

رمان هرگز به احساسم شلیک نکن | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



نگاه دانلود

www.negahdl.com

موبایلم از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. صدای مامان هنوزم تو گوشم میپیچید که با حق هق میگفت: الهی بمیرم برایش... میگن اون از خدا بی خبر رگای دستاشو زده بوده... بعد تو چشماش اسید ریخته بوده... بعد حلق آویزش کرده و تموم بدنشو با تفنگ سوراخ سوراخ کرده... الهی خیر نبینه...

سرم گیج رفت و روی زمین ولو شدم. صدای جیغ کارمندام رفت آسمون: خانوم مالکی!

\*\*\*

احساس میکردم دود سیاهی که مقابل چشمم به وجود اومده بود به مرور کنار رفت. صدای تلق تلق اعصاب خورد کنی از کنارم به گوش میرسید. دلم میخواست کسی که داشت سر و صدا میکردو بزخم. صدای منشیمو شنیدم که میگفت: انگار به هوش اومد...  
با زحمت ناله کردم: تو رو خدا اینقدر سر و صدا نکنین...

صدای آبدارچی بلند شد: خانوم براتون آب قند آوردم. توش بهار نارنجم ریختم، برای اعصابتون مفیده.

کسی لیوانو به لبم نزدیک کرد و منم که حسابی تشنه شده بودم و لب و دهنم خشک شده بودن با ولع آبو سر کشیدم. بعد نفس عمیقی کشیدم، به صندلی تکیه دادم و یاد حرفای مامان افتادم. آخه چرا؟ دختر به اون معصومی و ساکتی، آخه چطور دلش اومد این کارو با خواهر بیچاره م انجام بده؟ فقط دو ماه بود که الهه با رابرت ازدواج کرده بود. صحنه های ازدواج با شکوه و مجلش هیچ وقت از توی ذهنم پاک نمیشدن. هیچ وقت از خاطر منمیرفتن... قیافه ی شاد و خوشحالش که مثل فرشته ها شده بود و عشق بی نهایتی که توی چشماش موج میزد برای همیشه تو خاطراتم باقی میموندن...

مقابلم چرخ زد: چطور شدم الهام جون؟

با تعجب به خواهر کوچیک ترم نگاه کردم. مثل خواب بود، یعنی این همون الهه س؟ همون که وقتی بچه بود با زبون شیرینش بهم الهام میگفت؟ با حیرت زمزمه کردم: خدای من... حتی از فرشته ها هم خوشگل تر و خواستنی تر شدی عزیزکم.

دامن پف دار لباسشو بالا گرفت و به سمتم اومد، بعد بی مقدمه بغلم کرد و گفت: من خیلی ناراحتم.

-وا؟ برای چی؟ از این که به داماد خوشبختی مثل رابرت جواب مثبت دادی ناراحتی؟

با صدای دخترنش خندید: نه، من عاشق رابرتم، ولی از اینکه ازتون دور میشم ناراحتم.

خودمو عقب کشیدم و توی چشمای روشنش خیره شدم: باز دیوونه شدی دختر؟ تو با خودت چی فک کردی؟ هان؟ اینکه وقتی تو از ما دوری، یادتم از من و مامان دوره؟ ما همیشه به یادتیم عزیزم، هر وقت دلتنگم شدی میتونی بهم زنگ بزنی. ایمیل میتونی بزنی، چت هم بد فکری نیست.

با خجالت گفت: درسته حق با توه.

به گونه ش بوسه زدم: حالا دیگه از این بحثای مسخره دست بکش و خوشحال باش! عروس ناراحت و اخمو به چه دردمون میخوره؟ رابرت ناراحت میشه ها؟

لبخند شیرینی زد و با عجله دور شد...

-خانوم مالکی؟ حالتون بهتره؟

آهسته به علامت مثبت سرمو تکون دادم: آره خوبم.

آقای صادقی با کنجکاوی پرسید: معذرت میخوام، اتفاقی افتاده؟

مکث کردم و گفتم: متاسفانه بله.

همه با هم پرسیدن: چی؟؟

چشامو بستم: خواهرم به قتل رسیده.

نفس همه تو سینه حبس شد و وقتی چشامو باز کردم، همه با ناراحتی به من خیره مونده بودن.

منشیم پرسید: آخه چرا؟... کی الهه رو...

صداش تو گلو شکست و زد زیر گریه. با الهه خیلی جور بود. وقتایی که الهه با من میومد شرکت،

همش باهاشون دعوا میکردم و به الهه اخطار میدادم با اکبری حرف نزنه تا به کاراش برسه.

طفلک منشیم همیشه با خجالت سرشو پایین مینداخت و میگفت: ببخشید خانوم مالکی، دیگه

تکرار نمیشه.

ولی لبخند شیطنت بار الهه نشون میداد بازم همون آش و همون کاسه. چشمم به بقیه افتاد که

مسلمنا اونا هم الهه رو میشناختن. خانوم خاتمی داشت منشیمو آروم میکرد، بقیه ی خانوما هم تو

چشماشون اشک حلقه زده بود و آقایون ساکت بودن و به زمین نگاه میکردن. مدیر امور مالی

گفت: ما واقعا متاسفیم خانوم مالکی. خدا بهتون صبر عطا کنه، واقعا غم سختیه...

سرمو تکون دادم، از غم سخت هم بدتر بود. الهه مثل جونم بود، مثل تموم زندگیم بود. از شدت

ناراحتی حتی نمیتونستم گریه کنم، چون اشکام خشک شده بودن. رابرت لعنتی! اگه میفهمم چه

مار خوش خط و خالیه نمیداشتم به الهه نگاه بیندازه، چه برسه به اینکه ازش خواستگاری کنه.

الهه برای اولین بار رابرتو توی شرکت دید. شریک پولدار یه مرد عرب که میخواست با شرکت ما

قرار داد ببنده. خوش سر و زبون بود و قیافه ی جذابش دل دخترا رو به چنگ میاورد. دفه ی اول

که اومد الهه با اولین نگاه خشکش زد. من اون حالتشو دیدم، ولی به روی خودم نیاوردم و با بقیه

ی همراهاش به اتاقم راهنمائیشون کردم. وقتی جلسه تموم شد که ما به توافق رسیده بودیم و

هم من و شریکام و هم اونا کاملا راضی بودیم. وقتی از اتاق بیرون رفتیم رابرت توقف کرد و به

انگلیسی فصیحی از من پرسید: ببخشید، میتونم یه سوال پرسیم؟

-البته.

به الهه اشاره کرد: ایشون هم کارمند شما هستن؟

لبخند عریضی زدم: نه، ایشون خواهر من هستن.

سرشو با حالت معنی داری تکون داد و بعد از خدافظی سریعی رفت. الهه مثل لبو سرخ شده بود و مثلاً خودشو با پرونده های روی میز بقیه مشغول نشون میداد. اولین جرقه ی عشقشون همونجا بود. عشقی که اگه میدونستم چه عاقبتی داره به سرعت جلوشو میگرفتم. بار دوم که رابرت اومد، برای یه سری کارای اداری و گمرکی بود. این دفعه تنها بود و کسی با خودش همراه نداشت. توی دفترم در حال بحث بودیم که کسی در زد و بدون انتظار برای اجازه ورود داخل اومد. الهه همونجا مثل مجسمه ایستاد و به سختی من من کرد: آخ ببخشید...

بهش چشمک زدم که رابرت به فارسی گفت: خواهش میکنم بانوی زیبا.

من با تعجب به رابرت نگاه کردم. پس فارسی هم بلد بود؟ آره، اونم چه فارسی ای. بعدها فهمیدیم به خاطر رفت و آمدی که داره چند زبان مختلف بلده و فارسی هم جزو همونا بود. چشمم به الهه افتاد که با دستپاچگی درو بست و فرار کرد. از اونجا به بعد بود که رابرت به مرور تو دل منم جا باز کرد. انقدر رفت و اومد تا بالاخره از الهه خواستگاری کرد و منم بعد از مشورت با مامانم جواب مثبتو بهش دادیم. لعنت به من... از روی صندلیم بلند شدم و به بقیه گفتم: شرکت امروز تعطیله. میتونین برگردین.

-آخه...

با عصبانیت غریدم: همین که گفتم! آخه هم نداریم!

داخل اتاقم رفتم و وسایلمو جمع کردم و بدون نظم تو کیفم ریختم. باید میرفتم خونه، الان فقط خدا میدونست مامانم چه حالی داره...

\*\*\*

-دیدى الهام؟ دیدى دختر کوچولوم از دست رفت؟ دیدى؟

مامانم دوباره زیر گریه زد و خاله م آرومش کرد: بسه دیگه گیتی جان، مگه الهه با گریه دوباره زنده میشه؟

سمانه دختر خاله م با دماغ قرمز شده و چشمای کاسه ی خونش نگام کرد: حالا باید چکار کنیم؟

با یه ریتم عصبی شالمو مرتب کردم: نمیدونم... من هیچی نمیدونم...

احسان برادرش گفت: باید صبر کنیم ببینیم پلیس گیرش میاره یا نه.

دوباره شالمو مرتب کردم: به پلیس اعتماد ندارم... مخصوصا پلیسای اونجا!

شونه بالا انداخت: مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟ مجبوریم.

جوابشو ندادم. اون لحظه چیزی به ذهنم رسیده بود که حتی وقتی بهش فکرم میکردم بهم

آرامش میبخشید. انتقام! وای چه واژه ی بی نظیری... چرا تا به حال بهش برنخورده بودم؟

وجدانم نهیب زد که این فکر شیطانیه و احمقانه، ولی چیزی تو ذهنم بلند تر فریاد کشید انتقام!

آره... خودشه... خودم رابر تو پیدااش میکنم...

-الهام؟ چی شد پس؟

-چی چی شد؟

سمانه با عصبانیت گفت: حسرت به دلم موند که تو یه بار واکنش نشون بدی! قیافه ت همیشه ی

خدا سرد و جدیه!

-خب شما بفرما من الان قیافه مو چکار کنم؟ بزخم برقصم با این اوضاع مسخره؟

با حرص جواب داد: منظورم این نبود! میگم چرا گریه نمیکنی؟

چشامو پرخوندم و جلوی خودمو گرفتم که داد و بیداد راه نندازم. آخه تو چه میدونی تو دلم من چه

غوغا و آشوبی برپاس بچه جون؟ آروم زیر لبم گفتم: سر به سر من نذار که حالتو ناجور میگیرم!

الانم اصلا اعصاب ندارم، مخصوصا اعصاب طعنه ها و متلکای تو رو!

خاله م اخم کرد و لبشو گاز گرفت. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. خیلی به تنهایی احتیاج

داشتم. روی تختم نشستم و سرمو تو دستام گرفتم. کاش زمان به عقب برمیگشت و نیمذاشتم

این اتفاقا بیفته، ولی محال محض بود. از روی میز قرص خواب برداشتم و خوردم و سعی کردم

بخوابم. شاید دردم کمتر بشه... شاید... فقط با انتقام...

\*\*\*

-تسلیت عرض میکنم. غم آخرتون باشه.

تشکر کردم و وقتی که رفت به اطرافم نگاه کردم که چقد شلوغ شده بود. صدای آه و ناله از همه جا میومد و مامانم بدتر از همه بود. تو این دو سه روز به اندازه ی چند سال پیرتر به نظر میرسید و خیلی غصه میخورد. وقتی خواستم بشینم یکی گفت: سلام.

سرمو بالا گرفتم و با خوشحالی گفتم: سلام هیوا جان!

بغلم کرد و منم محکم بغلش گرفتم. آروم گفت: متاسفم...

از بغلش بیرون اومدم: حیف خواهر من، خیلی دختر خوبی بود.

هیوا اومد پیشم و کنارم نشست. از خیلی وقت پیش با هم دوست و شریک بودیم. واقعا یه مخ اقتصاد بود، الانم شرکتشون توی پول غلت میزد. دستمو گرفت و با ملایمت فشرد: شوهرشو گرفتن؟

با ناراحتی آه کشیدم: نه. کسی هم نمیدونه الان کجاس. منتظر جنازه شیم تا بفرستن بیاد، میگن دارن جسدشو بررسی میکنن.

سرشو تکون داد و دستمو نوازش کرد. یه فکری کرد و گفت: اگه کمکی خواستی روی من حساب باز کنیا، باشه؟

لبخند بی جانی زدم: نه ممنونم. کمکی از دست کسی برنمیاد. خودم یه فکراییی تو سرمه.

با شک براندازم کرد: چه فکری؟

آهسته کنار گوشش زمزمه کردم: میخوام برم و پیداش کنم. میخوام انتقام خواهرمو ازش بگیرم.

چشاش گرد شد و گفت: مگه دیوونه شدی؟ انتقام چی؟ اصلا چه جوری میخوای گیرش بیاری؟

با تحکم گفتم: شده جونمو هم از دست بدم پیداش میکنم. اون کثافتو گیرش میارم و به حسابش میرسم.

سرشو کج کرد: میدونی چقد دردسر داره تا به آمریکا برسی؟

-خیالی نیست. دو سالم طول بکشه بازم میرم. هیوا جان من نمیتونم دست رو دست بذارم و کاری انجام ندم!

-این که میگی درست، ولی نه هر کاری! اگه گیرم که پیداش کنی و بکشیش تو رو هم اعدام میکنن!

با خونسردی گفتم: من حرفی از کشتن آوردم؟ فقط میخوام باهش تسویه حساب کنم، همین.

بعد با دقت نگاش کردم: به چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟

-چی؟

-میشه تو هم با من بیای؟؟

جا خورد. به کم فکر کرد و گفت: آخه... بین احتمال خطر خیلی زیاده!

-میدونم، اگه دیدم جونت در خطر ه برت میگرددونم. قول میدم...

-من نگران جون خودتم. ولی از اونجایی که خراب رفاقتم... باشه، حرفی نیست!

بغلش کردم: وای هیوا ازت ممنونم... تو محشری!

آروم به پشتم زد: اگه دیوونه ی بازیای تو به کشتنم نده تو هم محشری!

-به شرافتم قسم نمیدارم برات اتفاقی بیفته.

-خب بابا حالا نمیخواد لوس بشی.

\*\*\*

از اونجایی که هیوا خیلی جاها آشنا داشت، تونسته بود هواپیمایی پیدا کنه که دو روز بعد به مقصد ترکیه راه میفتاد. از اونجا هم باید میرفتیم مونیخ، بعد لندن و آخرش به نیویورک میرسیدیم. هیوا به اصرار خودش رفت و بلیتا رو گرفت. نمیدونم چرا انقدر پا فشاری میکرد خودش تنها بره؟ چیزی نپرسیدم و مدارک لازمو بهش دادم. همون روز بلیتمو داد و گفت: دو روز دیگه تو فرودگاه مبینمت.

-همچنین.

-به امید موفقیت!

چشم به هم زدم و دو روز گذشت. کلی برای مامانم سخنرانی کردم تا با یه کوچولو دروغ گفتن راضیش کردم که برای کاری باید به یه کشور دیگه برم. هواپیما دو ساعت دیگه بلند میشد و من داشتم با سرعت هر چه تمام تر بار و بندیلمو میبستم. با چمدون از خونه بیرون زدم و با تاکسی به فرودگاه رسیدم. اونجا خیلی خیلی شلوغ بود و من مونده بودم چجوری هیوا رو تو این جمعیت پیدا کنم. کارامو انجام دادم، یه کم دور خودم چرخیدم و وقتی دیدم هنوز یه ساعتی وقت دارم رفتم کافی شاپ. داشتم قهوه مو امتحان میکردم که صدای بم و گیرایی پرسید: سلام... خانوم مالکی؟ سرمو با حیرت بالا گرفتم و به مرد قد بلندی که این سوالو پرسیده بود خیره شدم.

-سلام، بله خودم هستم.

با اجازه ای گفت و صندلی مقابلمو عقب کشید و نشست: من کامیار هستم. کامیار خردمند.

لبخند زدم: آه شما باید برادر هیوا باشین درسته؟

سرشو با جدیت تکون داد: بله. هیوا منو فرستاده.

چند لحظه صبر کردم، بعد فنجونمو روی میز گذاشتم و گفتم: ببخشید، من خودشو نمیبینم؟

با خونسردی عجیبی گفت: هیوا نمیداد. من به جاش اومدم.

جا خوردم و به جلو خم شدم: چی؟ هیوا نمیداد؟؟ چرا؟ ما با هم قرار داشتیم!!

با چشمای خاکستری نافذش به اطراف نگاهی انداخت و دوباره به من خیره شد: میدونم خانوم مالکی. ولی به خاطر دلایلی نیومدم.

-کاری براش پیش اومده؟

دستاشو روی میز به هم قلاب کرد: شما این مدلی برداشت کنید.

وا رفتم و چیز دیگه ای نگفتم. پس بگو چرا نمیداشت با هم بریم بلیط بگیریم... چون نمیخواستته بیاد. ای رفیق نیمه راه! بدجوری لجم گرفت و با گستاخی به کامیار برادرش توپیدم: اصلا از کجا معلوم شما راست بگین؟

ابروهای کشیده و مردونه شو بالا انداخت: معذرت میخوام، منظور تون رو متوجه نمیشم؟

-از کجا معلوم شما برادر هیوا باشین؟



به همون حالت پرسید: یعنی شما به من شک دارین؟

لبمو کج کردم: شما این مدلی برداشت کنید!

فهمید دارم طعنه میزنم، ولی جوابمو نداد و آروم موبایلشو به سمتم گرفت: زنگ بزنین تا مطمئن بشین.

وقتی گوشیو ازش گرفتم یه قهوه سفارش داد و با آرامش قهوه شو مزه مزه کرد.

-خب؟

-خب که چی؟

لباشو ورچید و جوری که انگار داره با بچه ی سرتقی حرف میزنه گفت: مگه نمیخواستین مطمئن بشین؟ من موبایلمو بهتون دادم، شما هم زنگ بزنین! نکته ی ابهامی وجود داره؟  
غرغر کردم: نه.

-پس خوبه. به کارتون برسین.

بهش چشم غره رفتم و شماره ی هیوا رو گرفتم. تا زنگ خورد هیوا با عجله پرسید: سلام پیداش کردی؟ چی کرد؟ غر زد؟ منو دعوا کرد؟ چیزی نگفت؟

نفسمو با حرص از لای دندونام بیرون فرستادم: مگه دستم بهت نرسه نامرد بدجنس!

-یا خدا!!! الهام توئی؟ به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه، کامیار وقتی فهمید ماجرا از چه قراره نداشت پیام، گفت خطرناکه دو تا زن تو یه کشور غریبه!

-نمیخواه بهونه بیاری! خدافظ.

قطع کردم و موبایلشو تحویل دادم. لبخند فاتحانه ای زد و گفت: قانع شدین خانوم مالکی؟

دلم میخواست بلند شم به حسابش برسم! آرامش رفتاریش بدجوری روی اعصابم بود، برای همین با عصبانیت جواب دادم: بله آقای خردمند!

محلّم نداشت و سرشو با قهوه ش گرم کرد. با پروئی زل زده بودم تو چشاش بلکه از رو بره، ولی اون حتی نگاهم نمیکرد! صورت مردونه و جدی ای داشت با چونه ی محکم و صورت اصلاح شده. قیافه ش و طرز حالتاش داد میزد هیچ رقمه نمیتونم بیچونمشم. نه میشد قید پروازو بزنم، نه میشد

از دستش در برم. نه کامیار خان، از این خبرا نیست. باهام بیا، ولی نمیدارم هیچ کاری انجام بدی! خودم رابرتو پیداش میکنم، خودم به حسابش میرسم و خودم به پلیس تحویلش میدم! ولی اگه دست من بود، برش میگردوندم و خودم تنها میرفتم. صدای پیجر بلند شد: پرواز ۱۵۴ به مقصد استانبول...

بقیه ی جمله رو نشنیدم. بلند شدم و با تحکم گفتم: وقتشه که برم!

با خونسردی فنجونشو روی میز گذاشت، بلند شد و گفت: تصحیح میکنم، وقتشه که بریم!

لعتی ناجور به خونش تشنه بودم! زیر لب غرولند کردم و راه افتادم. باقی کارا رو انجام دادم و وقتی سوار هواپیما شدیم، بدون حرف روی صندلی دوم نشست و دیدم که من مجبورم کنار پنجره بشینم. اخم کردم: میشه شما پیش پنجره بشینین؟

–میشه پیرسم چرا؟

با اکراه گفتم: من از ارتفاع میترسم، بیرونو بینم حالم بد میشه.

به صندلی تکیه کرد و چشاشو بست: نه.

اگه هیوا پیشم بود خفه ش میکردم!

–چرا نه؟

–چون دلیل قانع کننده ای نیست. حالا با من جر و بحث نکنین و پیش پنجره بشینین. بهتون

اطمینان میدم که از پنجره به بیرون سقوط نمیکنین.

لجبازه دنده! روی صندلی نشستم و به بخت بدم ناسزا گفتم. گیر چه آدمی افتاده بودم. نه میشد

باهاش کل کل کرد، نه میشد جوابشو بدم. دستمو روی پیشونیم کشیدم و سعی کردم به بیرون

نگاه نکنم. نمیدونم این هیوای مسخره جونش در میومد فرست کلاس بگیره که حداقل پیش این

برادر سرتقش نشینم؟ هیوا آدم شوخ و بامزه ای بود، ولی نقطه ی مقابلش همین کامیار بود. خیلی

خشک و جدی بود! اون آرامش اعصاب خورد کنشم که دیگه هیچی... نیمساعت بعد وقتی هواپیما

از روی زمین بلند شد، زیر چشمی به بیرون نگاه کردم و سرم ناجور گیج رفت. هومن گفت: خانوم

مالکی؟

علامت سوالی نگاش کردم، آخه خیلی با ملایمت صدام زد. به جای خودش اشاره کرد: میخواستم بگم میتونین جاتونو با من عوض کنین، من اذیت نمیشم.

شیطونه میگه بگیرمش به باد کتک و ناسزا! سرمو چرخوندم و به مقابلم خیره شدم: نه راحتیم. اشکالی نداره.

-مطمئن؟

-آره مطمئن!

دیگه به بحث ادامه نداد. من چجوری میخواستم اینو تا اونجا تحملش کنم خدا عالم بود!! تا فقط اینا نبود که... یه شبم باید میموندیم اونجا، بعد راه میفتادیم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این فک کنم که وقتی رابرت پیداش شد چکارش کنم. صدای تق تق چیزی توجهمو به خودش جلب کرد و یواشکی به کامیار نگاه انداختم. لپ تاپشو روی پاهاش گذاشته بود و داشت با کسی چت میکرد. انگشتاش با نرمی روی صفحه کلید میلغزیدن و من داشتم از فوضولی بال بال میزدم بینم داره با کی چت میکنه. با نامزدش؟ یعنی نامزد داشت؟ سعی کردم جمله هاشو تصور کنم... آه عشق عزیزم... هزاران بار حیف که تو اینجا در کنارم نیستی... و از تو میخوام مرا ببخشی... چون دختری چشم و ابرو مشکی کنارم نشسته... از تو میخوام چشمانم را از کاسه بیرون نیاوری!! به جمله ی آخر که فک کردم انفجار خنده منو بدجوری گرفت و نتونستم مهارش کنم و خندیدم. کامیار با تعجب به من نگاه میکرد. خاک بر سرم حالا میگه دختره رو ببین، خل شده به خدا! آهسته پرسید: اتفاقی افتاده؟

با خجالت گفتم: نه... یه چیزی یادم افتاد، این بود که خنده م گرفت. ببخشید...

لبخند دوستانه ای زد: شما که کاری نکردین تا من ببخشمتون!

ای بابا... اصلا خوشم نمیومد جلوی مرد جماعت سوتی بدم.

-در کل میگم، اصلا اشتباهی از دهنم بیرون پرید.

به حالت قهر سرمو چرخوندم به سمت پنجره، یه دفه تا ارتفاع دیدم نفسم حبس شد و دوباره با وحشت به مقابلم زل زدم. با جدیت گفت: خانوم مالکی، چرا با من لجبازی میکنین؟ اگه میترسین من جامو با شما عوض میکنم.

-نه، چیزی نیست.

چند لحظه عمق چشمامو کاوش کرد و بعد سرشو پایین گرفت و به بقیه ی کارش ادامه داد. جو ناراحت کننده ای بود. اصلا باهاش راحت نبودم. به بقیه ی سفر که فک میکردم دلم میخواستیم از ته گلوم جیغ بکشم. بهترین راهو این دیدم که چشمامو ببندم و چرت بزنم. هر چند که وقتایی که عصبی میشدم فقط با قرص خواب آور میتونستم راحت بخوابم. چشم تازه داشتن گرم میشدن که هواپیما تو چاله ی فضایی افتاد و من بی اختیار به شدت تکون خوردم و چشمامو باز کردم. کامیار با اطمینان گفت: اتفاقی نیفتاده. نگران باشین.

تو ترسو نیستی، من بدبخت چکار کنم؟ خب من خیلی آدم ترسویی بودم، دست خودم نبود... از خیر خوابیدن گذشتم و بلند شدم به دستشویی برم تا یه آبی به صورتم بزنم. کامیار چیزی نپرسید، که البته کار درستی کرد وگرنه باهاش حرفم میشد. از لا به لای صندلی ها رد شدم و وقتی توی دستشویی رسیدم، درو از داخل قفل کردم و نفس راحتی کشیدم. با خودم گفتم: چند لحظه آرامش...

تو آئینه به صورتم خیره شدم و شیر آبو باز کردم. چشمای سیاهم خسته و بیحال به نظر میرسیدن. چشمایی که یه زمانی سرشار از شیطنت و جوونی بود. حالا من با بیست و هفت سال سن افتاده بودم دنبال آدمکشی که خواهر بیست و دو سالمو به قتل رسونده بود. چشمام رمق همیشگی رو نداشتن... و این فعلا اهمیتی نداشت. اگه رابرتو پیدا میکردم و به سزای کارش میرسوندم، مطمئنا حالم دوباره خوب میشد. بیرون رفتم و وقتی به سالن رسیدم، شوکه شدم. یه چیزی اشتباه بود...

-کسی از جاش تکون نخوره!

صدای جیغ چند تا زن بلند شد و گریه بچه ها هم که جای خود داشت. آب دهنمو به زحمت قورت دادم و یه گوشه خزیدم. گروگان گیره هنوز منو ندیده بود. خدایا این چه بلایی بود که به سرم نازل شد؟ حالا چی میشه؟ وای اگه این مسیر هواپیما رو عوض کنه که من بیچاره میشم! حواسم به همه ی اتفاقای اونجا بود و یه لحظه چیز عجیبی دیدم. کامیار با احتیاط پشت سر مرده ایستاده بود، واقعا یه لحظه به عقلش شک کردم! یه حرکت سریع انجام داد که من با دهن باز نگاش کردم. دست مرده رو به عقب پیچوند و اسلحشو از دستش درآورد. بعد روی زمین انداختش و به همون حالت که گرفته بودش گفت: اگه حرکت کنی خیلی بد میبینی!

اولش همه ساکت بودن، ولی یه دفه فریاد جیغ و تشویق بالا رفت. منم که اون وسط ماتم برده بود که الان چه اتفاقی افتاد؟ با کمک چند تا مرد دیگه دست و پاشو بستن و بردنش یه جای دیگه. از جام بلند شدم و به سمت صندلیم رفتم. صدای همهمه ی جمعیتو به وضوح میشنیدم: خدا خیرش بده!

-وای یه لحظه گفتم دیگه به مقصد نمیرسیم!

-چه شجاعتی!

-دمش گرم! عجب حرکتی انجام داد!

به صندلیم رسیدم و جای خودم نشستم. کامیار اونجا نبود و با بقیه رفته بود که اون مرده رو تحویل بده. دستمو به چونه م گرفتم، حرکتش خیلی جسورانه بود. یه جورایی نظرم راجع به کامیار تغییر کرد. من که اینجور مواقع نفسم بند میومد، چه جوری میخواستم اوضاعو رو به راه کنم؟ اون میتونست کمک خوبی باشه، ولی منم تصمیم گرفتم که به روی خودم نیارم. چند دقیقه بعد برگشت و کنارم جا خوش کرد. چیزی نگفتم و سرمو به صندلی تکیه دادم. اونم ساکت بود، ولی من دلم میخواست چیزی بگه. برای همین بدون اینکه نگاش کنم بهش گفتم: خیلی شجاعت میخواست اون کارو انجام بدی!

صدای بم و آرومش تو گوشم طنین انداز شد: من کار به خصوصی نکردم. تو یه لحظه از فرصت استفاده کردم، همین.

نیم نگاه تحسین آمیزی بهش انداختم و چشامو بستم تا به زور بخوابم.

\*\*\*

-خانوم مالکی؟ رسیدیم.

چند بار پلک زدم و گفتم: من کجام؟؟

تا کامیارو دیدم یادم افتاد: آها ببخشید حواسم نبود. باشه بریم.

از هواپیما خرج شدیم و کامیار با عجله به دل جمعیت زد و منم مجبور بودم پشت سرش حرکت کنم. قد بلندی که داشت باعث میشد یه سر و گردن از همه ی آدمای کنارش بلند تر باشه و منم

از این قاعده مستثنی نبودم. سعی کردم ندید بگیرم و فقط همراهش برم. چمدونا رو تحویل گرفتیم که کامیار گفت: باید تاکسی بگیریم. مراقب باشین تو این جمعیت از هم دیگه دور نشیم.

مودبانه داشت بهم میفهموند که حواسم باشه گم نشم. از فرودگاه بیرون اومدیم و من تونستم خورشیدو بینم که داشت با زیبایی نفس گیری غروب میکرد. به یکی از راننده تاکسیا اشاره کرد و چمدونا رو با کمکش تو ماشین گذاشت. وقتی سوار شدیم با خستگی گفت: به شدت به خواب احتیاج دارم.

چونه مو بالا انداختم و گفتم: تو هتل استراحت کنین.

سرشو به علامت تأیید تکون داد: بله درسته.

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم. مردم با عجله از این طرف به اون طرف میرفتن و به احتمال زیاد هیچ کدوم از زندگی اون یکی خبر نداشت. کسی چه میدونست که من و کامیار برای چه کاری به اینجا اومدیم، چه هدفی داریم و کجا میریم. یه ربع بعد تاکسی مقابل هتل ایستاد و پیاده شدیم. با چمدونای سنگین داخل رفتیم و کنار پذیرش توقف کردیم. متصدی اونجا لبخند گرمی زد و به انگلیسی پرسید: عصر خوش، چه کاری از دستم بر میاد؟

کامیار پاسپورت منو ازم گرفت و به متصدیه جواب داد: دو تا اتاق میخواستیم.

یه لحظه اخم کردم، ولی یه دفه یادم افتاد که کامیار به من نامحرمه برای همین دو تا اتاق گرفته، پس به فکرم خندیدم و منتظر ایستادم. وقتی کلیدا رو تحویل گرفتیم چمدونا رو به خدمتکاری سپردیم و با آسانسور به طبقه ی دوم رفتیم. کامیار با اطمینان کنارم قدم برمیداشت و خدمتکاره از ابهتش دست و پاشو گم کرده بود. جلوی اتاقم توقف کرد و چمدونمو بهم داد: من همین اتاق بقلم. اگه کارم داشتین صدام کنین.

سرمو تکون دادم و تشکر کردم. کارت کشیدم و وقتی تو اتاق رفتم، با بیحالی چراغو روشن کردم و روی تخت نشستم. چشمم به پنجره افتاد که شهر تاریک از بیرونش معلوم بود و هوای ملسش آدمو وسوسه میکرد از هتل بزنه بیرون و بره پیاده روی. نه، من که برای خوش گذرونی نیومدم. ترجیح دادم یه کم تلویزیون تماشا کنم. ولی یه ساعت بعد خاموشش کردم و رفتم تا دوش سریعی بگیرم. موهامو خشک کردم و لباسا عوض کردم تا برم چیزی بخورم، چون گشنگی داشت به کشتنم میداد. کیفمو برداشتم و وقتی از اتاق بیرون اومدم، در اتاق بقلی هم باز شد و کامیار بیرون اومد. یه لبخند اجباری روی لبم نشست و گفتم: استراحت کردین؟

لبخند شیکی زد و به سمتم قدم برداشت: استراحت کوتاهی بود، ولی خیلی بهترم.

موهای قهوه ای تیره و ضخیمش به مدل مردونه ای آراسته شده بودن و باعث شده بودن خیلی با ابهت تر و با شکوه تر به نظر بیاد. چشامو پایین گرفتم: من میخوام برم رستوران، شما چطور؟

-منم همونجا میخوام برم. افتخار همراهی میدین؟

سرمو تکون دادم: البته. باعث خوشحالیمه.

کنارم راه افتاد و دستشو تو جیباش فرو کرد. تا وقتی به طبقه ی پایین نرسیدیم حرفی نزد و وقتی خواستم به رستوران هتل برم پیشنهاد کرد: موافقین یه رستوران دیگه بریم؟

-ا...-

از یه نظر کار بیهوده ای بود، از یه نظرم هوای بیرون هتل خیلی عالی بود. با تفکر گفتم: خب... باشه ایرادی نداره.

سرشو با احترام خم کرد، منو به سمت بیرون راهنمائی کرد و با هم بیرون رفتیم. خیابونا نیمه شلوغ بود، ولی نه مدلی که باعث اذیت باشه. هوای اونجا حرف نداشت و من خوشحال بودم که با پیشنهادش موافقت کرده بودم. به آرومی پرسید: شما از دست من دلخورید؟

از حرفش جا خوردم و با عجله جواب دادم: نه! چطور؟

همونطور که به مقابلش نگاه میکرد گفتم: آخه همه ش اخم کردین و چیزی نمیگین.

خنده م گرفت: از اون نظر میگین؟ نه مطمئن باشین به خاطر شما نیست. فکرم بدجوری مشغوله.

-میشه بدونم برای چی؟

-مگه هیوا بهتون خبر نداده؟

شونه های پهنشو بالا انداخت: جسته گریخته یه چیزایی گفتم.

با ناراحتی گفتم: فکرم درگیر خواهرمه. دختر خوب و خانومی بود. اگه میدونستم شوهرش چه جونوریه نمیداشتم با هم ازدواج کنن.

خواست چیزی بگه، ولی منصرف شد و مکث کرد. بعد با تاسف گفتم: خیلی سخته. من واقعا

نمیدونم چه جوری بگم، چون حتما برای شما خیلی وحشتناک بوده، درسته؟

خدا رو شکر بالاخره یکی منو فهمید. با مهربونی گفتم: حق با شماست.

به رستوران مجلی رسیدیم و همونجا رفتیم. بعد از سفارش غذا و موقع شام خوردن پرسید: شما از اینکه من همراهتونم مشکلی ندارین؟

تازه یادش افتاده بود! ولی از اونجایی که نظرم در موردش تغییر کرده بود گفتم: نه، اتفاقا ناراحتم که شما رو به زحمت انداختم.

با تعجب نگام کرد: زحمت؟ زحمت چی؟

–همین که تو این سفر با من اومدین. چون معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه... اصلا نتیجه میده یا نه؟ من واقعا شرمنده م.

قاشقشو آروم پایین آورد و با اخم نگاهم کرد. آنچنان اخمی که از گفته ی خودم پشیمون شدم! ناچار نگاهم به سمت بشقابم گرفتم که شنیدم میگفت: این چه حرفیه؟ من نمیتونستم اجازه بدم جون کسی به خطر بیفته، مخصوصا جون بهترین دوست خواهرم. خانوم مالکی، خواهشا دیگه از این حرفا نزنین که خیلی ناراحت میشم.

آروم زیر لبم باشه گفتم و با غذای مقابلم مشغول شدم. همین حرف مسخره م باعث شد تا آخر شام هیچکدوم چیزی نگیم. بعد بلند شد و بدون اینکه حرفی بزنه تسویه کرد و تا خواستم اعتراض کنم با تهدید انگشتشو به سمتم تکون داد: به خدا اگه بخواین چیزی بگین کلامون بدجوری تو هم میره!

از حرفش خنده م گرفت و خندیدم. اونم برای اولین بار خندید و گفت: به نظر شما برگردیم هتل یا یه گردش کوچولو توی شهر داشته باشیم؟

با نظر دومش موافقت کردم. توی راه گفتم: خیلی وقت بود میخواستم مسافرت برم تا حال و هوام عوض بشه، ولی فرصتش پیش نمیومد. فک کنم الان فرصتش پیش اومده.

–بله، اونم با دردسرای من!

ولی از حرفی که زدم لبمو گاز گرفتم. با خشم نگاهم کرد: مگه نگفتم دیگه از این حرفا نزنین؟

–ببخشید از دهنم در رفت...

به مقابل چشم دوخت.



-آقای خردمند؟

بدون نگاه به من گفت: بله؟

-اصلا شما خبر دارین من میخوام کجا برم؟

با جدیت گفت: اگه نمیدونستم با شما هیچ جا نمیومدم.

خب باز جای شکرش باقیه. یه جای خلوت ایستادیم و به دریا نگاه کردیم. هر چند چیزی معلوم نبود، ولی چراغای کشتیا روی آب خیلی قشنگ بودن و همین خیلی جالب بود. تو اون سکوت و خلوت احساسی بهم گفت که کسی پشت سرمه. آروم سرمو چرخوندم و از چیزی که پشت سرم بود جیغ خفیفی کشیدم! یه مرد با هیکل درشتی پشت سرمون ایستاده بود و یه چاقوی خیلی ترسناکو تو دستش میچرخوند. فشارم افتاد و با وحشت براندازش کردم. کامیار به سرعت چرخید و بهش خیره شد. قلبم داشت از دهنم بیرون میزد و یه چیزی تو ذهنم تکرار میکرد در برم. مرد لبخند منزجر کننده ای زد و دندونای گنده شو به نمایش گذاشت. هیچی دیگه... حاضر بودم شرط ببندم که کارمون تموم بود. اگه چاقو به اون بزرگی به کسی برخورد میکرد آدم در جا تموم میکرد! کامیار اولش کاری نکرد، ولی یه دفه بدون حرف به سمتش خیز برداشت که من دوباره بی اختیار جیغ زدم: نه!!

چشامو بستم، طاقت دیدن اونجور صحنه هایی رو نداشتم. ولی به دهنم رسید کمک بیارم. چشام باز شدن و با دقت اطرافو نگاه کردن. دریغ از حتی یه پشه! هیچ کس اون دور و بر نبود. کامیارو دیدم که با مهارت سعی داشت چاقو رو از دست مرده بیرون بکشه. خدایا خودت به خیر کن! هیچ کاری هم از دستم بر نمیومد، جز اینکه بروبر نگاهشون کنم. یه دفه اتفاق عجیبی افتاد. کامیار کاری کرد و مرده روی زمین ولو شد. زمزمه کردم: اونو کشتی؟

نفس زنان نگام کرد: نه فقط بیهوش شده... یالا راه بیفت باید از اینجا بریم!

-آخه این...

با خشونت حرفمو قطع کرد: حالا وقت آخه و اما و اگر نیست! زود باش تا به هوش نیومده و به خدمت جفتمون نرسیده!

با لجبازی گفتم: باید به پلیس خبر بدیم!

از همون اخمای ترسناکش نثارم کرد: دختر چرا متوجه نیستی؟ میگم باید بریم! اگه نیای به زور متوسل میشم!

به همین خیال باش که من به حرفات گوش بدم! به یه پام تکیه زدم و سرمو بالا گرفتم: تا این قضیه معلوم نشه هیچ جا نمیام!!

-پس خودت خواستی!

دستم از مچ گرفت و با قدرت پشت سرش کشید. شاکی شدم: داری چکار میکنی؟

غرش کرد: دارم چون یه دختر کله شقو نجات میدم! مشکلی داری؟

-آره! دستمو ول کن تا خودم بیام.

با شکاکی براندازم کرد: دیگه اذیت نمیکنی؟

-نه.

دستمو آرام رها کرد و منم پشت سرش راه افتادم. مثل باد میدوید و من کم کم داشتم نفس کم میاوردم. به یه جای شلوغ که رسیدیم ایستاد تا نفسی تازه کنه. غرولند کردم: این کی بود؟

-نمیدونم...

-چکارش کردی؟

-مهم نیست...

چپ چپ نگاهش کردم: دیگه داری روی اعصابم میریا!!

با خونسردی ابرو بالا انداخت: بازم برام مهم نیست.

با عصبانیت نفسمو بیرون فرستادم و دست به سینه نگاهش کردم. طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده کتسو مرتب کرد و دستی به موهاش کشید. یعنی آدم به این بیخیالی نوبره والا! یه دفه قاطی کردم و راهمو به سمت هتل گرفتم. تا خود هتل با قدمای سریع و بلند پیش رفتم و اصلا بهش اهمیت ندادم که داره غرغر کنان پشت سرم میاد. اون مرده کی بود و برای چی اومده بود سراغ ما؟ یعنی کامیار مرده رو کشت؟ وای خدا کنه چیزیش نشده باشه، حوصله ندارم پلیس تعقیبمون کنه. وقتی به داخل هتل رسیدم تصمیم گرفتم با آسانسور نرم، چون مجبور میشدم

کامیارو کنار خودم تحمل کنم. از راه پله بالا رفتم، ولی کامیار با آسانسور رفت. خوبه... به آقا خوش میگذره، من بدبخت باید حرصشو بخورم و از پله ها بالا بکشم! وقتی به طبقه ی دوم رسیدم، کامیارو دیدم که به دیوار تکیه داده بود تا من برسم. با قدمای محکم از کنارش رد شدم که صدام کرد: صب کن حالا چرا ناراحت میشی؟

منم که فقط منتظر یه جرقه بودم آتیش گرفتم و چرخیدم و تو صورتش داد زدم: تو اونو کشتی! اخم کرد: گفتم فقط بیهوشش کردم.

-نمیخواه دری وری تحویل من بدی! تو اونو کشتی، برای همینم نداشتی پلیس خبر کنیم! گره کراوات سیاهشو با یه دست شل کرد و تهدید کنان گفت: تو رو به هر کی میپرستی این بحث احمقانه رو تمومش کن که دارم عصبانی میشم!

پوزخند زدم: ا! جنابعالی بلدی عصبانی هم بشی؟ خوبه چون من فک میکردم فقط بلدی آروم و بیخیال باشی!

چشاشو بست و نفس عمیقی کشید. زیر لب با خودش زمزمه کرد: من آرومم... آروم...

منم که ناجور جوش آورده بودم داد زدم: ولی من کاملا عصبانیم! عصبانی!

دیگه طاقتش طاق شد و بلند داد کشید: الهام بس کن به خدا خسته م کردی!

یکه خوردم و چشام گرد شد. این ماجرای نسبتا ساده باعث شده بود که بی اختیار مودبانه حرف زدند کنار بذاریم، تا جایی که کامیار منو به اسم کوچیکم صدا زد. متوجه کارش شد و با شرم گفت: من معذرت میخوام... من... نمیدونم یه دفه چه شد...

خدا رو شکر کسی صدامون نشنیده بود. چند لحظه به چشمای خوشرنگش زل زدم و بی صدا رفتم به سمت در اتاقم. بازم دنبالم اومد و با صدای آهسته تری گفت: باور کن حقیقتو میگم، اون بیهوش شده بود. اگه میکشتمش باید لباسم خونی میشد، پس چرا هیچ خونی در کار نیست؟ کارت کشیدم و زیر چشمی نگاش کردم. راست میگفت، هیچ لکه ی خونی وجود نداشت، هیچی. به همون حالت پرسیدم: آخه اینجور چیزی چطور ممکنه؟

با حوصله گفت: ببین، توضیحش مفصله، فقط همینو بدون و مطمئن باش من به اون هیچ آسیبی نرسوندم. حتی نمیدونم اون کی بود؟ زورگیر... قاتل... باور کن نمیدونم.

از صدایش تونستم صداقتشو تشخیص بدم. براندازش کردم و گفتم: به خودت که آسیبی نرسید؟  
سرشو به علامت منفی تگون داد: من سالمم.

-باشه، پس شب خوش.

تا خواستم برم داخل دوباره زمزمه کرد: خانوم مالکی؟

چشامو چرخوندم: دیگه چیه؟

سرشو با مظلومیت پایین انداخت و این پا اون پا کرد: معذرت میخوام که سرت داد کشیدم.

آخی... دلم براش سوخت. با لبخند جواب دادم: اشکالی نداره، تو هم منو ببخش که منم خیلی داد و بیداد کردم.

با لبخند چشمک زد: تجربه ی جالبی بود، تا به حال با هیچ دختری حرفم نشده بود!

با خجالت سرمو تگون دادم: خب... من خیلی خوابم میاد. بهتره بریم بخوابیم. بلیت فردا برای ساعت نهه.

شب به خیر گفت و به سمت اتاقش رفت. داخل رفتم و درو بستم. عجب... کامیار منو به اسم صدا زد. اصلا چه بهتر! خیلی سخت بود که مرتب باهاش رسمی حرف بزنم! لباسامو عوض کردم و بعد از مسواک زدن روی تخت خواب ولو شدم. خمیازه ای کشیدم و فکر فردا ذهنمو مشغول کرد. مونیخ... تا به حال نرفته بودم. مسلما فردا زمان بیشتری تو هواپیما بودیم و همین کلافه ام میکرد. کامیار یه کم نرمتر شده بود، ولی بازم بستگی داشت که فردا اتفاقای بدی بیفته یا نه. موبایلمو روی زنگ گذاشتم، چشامو بستم و سعی کردم بدون قرص خواب، خودم بخوابم.

\*\*\*

-آه... چقد زود صبح شد!

چشامو مالیدم و گوشیمو خفه کردم. آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم برای یه صبحونه ی سریع و مختصر. از اتاق بیرون زدم، به اطرافم نگاه کردم، ولی این دفه کامیارو ندیدم. شونه بالا انداختم و رفتم رستوران. داشتم دنبال یه میز خالی میگشتم که صدای کسی از پشت سرم گفت:  
خانوم مالکی؟

نیشخندی زدم و برگشتم. ظاهرا کامیار سحرخیز تر بود... روزنامه ای که دستش بود رو زمین گذاشت و گفت: صبح به خیر. بفرمائید...

صندلیو عقب کشیدم و نشستم: صبح شما هم به خیر. امروز به نظر روز خوبیه به شرطی که دوباره دردسری وجود نیاد!

لبخندی زد و دوباره پشت روزنامه غیب شد. قهوه با شکر سفارش دادم و به کامیار گفتم: روزنامه ی اینجاس؟

به همون حالت گفت: بله.

چشامو ریز کردم و به روزنامه ش زل زدم. چه جالب!

-من نمیدونستم شما زبون ترکیه ای بلدین...

روزنامه شو روی میز گذاشت و با شیطنت گفت: بین خودمون باشه(صداشو پایین آورد) من یه کلمه هم ازش چیزی نفهمیدم!

جلوی خودمو گرفتم که با صدای بلند نزنم زیر خنده. خودشم داشت لباسو گاز میگرفت تا نخنده.

پیش خدمت سفارشمو مقابلم گذاشت و وقتی دور شد، کامیار گفت: خانوم مالکی؟

با بدجنسی گفتم: ببخشید، ولی من با الهام راحت ترم!

موذیانه لبخند زد: نتیجتا منم با کامیار راحت ترم!

سرمو تکون دادم: مساله ای نیست. حالا چیزی میخواستی بگی؟

-هیوا به من گفت مقصد بعدی مونیخه. مگه نه؟

-آره، چطور؟

لبخندی به تدریج تمام صورتشو پوشوند: چه تصادف خوبی!

-خب چرا؟

ابرو بالا انداخت: چیز مهمی نیست، وقتی اونجا رسیدیم خودت متوجه میشی.

باشه ای گفتم و صبحونه مو تموم کردم.

-دیگه وقت رفتنه.

حرفشو تأیید کردم. نیمساعت بعد، ما توی فرودگاه بودیم و داشتیم سوار هواپیما میشدیم. وقتی صندلی مورد نظرمون پیدا شد، کامیار بدون جر و بحث رفت سمت پنجره نشست.

-نمیخوای اینجا بشینی؟

با چشمای به شدت نافذش براندازم کرد: مگه نگفتی از این طرف خوشت نیما؟ من برام فرقی نمیکنه، راحت باش.

چه عجب دست از لجبازی کردن کشید. هواپیما یه ساعت بعد تیک آف کرد و من چشمم به کامیار افتاد که با لذت خاصی به بیرون زل زده بود. خوش به حالت که نمیترسی... به فکرم رسید اگه با هیوا اومده بودیم، الان زنده بودم؟ اصلا الان سوار این هواپیما میشدم؟ یه کم بعید بود. خدا کامیارو خیرش بده که جونمو دو بار نجات داد. بار اولش همگانی بود، ولی بار دوم جون هر دو تامون به خطر افتاده بود. ماجرای دیشب... وقتشه بپرسم!

-ا... ببخشید؟

سرشو به سمتم چرخوند: با من بودی؟ من اسم دارم، اسمم ببخشید نیست!

معلوم بود از سر به سر من گذاشتن خوشش میاد. سعی کردم خجالتو کنار بذارم: خب... کامیار؟

-حالا بهتر شد! بله؟

-نگفتی دیشب چه بلایی سر اون مرده آوردی؟

دستاشو بالا انداخت: ای بابا تو نمیخوای بیخیال اون ماجرا بشی؟

-نه!

ابروهاشو بالا انداخت: واسه بار هزارم میگم، اتفاق خاصی نبود!

-منو نییچون، من تا حالا به اینجور چیزی برنخورده بودم!

-خیلی هم عجیب نیست چون من او کارو اتفاقی انجام دادم.

-چه جوری؟

- با مشت زدم پشت سرش. همین.

این کامیار فک کرده من هویجم داره چرت و پرت تحویلیم میده؟ غریدم: نخواستم بابا... همه ش جواب سر بالا تحویلیم میدی!

دوباره با لپ تاپش مشغول شد. یعنی خودتم بکشی، من یه کلمه بیشتر نمیگم! اصلا به من چه، مهم اینجاس که از دستش فرار کردیم.

- پس من تا آخر مسیر ساکت میمونم کامیار خان!

چیزی نگفت که حرصو بیشتر درآورد. شیطونه میگه بگیری یه کتک مفصل نثارش کنی تا دلت خنک شه! اصلا به این بشر خوبی نیومده! دوباره تصمیم گرفتم راه قبلیم پیش بگیرم و هم چنان سرد برخورد کنم. ولی همون لحظه گفت: راستی تو چرا از ارتفاع میترسی؟ خاطره ی بدی ازش داری؟

نگاش کردم و از تصمیم مسخره ای که گرفته بودم پشیمون شدم.

-خب... آره.

-میشه بدونم چه خاطره ای؟

با انگشتم بازی کردم: وقتی هیجده سالم بود بابام با هواپیماش سقوط کرد.

-آسیب دید؟

صدام خود به خود پایین اومد: فوت کرد.

کامیار شوکه شد و به زحمت گفت: آخ من واقعا متأسفم... خدا رحمتش کنه.

آهسته پلکامو رو هم گذاشتم و تو خودم غرق شدم. دوباره پرسید: خواهر یا برادر دیگه ای هم داری؟

-نه، الهه تنها خواهرم بود.

زیر لبش اسم الهه رو زمزمه کرد و گفت: مادرت چی؟

-تنها کسی که برام باقی مونده مادرمه.

سروش با همدردی تکون داد. شاید تازه میفهمید من خیلی هم آدم شاد و خوشحالی نیستم. یاد اون موقع افتادم که پدرم سقوط کرد. افسردگی وحشتناکی گرفته بودم و پزشکا ازم قطع امید کرده بودن. یه سال تموم با افسردگی جنگیدم. به خاطرش از کنکور و دانشگاه جا موندم، ولی شرکت بابام باقی مونده بود و من به عنوان دختر بزرگتر ریاست اونجا رو به عهده گرفتم و با کمکای عموم تونستم شرکتو به خوبی اداره کنم. تو این چند سالی که بابام نبود زندگی خیلی بهم سخت میگذشت. هنوزم از قرص خواب آور استفاده میکردم و گاهی اوقات سردردای وحشتناکی امونم رو میبرد. ولی دم نمیزدم و کسی جز دکترم خبر نداشت که من از دست زندگی چی میکشم. به خاطر اوضاعم از خیر ازدواج کردنم گذشتم و به هیچ خواستگاری اجازه وارد شدن به خونه مون رو ندادم. مامانم مرتب گله و شکایت میکرد، ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود. وقتی بابا مرد، روح منم مرد و فقط جسمم زنده موند. قلبم میتپید، ولی فقط برای اثبات اینکه جسمم هنوز زنده س و داره زجر میکشه. درسته که الهه کشته شد، ولی حداقل خوشحالم که تونست عشقو لمس کنه و مزه شو بچشه. اتفاقی که هیچ وقت برای خودم نمیفتاد...

-الهام؟

سرمو تکون دادم و از رویا بیرون اومدم: بله؟ چیزی شده؟

-خیلی تو فکری... کمکی از دستم بر میاد؟

با غصه گفتم: نه، متاسفانه از دست هیچ کس کمکی بر نمیاد. تنها چیزی که بهم آرامش میبخشه انتقامه. هستی؟

با حالت عجیبی نگام کرد و بر خلاف انتظارم خیلی با جدیت و محکم جواب داد: هستم. تا آخرش هستم.

\*\*\*-خدایا پس این پسر کجا غیبش زد؟

تو فرودگاه کنارم بود، حتی وقتی چمدونا رو تحویل گرفتیم. ولی هم خودش هم چمدونش دود شده بودن، رفته بودن تو هوا! به تاکسیا نگاهی انداختم، ولی بازم اونجا نبود. اعصابم داشت خورد میشد و چیزی به ذهنم نمیرسید. یه دفه یه مرسدس بنز قرمز و دو در مقابلم ایستاد و بوق زد. به به، پس اینجا هم مزاحم پیدا میشه! شیشه های ماشینه دودی بود و رانندش معلوم نبود. سرمو به سمت دیگه ای گرفتم و با چشم بازم دنبال گمشده م گشتم. یه بوق دیگه شنیدم و غرغر کردم. شیشه ی کنار راننده پایین اومد، ولی بهش نگاه نکردم تا پررو تر نشه.



-الهام پس چرا نمیای؟

چشام چهار تا شد! بعد اخم خشنی کردم: توئی؟ تو این ماشینه چکار میکنی؟

چشمک زد: ماشین دوستمه. بهت گفتم چه تصادفی، این همون جای خوب تصادفه س! دوستم

اینجا یه ویلای نقلی هم داره. حالا سوار میشی یا با تاکسی تشریف میاری؟

با بلا تکلیفی سرمو بالا گرفتم. وقتی هوای تاریکو دیدم ترجیح دادم باهاش برم. دیگه به این

اعتماد نکنم به این آلمانیا اعتماد کنم؟ سمت ماشین رفتم و کامیار پیاده شد. چمدونو از دستم

گرفت و داخل صندوق عقب گذاشت. وقتی سوار شدیم ازش پرسیدم: این ماشینه کجا بود؟

با بیخیالی گفت: تو پارکینگ فرودگاه. همیشه اونجاس.

-خیلی راه تا این ویلا که میگی باقی مونده؟

سرشو تکون داد: نه خیلی دور نیست، یه چیزی حدود نیمساعت راهه.

به سرعتش اضافه کرد و من ترجیح دادم باهاش حرف نزنم تا حواسش پرت نشه، اگه تو این

غربت تصادف میکرديم نور علی نور میشد! نیمساعت بعد کامیار مقابل یه در آهنی و با کلاس توقف

کرد: اینجاس.

با تعجب به ویلا زل زدم و پرسیدم: یه سوال؟ تو به اینجا میگی ویلای نقلی؟

لبخند زد: من که نمیگم، صاحبش میگه.

درو باز کرد و ماشینو داخل برد. همه ی چراغای خونه خاموش بودن و جز صدای جیرجیر کا هیچ

صدایی نمیومد. ماشینو جلوی در خونه پارک کرد: رسیدیم، شانس آوردم وقتی میخواستم پیام کلید

اینجا رو برای اطمینان از دوستم قرض گرفتم.

با بدجنسی گفتم: تصحیح میکنم، شانس آوردیم!

پوزخند زد: خیلی کینه ای هستی الهام!

-آره تازه کجاشو دیدی؟

همزمان پیاده شدیم که از اونطرف ماشین گفت: خوب نیست کینه ای باشی.

-این چیزیه که توضیحش مفصله و نمیتونم تو فرصت کم توضیحش بدم.

چمدونا رو به دنبال خودش کشید و درو با کلید باز کرد. خونه غرق تاریکی بود، ولی انگار کامیار میدونست باید چکار کنه. به دل تاریکی زد و چند لحظه بعد نور زیادی به وجود اومد که چشممو زد و مجبور شدم با پلکای نیمه بسته اطرافو نگاه کنم. وقتی عادت کردم تازه فهمیدم چه چیز جالبی میبینم! خونه مثل قصر بی نهایت بزرگی بود که من احساس میکردم اگه خودسرانه توش قدم بزنم گم میشم. وقتی دیدم کامیار کنارم ایستاده و با لبخند به قیافه ی متعجبم زل زده گفتم: اینجا ویلا نیست، قصره! تا به حال اینجور چیزی ندیده بودم! اینجا بی نظیره!!

تأیید کرد: آره، خیلی خوشگله. منم از اینجا خوشم میاد.

به سمت راه پله رفت و طبقه ی بالا یه اتاق خواب بزرگ نشونم داد: اینجا اتاق توئه. باز اگه ناراحتی میخوای عوض کنیم؟

با بهت گفتم: نه همین خوبه. مگه میخوام توش جشن بگیرم که مهم باشه؟

خندید: در هر صورت، اگه خواستی عوض کن.

خودش به اتاق خواب رو به رو رفت و درو بست. به اطرافم نگاهی انداختم و چمدونمو یه گوشه گذاشتم. از بین لباسام تونیک بلند سیاهی انتخاب کردم و با شال و شلوار سفیدی پوشیدمش. از اتاق بیرون اومدم که همون لحظه کامیار مثل همیشه مقابلم ظاهر شد. وقتی منو دید چشاش گرد شد و با دقت نگام کرد. وقتی دید دارم لبخند میزنم سریع به خودش اومد: اممم... بیا بریم ببینیم چیزی برای خوردن پیدا میکنیم یا نه؟

شونه ای بالا انداختم و همراهش رفتم. آشپزخونه ی اونجا از هر نظر تکمیل بود و اونقدر بزرگ بود که صد نفر آدمو به راحتی تو خودش جا بده. با تعجب گفتم: میشه بپرسم این دوست تو چکاره؟  
-تاجر. ولی آدم متواضعیه، خیلی خودشو نمیگیره.

از ذهنم گذشت یعنی خونه ی اصلی خودش چه شاهکاریه؟! کامیار جلو رفت و به یخچال سرک کشید. اولش مکث کرد، ولی بعدش قهقهه زد: یخچال خالیه!

-شوخی میکنی؟

-نه باور کن خالیه! بیا خودت ببین!

حق با کامیار بود. خالی خالی هم نبود ولی مواد غذایی اصلیه هم نداشت. با کنایه گفتم: نه خونه به این بزرگی، نه یخچال به این برهوتی! کمدم از این بیشتر فایده داره!  
دستی به صورش کشید و با تفکر گفت: فک کنم باید غذا سفارش بدیم.  
-چاره ای هم جز این نداریم...

-حیف باشه، من دلم غذای خونگی میخواست.

موذیانه گفتم: ولی من که آشپزی بلد نیستم!

چشاشو باریک کرد: داری دستم میندازی؟

-نه...

سرشو تگون داد: البته از خانوم رئیس جز اینا هم بر نمیاد!

جا خوردم: تو از کجا خبر داشتی من رئیسم؟؟

چشمک زد: کلاغه واسم خبر آورد.

\*\*\*

-بد نیست.

چشامو چرخوندم: بی انصافی نکن، غذاش که خیلی خوبه!

با غذاش بازی کرد: هیچ وقت در مورد شکم یه مرد قضاوت نکن!

با سردرگمی نگاش کردم: ببخشید... منظور تو نفهمیدم؟

قاشقو توی بشقابش رها کرد و با حوصله توضیح داد: همه ی مردها دوست دارن غذای خونگی بخورن. نه غذایی که معلوم نیست چند نفر با عجله و هول هولکی آماده ش کردن. من هیچ وقت از غذای بیرون خوشم نیومده و نخواهد اومد.

راز کوچیکم داشت تو دلم ووجه ووجه میکرد تا به کامیار بگم آشپزیم حرف نداره، ولی دم نزدم. اون وسط یه مشکل دیگه هم که وجود داشت، این بود که تا دو روز هیچ پروازی به لندن نمیرفت.

این یعنی اینکه من و کامیار دو روز باید با هم دیگه توی این خونه سر میکردیم و من میخوامستم  
یه دفه سورپرایزش کنم. با احتیاط پرسیدم: چرا غذا تو نمیخوری؟  
غرغر کرد: گفتم که از غذای بیرون بدم میاد.

- پس چرا دیشب شام تو کامل خوردی؟

- چون دیشب حسابی گشنه م بود و چاره ی دیگه ای نداشتم. الان خیلی گشنه م نیست.  
وقتی شامم تموم شد ظرفا رو جمع کردم تا توی ظرفشویی بذارم. نیشخند زد: خانوم رئیس  
میخوان ظرف بشورن؟

- آره خب، مگه چه اشکالی داره؟

- گفتم شاید تو خونه به سیاه و سفید دست نمیزنی!

چشامو ریز کردم: اصلنم اینطوری نیست!

یه جفت دستکش پیدا کردم و شروع کردم به ظرف شستن. دیدم کنارم ایستاده، پرسیدم: چیزی  
شده؟

- کمک نمیخواهی خانوم رئیس؟

نفسمو آهسته بیرون فرستادم: ... آره.

در کمال حیرت دیدم کنارم ایستاد و شروع کرد به خشک کردن ظرفا. فک کردم فقط داره تعارف  
میکنه! لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. بی مقدمه گفتم: الهام میشه یه سوال ازت بپرسم؟  
دوست نداشتمی جوابمو نده.

- باشه بپرس.

توی ظرفو با دقت دستمال کشید و کنارش گذاشت. بعد تمام رخ نگام کرد: تو نامزد داری؟

یکه خوردم: نامزد؟؟ نه بابا نامزدم کجا بود؟ برای چی میپرسی؟

با تردید اخم نامحسوسی کرد: آخه هیوا میگفت تو یه نامزد اخمو و بد اخلاق داری که مرتب اذیتت  
میکنه و از این حرفا... هیوا اینطوری میگفت...

بلند خندیدم: چرت و پرت میگه تو چرا حرفاشو باور میکنی؟ من نه نامزد دارم، نه هیچ وقت ازدواج میکنم.

—چرا؟

سوال سختی بود. برای من که خیلی سخت بود...

—به خاطر دلایل خاص خودم.

دوباره سرگرم کار خودش شد و با صدای کمی گفت: برام خیلی عجیبه که دختری به زیبایی و شکوه تو هنوزم مجرد باشه.

ظرف توی دستم سر خورد و داخل سینک پر از آب افتاد. آدم رکی بود، ولی باز با این حال که اخلاقشو شناخته بودم یه کم از حرفش شوکه شدم. سعی کردم به روی خودم نیارم و ظرفو دوباره برداشتم. خودش چی؟ یعنی خودشم نامزد داشت؟ ولی من روم نمیشد این سوالو ازش بپرسم. مثل همیشه بحثمون همون جا تموم شد و تا آخر کار حرفی بیمون رد و بدل نشد. وقتی دستامونو خشک کرد با صدای بلندی گفت: عملیات با موفقیت به پایان رسید!

جفتمون زدیم زیر خنده و کامیاب گفت: میخوام یه اعترافی بکنم.

—میشنوم؟

چشاشو باریک کرد و با دقت به اطراف نگاه کرد، انگار که میخواد مطمئن بشه کسی یواشکی به حرفش گوش نمیده. بعد با شیطنت گفت: من تا به حال تو ظرف شستن به کسی کمک نکرده بودم!

دوباره خندیدم و گفتم: پس بگو چرا به من اون حرفو زدی، نگو کافر همه را به کیش خود پندارد!

—آفرین زدی به هدف!

بهش نمیومد اهل شلوغ کردن و آتیش سوزوندن باشه. ولی وقتی اینجوری میشد چشاش میدرخشیدن و جذاب تر میشدن. واقعا چشمای خوشرنگی داشت، مثل چشمای هیوا. یه دفه چشماشو مثل بچه ها مالید و با معصومیت ذاتیش گفت: من خوابم میاد.

لبخند زدم: برو بخواب. دیگه کاری نمونده.

-شب به خیر. فردا صبح میبینمت خانوم رئیس!

حیف باشه که نمیدونستم شغل خودش چیه، وگرنه منم کلی اذیتش میکردم! سرمو تکون دادم و شب به خیر گفتم. وقتی رفت به پیشونیم دست کشیدم و از دردش شکایت کردم. سرم به شدت تیر میکشید باعث میشد خود به خود سرمو کج نگه دارم. از تو جیبم قرصامو بیرون کشیدم و از هر کدوم یکی خوردم. این سردرده کی قرار بود بیفته خدا عالم بود. سرمو تو دستام گرفتم و به همون حالت تا اتاقم پیش رفتم. چراغو خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم به امید اینکه بتونم خواب راحتی رو تجربه کنم.

\*\*\*

- کامیار؟ خیلی تنبلی، بیدار شو دیگه؟

بازم از تو اتاقش صدایی نمیومد. دوباره با دستم آروم به در اتاقش ضربه زدم: اگه صبحونه درست کنم نمیذارم بهش دست بزنی، گفته باشم!  
بازم سکوت. با عصبانیت درو باز کردم: مگه با تو...

!! اینکه تختش خالی بود! پس چرا من نفهمیدم کی بیدار شده؟ به زمین خیره شدم و عاقبت شونه بالا انداختم. خب حتما بیدار شده دیگه. با ریلکسی به سمت آشپزخونه رفتم و میز صبحونه رو چیدم. توی یخچال انقدری مواد خوراکی وجود داشت که بشه از پس اینجور چیزی بر اومد. سرم با قهوه جوش گرم شده بود که صدای کامیار اومد: بیدار شدی؟

آروم به سمتش چرخیدم که خشکم زد. انگشت حیرت به دهن گرفتم که خندید: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟ فقط داشتم ورزش میکردم، همین.

نوک بینیمو خاروندم و به لباس سفیدش زل زدم: من نمیدونستم تو رزمی کاری؟

شونه بالا انداخت و به سمت میز رفت: حالا که دونستی. میبینم که خانوم رئیس طوفان به پا کرده!

پوزخند زدم: هیچ وقت به سرعت در مورد توانایی های یه زن قضاوت نکن!

خندید و جوابی نداد. قوری قهوه و فنجان رو روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم. براش قهوه ریختم که پرسید: خیلی وقته بیداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم.

-من یه ساعتی همیشه بیدارم. خواستم بیدارت کنم، ولی...  
با لبخند کم‌رنگی بهش زل زدم و منتظر بقیه ی حرفش موندم.  
-ولی دلم نیومد بیدارت کنم.  
بی صدا خندیدم: خب بیدارم می‌کردی! آگه بدونی من چه کار می‌کردم...  
چشاش گرد شد: چی؟؟  
-اومده بودم سراغت که آگه از خواب بلند نشی از خوردن صبحونه محرومت کنم!  
خندید: خیلی سنگدلی!  
با خونسردی جواب دادم: ولی متاسفانه نقشه م با شکست مواجه شد چون تو زودتر بیدار شده بودی.  
فنجون قهوه شو روی میز گذاشت: نمیدونی چقد خوشحالم!  
بهش چشم غره رفتم که با خوشی گفت: نه منظورم شکست نقشه ت نبود!  
زیر لبم غرش کردم: پس چی بود؟  
سرشو کج نگه داشت و لبخند قشنگی زد: بگذریم خانوم مالکی!  
یعنی برای چی خوشحال بود؟ این مردا هم الکی خوشن... لقمه ای گرفتیم: باشه، هر جور میل شماس آقای خردمند! فقط ای کاش پرواز همین امروز بود.  
قیافه ش جدی شد: میشه بدونم چرا؟  
آه سردی کشیدم: فکر انتقام مثل خوره به جونم افتاده. فقط می‌خوام هر چه زودتر اون عوضی رو پیداش کنم و تحویلش بدم به پلیس.  
-چه شکلیه؟  
-عکسش همراهم نیست، ولی وقتی رفتیم اونجا نشونت میدم. اونجا حتما عکسش پیدا میشه.  
-حالا نمیشه خودت یه توضیحی راجع بهش بدی؟

چشامو بستم تا قیافه ش دوباره به ذهنم بیاد: چشمای آبی با موهای مشکی، قد حدود صد و هشتاد... اممم... هیکلش نسبتا درشت بود... چیز دیگه ای خاطر من نیست.

آروم سرشو با تفکر تکون داد: اوهوم... بعد اگه گیرش بیاری میخوای چطوری ازش انتقام بگیری؟ به میز خیره شدم: نمیدونم.

—هه هه! جالبه! تو که انقدر عصبانی میشی و حرف از انتقام میزنی، نمیدونی میخوای چکاری انجام بدی؟

بهش توپیدم: تا اونوقت یه فکری به حالش میکنم. فعلا پیدا کردنش برام تو اولویته.

دوباره یه فنجون قهوه ی دیگه برای خودش ریخت (خیلی زیاد قهوه میخورد، فک کنم بهش اعتیاد داشت) و با دقت پرسید: چرا این کارو به پلیسا واگذار نمیکنی؟  
—بهشون اعتماد ندارم.

با صدای بهت زده ش که بم تر شده بود گفت: اگه پلیسا به کارشون وارد نبودن که الان سنگ روی سنگ بند نمیشد!

—این حرفا برام مهم نیست، کلا از پلیسا خوشم نیامد!

اخم ترسناکی کرد: و تو فک میکنی که از اون همه پلیس باهوش تری و سریع تر به هدف میرسی، درسته؟

—من همچین حرفی نزدم!!

فنجونشو به شدت روی میز کوبید: ولی همچین چیزایی از تو حرفات پیدا میشه!

چرا یه دفه اینجوری عصبانی شدی؟ من که حرف بدی بهش نزدم؟ با احتیاط پرسیدم: اصلا تو چرا سنگ پلیسا رو به سینه میزنی؟

چند لحظه با خشم نگام کرد، بعد خودشو جوری مشغول صحبتونه کرد که انگار من اصلا وجود خارجی ندارم! خیلی خوب میدونست چطوری حرص طرف مقابلشو در بیاره.

—میبخشید، ولی جواب سوالمو ندادی؟

با آرامش روانی کننده ش زمزمه کرد: مهم نیست.



به شدت جلوی خودمو گرفتم که نپرسم سمتش تا خرخره شو بجوم! احساس میکردم داره از تو گوشام دود بیرون میزنه. کامیارم انگار نه انگار که من دارم از عصبانیت دق میکنم. یه دفه فکر خوبی به ذهنم رسید و پیروزمندانه گفتم: من به همراهی شما نیازی ندارم آقای خردمند. بقیه ی راهو خودم به تنهایی میرم.

چشماش آروم به سمت نگاهم سر خوردن و به آرومی جواب داد: اصلا حرفشو هم نزنین. من تا آخرین لحظه با شما میام.

بد قلق لجباز! دوباره مثل دو تا غریبه با هم رفتار میکردیم، خشک و بی روح.  
-مگه شما چه کاره این؟

ابروشو بالا انداخت: فک نمیکنم لازم باشه این موضوعو برای شما توضیح بدم خانوم مالکی.

-ولی من فک میکنم که لازمه!

جواب نداد.

-گفتم شما چه کاره این که توی کارای من دخالت میکنین؟

وقتی بازم جوابی نگرفتم، جوش آوردم و کف دستمو محکم به میز کوبیدم: اعصابمو نابود کردی،  
یا لا جوابمو بده کامیار!

فنجونو محکم به زمین زد که چون استیل بود جون سالم به در برد و نشکست. طوری نگام کرد که تونست با نگاهش بهم بفهمونه که از اعماق وجودش عصبانیه.

-دیوونه م کردی دختر! مگه من به کار تو کار دارم که تو پایچ من میشی؟

بعد بلند شد و به سرعت از آشپزخونه بیرون زد. سرم درد میکرد، اشکام آهسته از روی گونه م سر خوردن و روی زمین افتادن. مگه من ازش چی خواستم؟ مگه این شغل لعنتیش چی بود که اینجوری جار و جنجال به پا میکرد؟ آروم صدای گریه م بلند شد و هق هق کردم. نه خیلی بلند... نمیخواستم صدام به گوشش برسه. اون نمیتونست منو درک کنه. نمیدونست من چه قدر سختی کشیدم، چه قدر خواهرمو دوست داشتم، چقدر حاضر بودم برای انتقامش تا پای مرگم جلو برم. ظرفا رو بی سر و صدا جمع کردم و شستمشون. آشپزخونه رو هم مرتب کردم و یه گوشه روی زمین نشستیم. ازت متنفرم کامیار... ازت متنفرم... هیوا خدا بگم چکارت کنه که نیومدی! یعنی بلد

نبودی برادر تو دست به سر کنی؟ البته حقم داشت نتونه، چون منم نمیتونستم. به خاطر عادت بدی که وقتای عصبی شدنم برام پیش میومد، داشتم گوشه های ناخنمو با دندون میکنم. خبر داشتم چه بلایی سر ناخونام میارم، ولی یه کم دلم خنک میشد. صدای پای کامیار تو آشپزخونه پیچید. سرمو پایین انداختم و بازم گوشه های ناخنمو کندم. نزدیک تر اومد و ایستاد، ولی هنوزم نگاهش نمیکردم. مقابلم نشست و اجبارا دیدم که لباسشو عوض کرده، با پیراهن مردونه ای که با رنگ چشماش ست بود.

-از دستم ناراحتی؟

چشم بسته غیب گفتمی عالی جناب؟ توجهی نشون ندادم. صدای غمگینش تو وجودم پیچید: الهام به خدا شرمنده م. وقتایی که عصبانی میشم متوجه نیستم چه کارایی انجام میدم. اصلا نمیخواستم ناراحتت کنم...

بغض گلومو فشار میداد، ولی به اونم توجه نمیکردم.

-الهام؟... منو میبخشی؟

بی مقدمه بغضم ترکید و زدم زیر گریه. سرمو روی زانو هام گذاشتم و به شدت زار زدم. طفلک کامیار که از عکس العمل من جا خورده بود تند تند میگفت: چی شد؟ چرا گریه میکنی؟ الهام به من نگاه کن...

منم که با هر کلمه ای که میگفت بلند تر گریه میکردم. آخرش دید که نمیتونه منو ساکت کنه منتظر موند تا خودم آرام بشم. گریه م به تدریج کم شد، تا جایی که هر از گاهی آرام هق هق میکردم. سرمو که بالا گرفتم با یه لیوان آب رو به رو شدم که کامیار مقابلم گرفته بود.

-بیا بخور حالت یه کم جا بیاد.

لیوانو آهسته از دستش گرفتم و تشکر کردم. یه کم ازش خوردم و روی زمین کنارم گذاشتمش. کامیار چیزی نمیگفت. واقعا ازش ممنون بودم، چون ممکن بود دوباره بزنم زیر گریه. وقتی به صورتش زل زدم لبخند مهربونی زد: بهتر شدی؟

سرمو آرام تکون دادم. با صدای کمی خندیدم: وقتی گریه میکنی دماغت مثل تریچه قرمز میشه.

لبخند بی جانی زدم. درست میگفت، همیشه بدم میومد وقتی نوک بینیم قرمز میشد. دوباره با ملایمت گفتم: خواهش میکنم منو ببخش، از عذاب وجدان دارم میمیرم، گریه ت بدجوری بهم ریخته الهام...

چشام از تعجب درشت شد و آرام گفتم: اشکالی نداره، از دستت دلخور نیستم.

عجبا!! من این حرفو زدم؟ این حرفه به طور اتوماتیک از ذهنم بیرون اومد... وگرنه من بدجوری از دستت دلخور بودم. با لحن پدرا نه ای گفتم: دیگه نیستم بیخودی به چشمت فشار بیاری و گریه کنی. باشه؟

سرمو به علامت تأیید تکون دادم.

–خوبه، حالا بلند شو بریم با ماشین یه دوری بزنیم. حیفه منظره های اینجا رو از دست بدیا؟

آهسته بلند شدم و بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم. پشت سرم میومد، ولی چیزی نمیگفت. مقابل در اتاقم ایستادم و نگاهش کردم. دقیقا مقابلم بود و به چشمام نگاه میکرد. تو عمق چشماش ناراحتیشو میدیدم. خیلی بی انصاف بودم که درباره ش قضاوت میکردم. هر دو باری که کامیاب عصبانی شده بود تقصیر کار من بودم. انقدر غر میزدم و ناله میکردم تا خودش به جوش میومد، وگرنه کامیاب خیلی خونسرد و آرام بود. در اتاقمو باز کردم و داخل رفتم.

\*\*\*

–وای تو رو خدا یواش تر! میخوای به کشتنمون بدی؟

بلند قهقهه زد که صداش توی باد گم شد: خیلی ترسوئی الهام!

پاشو بیشتر روی پدال فشرد و ماشین بیشتر جون گرفت. جیغ کشیدم و از دستگیره در محکم گرفتم.

– کامیاب دارم سخته میکنم، الان یه جنازه روی دستت میفته!

از پشت عینک دودیش براندازم کرد: نترس، بادمجون بم که آفت نداره...

غرولند کردم و موهای خوش حالتشو دیدم که با وزش باد سرکشانه نامرتب شده بودن. چند لحظه بعد سرعتشو کم کرد و یه گوشه ایستاد.

- پیاده شو خانوم رئیس، دیدی هنوز زنده ای؟

کجکی نگاش کردم و با عصبانیت پیاده شدم. دیدی هنوز زنده ای؟؟ اداشو توی ذهنم دراوردم و بیشتر حرص خوردم.

- به جای غرغر کردن به اطرافت نگاه کن.

سرمو بالا گرفتم و از منظره ی بی نظیر مقابلم مبهوت شدم. ما مقابل یه کوهستان ایستاده بودیم و منظره خیلی دور به نظر میرسید. با نفس بند اومده زمزمه کردم: اینجا مثل بهشته!

روی کاپوت نشست، به دوردست خیره شد و خیلی با شکوه گفت: تصحیح میکنم، اینجا خودِ بهشته...

لبخند زدم: آره... موافقم...

تموم حواسش به منظره ی مقابلش بود. نمیدونست که من بی اختیار دارم نگاش میکنم. یه دفه نگام کرد که با خجالت سرمو پایین انداختم. صدای خنده ش اومد: چرا به جای منظره به من نگاه میکنی؟

اصلا روم نمیشد جوابشو بدم، چه برسه به اینکه بازم نگاش کنم. صداشو شنیدم: سرپا خسته میشی، بیا بشین کنار من.

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم رفتم کنارش نشستیم، ولی با فاصله. من چم شده بود؟ مثل دختر بچه ها داشتیم از خجالت آب میشدم! صدای یه ماشین منو به خودم آورد. سرمو به سمتش چرخوندم و ماشین سیاهی رو دیدم که از با فاصله ی خیلی زیادی از ما بالای جاده توقف کرده بود. نمیدونم چرا به نظرم مشکوک میومد... خوبه به حمد خدا دیگه کم مونده دیوونه بشم! لبخند زدم و به آسمون نگاهی انداختم. یه دفه حواس کامیارم به اون سمت جلب شد. چشاشو ریز کرد و با دقت به ماشین زل زد. آهسته گفتم: کامیار؟ اتفاقی افتاده؟

چند ثانیه گذشت، یه دفه چشاش گرد شد و داد زد: الهام سرتو بدزد!

تا بخوام به خودم بیام که بینم چه اتفاقی افتاده، کامیار دستمو گرفت و منو با خودش به سمت دیگه ی ماشین کشید. همون لحظه صدای شلیک اسلحه بلند شد و چند تا تیر از همونجایی که نشسته بودیم گذشت. درو ماشینو باز کرد: زود باش از سمت من سوار شو، اصلنم سرتو بالا نگیر...

با قلبی که از شدت هیجان داشت ایست قلبی میکرد سوار شدم و به زحمت خودمو به صندلی کناری کشیدم. کامیار بعد از من بدون فوت وقت سوار شد و استارت زد، دنده رو به شدت جا زد و ماشینو راه انداخت. از ترس لمبو گاز میگرفتم و دعا میکردم اتفاق بدتری پیش نیاد. یه دفه شیشه عقب با صدای بلندی شکست. کامیار با صدای دورگه شده ای داد کشید: لعنتی آشغال! بیشتر گاز داد و وقتی ماشین شتاب گرفت، جرات کردم به عقب نگاهی بیاندازم. غیبشون زده بود. با وحشت پرسیدم: پس کجا رفتن؟  
-نمیدونم...

با عجله برگشتیم ویلا و کامیار به سرعت روی ماشینو پوشوند. به من نگاه کرد و دستور داد: چرا معطلی؟ زود باش برو تو خونه! اطاعت کردم و داخل رفتم. چند دقیقه بعد خودشم نفس زنان داخل اومد. با نگرانی پرسیدم: اینا دیگه کی بودن؟  
-من از کجا بدونم؟

اخم کردم: این اتفاقی که میفته خیلی غیر طبیعیه! تا الان سه بار به جون ما سوء قصد شده کامیار! چطوری میتونی انقدر خونسرد باشی؟

نفس عمیقی کشید: الهام... ازت خواهش میکنم تمومش کن. الان به اندازه ی کافی عصبانی هستم، نمیخوام دوباره با هم حرفمون بشه.

غرش کردم و دست به سینه مقابلش ایستادم. شروع کرد به قدم زدن. یه مسیر خاصو هی میرفت و میومد و با کلافگی به موهایش دست میکشید. منم که بروبر نگاش میکردم و نوک کفشمو بدون ریتم به زمین میزدم. نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم: بالاخره میگی اینا کی بودن یا نه؟

بی مقدمه ایستاد و با خشم نگام کرد. ولی دوباره راه افتاد و جوابمو نداد. فک کنم وقتی جوابمو نمیداد، سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه. برای همین ترجیح دادم برگردم سمت ماشین و خریدایی که قبل از رفتمون کرده بودیم رو داخل بیارم و یه فکری به حال غذا کنم. وقتی دید دارم میرم غرید: کجا داری میری؟

چشامو چرخوندم: من نمیتونم گشنه بمونم، در نتیجه میخوام خریدارو بیارم تا یه غذایی درست کنم.

با قدمای محکمی به سمتم اومد: تو برو آشپزخونه، من میارمشون.

-آخه...

با تهدید انگشتشو به سمتم تکون داد: با من جر و بحث نکن! نمیخوام بری بیرون و آسیب بینی، باشه؟

-باشه.

سمت آشپزخونه رفتم و توی کابینتا رو گشتم. تونستم برنج و قابلمه پیدا کنم، ولی چیز بیشتری نبود. چند لحظه بعد کامیار پیداش شد و بسته ها رو روی میز گذاشت و غرغر کنان گفت: تو که آشپزی بلد نیستی!

دستم آزادمو به کمرم گرفتم و با عصبانیت گفتم: اگه تو بلدی بفرما خودت درست کن!

چشم غره رفت و جلو اومد. قابلمه رو از دستم گرفت و پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. بعد به سمت میز رفت: یه کارد پیدا کن.

کارد آشپزخونه ی بزرگی برداشتم و پیشش رفتم. کرفسا رو جلوم گذاشت: از خورشت کرفس خوشت میاد؟

با اخم و تخم نگاش کردم، ولی نگاه خودش صلح طلبانه بود.

-آره.

-پس بیا اینا رو خورد کن.

زیر چشمی براندازش کردم: مگه تو از آشپزی چیزی میدونی؟

-فک کردی همه مثل خودت تیتیش مامانی و لوسن که چیزی بلد نباشن؟

جوش آوردم و داد زدم: بیرون! یا لا از آشپزخونه برو بیرون! خودم یه چیزی درست میکنم و به خوردت میدم، وای به حالت اگه اعتراض کنی، چون خودم به حسابت میرسم بچه پرو!

جا خورد و همونطور که داشت بیرون میرفت با خودش گفت: چه خشن...

-آره من خیلی خشنم!!

یه دفه از خنده منفجر شد و در رفت. الان بهت می‌گم آشپزی کی خوبه جوجه!

\*\*\*

- کامیار؟... کامیار!! یا همین الان میای یا خودم میام به زور میارمت!

دیدمش که داره از پله ها پایین میاد. لبشو کج کرد: حالا چرا با من دعوا داری؟

- چون دلم میخواد! اشکالی داره؟

دستاشو با وحشت تکون داد: والا من غلط بکنم با شما مشکلی داشته باشم!

با عصبانیت برگشتم آشپزخونه و پشت میز نشستیم. جلو اومد و با حیرت چند بار پلک زد و روی میز و نگاه کرد.

- چیه؟

صندلی رو عقب کشید و آهسته نشست: حالا آشپزی بلد نیستی؟ خدایا!... وای دختر تو اگه آشپزی بلد بودی چکار میکردی؟!

با لجبازی سرمو به سمت دیگه ای گرفتم. حالا نوبت انتقام منه کامیار خان! با تردید یه بشقاب برای خودش برنج کشید و چپ چپ به خورشته نگاه کرد. به سمت جلو خم شدم و خیلی ترسناک زمزمه کردم: وای به حالت اگه ازش نخوری!

پوزخند زد و از خورششت روی برنجش ریخت. یه دفه یادم افتاد که توی خورششت نمک نریختم. قاشقو نزدیک دهنش برده بود که با ترس گفتم: نه!!... نخورش!

خندید: چیه؟ اعتراف میکنی آشپزیت افتضاحه؟

مونده بودم چه جوابی بهش بدم که با بدجنسی یه قاشق خورد و من بی اختیار انگشتمو گاز گرفتم. آهسته شروع کرد به جویدن و قیافه شو با شیطنت طوری تغییر میداد که یعنی داره تستش میکنه. خون داشت تو رگام یخ میزد... الانه که بزنه زیر خنده و تا دو ساعت مسخره م کنه... آهسته قورتش داد و بی حالت نگام کرد. با زمزمه پرسیدم: خب؟؟

آهسته اخم کرد. کارم تمومه، من باختیم! آماده ی دفاع کردن شدم که یه دفه داد زد: این خوب نیست (بی اختیار گریه م گرفت)... این محشر ترین خورشتیه که به عمرم چشیدم!!!

با تعجب نگاهش کردم. یه قاشق برداشتم و از خورشته چشیدم. آخیش... نمک داشت. نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم به خیر گذشت! با به به و چه چه شروع کرد به غذا خوردن. احساس میکردم توی یه مسابقه ی سخت نفر اول شدم! حاضر بودم هر کاری انجام بدم تا مرد جماعت ازم آتو نداشته باشه. چون عادت کرده بودم خودمو از ازدواج فراری بدم، دیگه نمیتونستم با جنس مخالف کنار بیام. شاید یه علت اینکه مرتب با کامیار میجنگیدم به خاطر همین عادت بود. طفلک کامیار... کج خلقیای منو میدید و باز اون بود که خودشو مقصر میدونست و عذاب وجدان داشت. من خیلی خیلی بی انصاف بودم. خدا میدونست چند روز دیگه باید منو تحمل کنه. یعنی بازم از اون اتفاقا برام میفتاد؟ آخه اینا کی بودن؟ چه اصراری داشتن به ما آسیب بزنین؟ قضیه خیلی مشکوک بود، به احتمال زیاد کامیار خبر داشت چی شده، ولی به روی خودش نمیآورد. غذاشو تموم کرد: اعتراف میکنم آشپزیت بی نظیره! پس چرا به من گفتی بلد نیستی؟

لبخند شرمگینی زدم: گفتم یه کم سر به سرت بذارم...

-آها! این سیاست بوده که آشپزی نیفته گردنت! آره؟؟

با نگرانی گفتم: نه باور کن منظورم این نبود!

بلند خندید: حالا سر به سر من میداری؟ به حسابت میرسم خانوم رئیس!

مثل دیشب با هم دیگه ظرفا رو شستیم و خشک کردیم. البته با این تفاوت که کامیار انقدر شوخی کرد که خسته شدم. مرتب به سمتم آب میپاشید و وقتی با عصبانیت غرولند میکردم موزیانه میخندید. کارمون که تموم شد به سمت قهوه جوش رفت که جلوشو گرفتم: قهوه نه!

قیافه ش وا رفت: آ! آخه چرا؟

اخم کردم و مثل مادری که بچه شو نصیحت میکنه گفتم: تو صبح دو تا فنجان پر قهوه خوردی! این یعنی اینکه تو به قهوه معتاد شدی!!

شونه بالا انداخت: خب آره، اینو که خودمم میدونم خانوم نابغه.

-عذر بدتر از گناه! تنبیه ت اینه که فقط حق داری چای بخوری.

اخم کرد که بهش توپیدم: مخالفت کنی از همینم محرومت میکنم، باشه؟



با یه نگاه ناراضی براندازم کرد و بدون حرف از آشپزخونه بیرون رفت. ا... انگار خیلی ناراحت شد. آخه یکی نیست بهم بگه به تو چه که کامیار قهوه زیاد میخوره. بدجوری عذاب وجدان گرفتم... فکری کردم و با فنجون قهوه پیشش رفتم. توی پذیرایی نبود، پس حتما تو اتاقش برگشته بود. به اتاقش که رسیدم آروم در زدم: کامیار، اجازه هست؟  
با صدای خسته ای زمزمه کرد: بیا تو در بازه.

درو آروم باز کردم و داخل رفتم. روی تخت مجلل اونجا دراز کشیده بود و لپ تاپشو روی شکمش گذاشته بود و باهانش کلنجر میرفت. حتی یه نیم نگاه خشک و خالی هم به سمتم نینداخت. آهسته جلو رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستیم. زیر چشمی به فنجون نگاه کرد: نمیخورم.  
لبامو با حرص بهم فشار دادم و گفتم: اصلا میدونی این چیه؟

چشماش به مانیتور دوخته شده بود: گفتم چایی نمیخورم، پس بیخیال شو.  
فنجونو روی پا تختی گذاشتم و به کامیار زل زدم. یه کلمه هم حرف نمیزد. حتی تایپم نمیکرد، از قرار معلوم بیخودی روشنش کرده بود. به صورتش بیشتر دقت کردم، یه کم چروک خیلی محو اطراف چشمش معلوم بود و میتونستم حدس بزنم حدودا سی سالشه. ولی همین خطوط باعث شده بودن جذاب تر به نظر بیاد. دوباره پرسیدم: اصلا قصد نداری اینو امتحان کنی؟  
خیلی سرد جواب داد: نه.

لبخند زدم: بین تو رو خدا! مرد به این بزرگی قهر کرده!

بهم چشم غره رفت: من قهر نکردم!

لبامو غنچه کردم: آره تو راست میگی...

بهم محل نداشت. مصالحت آمیز گفتم: کامیار لجبازی نکن، برات قهوه آوردم.

یه تای ابروش بالا رفت، ولی همچنان ساکت بود.

-اگه فک میکنی دروغ میگم بیا امتحانش کن. این ماجرا به من ربطی نداشت، پس برات قهوه آوردم.

لپ تا پو بست و کنار گذاشت، بعد آهسته نشست و نگام کرد. لبخند کمرنگی زدم و سرمو پایین انداختم. فنجونو برداشت و گفت: حق با توهه. من باید سعی کنم عادتمو کنار بذارم.

چیزی نگفتم. با شیطنت گفت: ولی حالا دست تو رو رد نمیکنم و اینو میخورم!

خندیدم و دوباره نگاش کردم. وقتی قهوه شو خورد گفت: وای نمیدونی احساس میگردم مغزم داره از درد منفجر میشه!

-چون بهش عادت کردی.

خوش به حالش... سردردش با یه فنجون قهوه آروم میشد، ولی من چی؟ من باید قرص میخوردم، اونم اگر و شاید یا دردش میفتاد یا نمیفتاد. کامیار روی تخت دراز کشید و چشماشو بست. سردرد من داشت دوباره شروع میشد، ولی به روی خودم نیاوردم. با چشمای بسته پرسید: تو تا حالا سردرد داشتی؟

-خب معلومه، همه سردردو تجربه میکنن!

-نه، منظورم سردرد شدیده، یه چیزی مثل میگرن.

با صدای کمی جواب دادم: من میگرن دارم.

چشاش باز شدن و با حیرت نگاهم کردن: تو میگرن داری؟؟

-آره.

یه قرص از جیبم بیرون کشیدم و نشونش دادم: اینم اثباتش میکنه.

-ارثیه؟

-نه. به خاطر یه اتفاق قدیمیه.

چیزی دیگه ای نپرسید. سرم تیر کشید که با درد چشامو بستم. خیلی ترسید: چی شد؟؟

-هیچی، بازم سردردم شروع شده.

بلند شد و سریع برام یه لیوان آب آورد. تشکر کردم و یه قرص با آب خوردم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

- پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟

نگاش کردم: چون احتیاجی به این کار نبود.

با حوصله گفت: چرا، بود. من اگه میدونستم سرت درد میگیره هیچ وقت داد نمیزدم. شده بود برم  
یه جای دیگه، میرفتم اونجا حرصمو خالی میکردم.

پیشونیمو فشار دادم: نه، با صدا نیست. خود به خود اینجوری میشم.

- اگه دوست داری برام بگو چرا.

بهش گفتم که یه مدت افسردگی داشتم، چقد سختی کشیدم تا خوب شدم و این میگرنه یادگار  
همونه. با مهربونی گفت: تو خیلی دختر مقاومی هستی. همین که تونستی از افسردگی نجات پیدا  
کنی خودش خیلیه.

سرمو تکون دادم: ولی سردرد و بد خوابی هیچ وقت بیخیالم نمیشن.

- چرا ازدواج نمیکنی؟ به نظر من عشق و علاقه میتونه به آدم امید دوباره ببخشه و خوبش کنه.

آروم خندیدم: نه، با این اخلاق گندی که من دارم، طرف سر دو روز دیوونه میشه و سر به بیابون  
میداره! نمیخوام زندگی یه نفر دیگه رو به خاطر خودم از بین ببرم.

اخم کرد: کی گفته اخلاق تو بده؟

- لازم به گفتن کسی نیست، خودم که خودمو بهتر میشناسم.

براندازم کرد و با چشمای نافذ خاکستریش به عمق چشمم زل زد: ولی به نظر من تو خیلی اخلاق  
جالبی داری، میتونی در عین عصبانیت، کاملاً دل رحم و مهربون باشی.

از تعریفش سرخ شدم و لبخند کج و ماوجی زدم. با پروئی پرسیدم: تو چی؟ تو ازدواج کردی؟

جا خورد و سرشو به سمت پنجره چرخوند: آره.

پس ازدواج کرده بود. ولی یه دفه ادامه داد: البته فقط نامزد بودیم. به ازدواج نکشید.

- میشه علتشو بدونم؟

سرشو تکون داد: آره... با هم نمی ساختیم.

-جدا؟ با هم نمی ساختین؟ تو که خیلی آدم آرومی هستی!

پوزخند تلخی زد: نادیا خیلی پر توقع و خود خواه بود.

نادیا... باید آدم دیوونه ای بوده باشه که از کامیاب دست بکشه. پسر به این خوبی، مگه چش بود؟

-فقط برای همینا از هم جدا شدین؟

نگام کرد و گفت: اگه فقط همینا بود میتونستم تحملش کنم. مشکل سر چیز دیگه ای بود. نادیا اخلاق خاصی داشت... با همه ی پسرا گرم میگرفت و هر چقدر با آرامش و ملایمت بهش میگفتم که اون دیگه نامزد داره و من خیر سرم نامزدشم، به حرفم گوش نمیداد. یکی هم خیلی اهل تجملات بود. به هر مناسبتی از من سرویس طلا میخواست و منم برای اینکه خوشحال نگه ش دارم، با کمال میل براش طلا میخریدم. ولی هیچ وقت قانع نمیشد و همه ش چشمش به بقیه بود که ببینه چی بخره تا چشم فلانی رو در بیاره. اوایل زیاد سخت نمیگرفتم و میگفتم به مرور براش عادی میشه، ولی نادیا چیزی به اسم عادی شدن نمیشناخت. حریص تر شده بود، انقدر که هر وقت هم دیگه رو میدیدیم همش داشت شکایت میکرد چرا دیگه بهش توجه نمیکنم و براش کادوهای گرون قیمت نمیخرم. منم دیگه طاقتم تموم شد و خیلی آروم گفتم ازت خسته شدم. اونم متقابلا همینو گفت و خیلی راحت عقب کشید. انگار نه انگار که ما دو تا به زمانی هم دیگه رو دوست داشتیم...

به آخر حرفش که رسید سکوت کرد و به انگشتاش زل زد. بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:  
شنیدم تازگیا ازدواج کرده.

با احتیاط پرسیدم: طرفو میشناسی؟

-اوهوم. یکی از دوستانم بود. دیگه برام اهمیتی نداره، بذار با پولای دوستم خوش باشه، به من چه.

-متاسفم.

لبخند گرمی زد: نه اتفاقا باید خوشحال باشم که از دستش راحت شدم، وگرنه هنوزم داشتیم با هم جر و بحث میکردیم.

-پس یه جوورایی خوبه.

با هیجان نشست: معلومه که خوبه! من تونستم دوباره به شغل دلخواهم برسم و نادیا به شوهر دلخواهش.

۱-... ببخشید که فوضولی میکنم، ولی میشه بپرسم شغلت چیه؟

یه دفه نگاهش سرد و بی روح شد و اروم جواب داد: خواهشا در این باره هیچ توضیحی ازم نخواه. به حرفش گوش کردم و دیگه اصرار نکردم. بلند شدم و به اتاقم برگشتم و با موبایلم آهنگ آرامش بخشی گذاشتم. اکثر اوقات نتیجه میداد و سر دردم خیلی بهتر میشد...

\*\*\*

آه... چه کتاب مسخره ای! الهه چه جورى از این کتابه خوشش میومد؟ داستان یه دختره بود که دنبال عشق میگشت. از کی تا حالا دنبال عشق میگردد؟ کتابه رو بستم و روی میز گذاشتم. همون لحظه کامیار برگشت و گفت: شیشه ی عقب ماشین نابود شده، نمیدونم جواب دوستمو چی بدم...  
-اگه میخوای یه دروغ مصلحتی بد چیزی نیست.

روی یکی از مبلا نشست: نه با دروغ موافق نیستم. البته این حقیقته هم یه کم زیادی مسخره س، برای همین نمیدونم چه کار کنم.

یه دفه حواسش به روی میز جلب شد: این چیه؟

نیشخند زد: کتابه کامیار خان!

چپ چپ نگاه کرد: منظورم اینه موضوعش چیه؟

-مثلا رمان عاشقانه س. البته مثلا!! مال خواهرم بود، نمیدونم الهه از کجای این خوشش اومده بود که براش جونشم فدا میکرد!

تک خنده زد: خانوم رئیس، سلیقه ها فرق میکنن! حالا مگه داستانش چیه؟

چونه بالا انداختم و صدامو مثل گوینده های برنامه های مستند کلفت کردم: دختری که دنبال عشق میگردد!!

یه دفه از خنده منفجر شد و گفت: وای خدا نکشتت خیلی قشنگ گفتم!

بعد یه کم به سمت جلو خم شد: برات یه مژده دارم، اگه گفتی چی؟

با اشتیاق گفتم: چی؟ جون من بگو... من اصلا نمیتونم حدس بزنم!

ابروهاشو بالا انداخت: پرواز ما فرداس، نه پس فردا!

جیغ کشیدم: دروغ میگی؟

–نه بابا دروغم کجا بود؟

از خوشحالی میخواستم بپریم بغلش بگیرم! با مهربونی گفت: اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی همون لحظه که خبردار شدم میومدم بهت میگفتم.

بعد چشاشو باریک کرد و آروم هوا رو بو کشید: چه بوی خوبی... شام چیه؟

–خودت بعدا میبینی. حوصله ی توضیح و تفصیل ندارم.

–خیلی تنبلی!

–پس چی؟

خندید و از جاش بلند شد: من میرم یه دوش بگیرم، میترسم دیگه وقتی نداشته باشم چون ساعت پرواز فردا هشت و نیم صبحه.

منتظر شدم تا کاملا دور بشه. وقتی مطمئن شدم که رفته به سرعت سمت آشپزخونه رفتم و به غذاها سر زدم. همه چی رو هم چک کردم و سراغ جعبه ای رفتم که یه گوشه پنهونش کرده بودم. آروم بیرون کشیدمش و بهش زل زدم، بعد درشو باز کردم. وقتی چشمم به ساعت داخلش افتاد یه قطره اشک از گوشه چشمم به بیرون سر خورد...

–باید همینو بخری!

سرمو کج کردم و چشامو چرخوندم: الهه باز گیر دادی؟ آخه ساعت مردونه به چه دردم میخوره؟ با بازیگوشی گفتم: بخرش، وقتی نامزد کردی به نامزدت هدیه بده! میخوام اینو به عنوان یادگاری از این سفر با خودت داشته باشی.

–من که نمیخوام ازدواج کنم، پس بذار یه ساعت زنونه...

به سرعت حرفمو قطع کرد: حرفشم نزن! همینو بخر.

وقتی دید هیچ رقمه قانع نمیشم به اجبار خودش ساعتو خرید و تحویلم داد. با چشمای خوشگلش به چشام زل زد: اینو با خودت داشته باش تا برات شانس بیاره!

...اشکامو پاک کردم و در جعبه رو بستم. من که میدونستم تا آخر این سفر نفرین شده جون سالم به در نمیبرم، حداقل میخواستم به کامیار بدمش تا یه یادگاری از من داشته باشه و جبران تموم داد و بیدادای من بشه. بسته رو سر جاش گذاشتم و پشت میز نشستم. کار دیگه ای نمونده بود که بخوام انجامش بدم، برای همین منتظر کامیار موندم. نیمساعت بعد از جلوی در ظاهر شد و سر جاش خشک شد. آهسته پرسید: امشب خبری شده؟؟

اشکامو پاک کردم: نه. بیا بشین.

نشست و به میز اشاره کرد: تعجب کردم چرا آشپزخونه تاریکه، نمیدونستم تو شمع روشن کردی. خوبه، اشکمو ندیده بود. لبخندی زدم و گفتم: همینجوری به سرم زد. یه جورایی جبران کارایی که توی این سه روز به سرت آوردم.

دهنش باز موند. یه دفه پرسید: جبران چی؟

—من خیلی باهات دعوا کردم و سرت داد کشیدم. بالاخره باید جبران میکرده...

مشغول شام خوردن شدیم و تا آخرش چیزی نگفتیم. اشکام مرتب میومدن و منم جلوشون نمیگرفتم. کامیار منو نمیدید. بعد از شام خواست بلند شه که گفتم: نه صبر کن، کارت دارم.

سر جاش باقی موند. بسته رو پیدا کردم و مقابلش گذاشتم. با شک نگام کرد: این دیگه چیه؟ آهسته زمزمه کردم: یه یادگاری از طرف من.

وقتی بازش کرد با تعجب به داخل بسته زل زد: اوه اوه... چه یادگاری گرون قیمتی! من نمیتونم اینو قبول کنم.

اخم کمرنگی روی صورتم جا خوش کرد: کامیار اذیت نکن، حوصله جر و بحث ندارم. من نمیخوام خاطره ی بدی از من داشته باشی، من...

دیگه ادامه ندادم و ساکت شدم. کامیار با صدای خیلی کمی که به زحمت قابل شنیدن بود گفت: من تو اون دو سه روز هیچ خاطره ی بدی نداشتم، منظورت چیه؟

-هیچی، بگذریم. خواهش میکنم دستمو رد نکن.

لبخند زد: ساعت خوشگلیه، مگه دلم میاد ردش کنم؟ مخصوصا اگه کسی که اونو به من هدیه میده تو باشی! ممنونم، و مطمئن باش من اصلا بهم بد نگذشته.

چراغا رو روشن کردیم و ظرفا رو شستیم. اصلا دلم نمیخواست شب تموم بشه، دلم میخواست تا ابد تو همون لحظه گیر کنم. وقتی ظرفا تموم شدن کامیار اشاره کرد دنبالش برم. منو برد بیرون و به سمت باغ راه افتاد. هوا خیلی تاریک بود، اونجا هم چراغی نداشت، ولی کامیار راهو حفظ بود و بدون وقفه راه میرفت. چند لحظه بعد ایستاد و منم کنارش رفتم. نفسم حبس شد و گفتم: خدای من!

نور ماه یه محوطه رو که دور تا دورش پر از درخت بود رو روشن کرده بود. یه نیمکت زیر یه درخت بزرگ و سر به فلک کشیده، که مقابل یه دریاچه ی نقلی قرار داشت و توی دریاچه، عکس ماه معلوم بود. اونجا زیبا ترین جائی بود که به عمرم دیده بودم. به زحمت گفتم: این... وای خدا... این واقعا محشره...

صدای خنده ی آرومشو شنیدم: بد ندونستم اینجا رو نشونت بدم.

به سمت نیمکت رفت و منم همراهش رفتم و پیشش نشستیم. به دریاچه خیره شده بود: میدونی... من از ادامه ی این ماجرا میتروسم.

-کدوم ماجرا؟

بی مقدمه نگام کرد و من تونستم چشاشو ببینم که زیر نور ماه درخشیدن.

-الهام بیا و از خیر ادامه ی این سفر بگذر!

یکه خوردم: آخه چرا؟ ما این همه راه نیومدیم به خاطر هیچ و پوچ!

-اونجا جونت به خطر میفته... فک کردی آدمی که به اون راحتی خواهرتو کشته، کشتن تو براش سخته؟ کم چیزی نیست، اون یه قاتله! من نمیخوام به تو آسیبی برسه.

مکت کردم و به اطرافم نگاهی انداختم: من تصمیم خودمو گرفتم. تا رابرتو پیداش نکنم آروم نمیگیرم. اگه تا اون وقت پلیس گیرش آورد که به نفع منه. ولی اگه نتونه، من خودم وارد عمل میشم، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.



غرید: لجبازی نکن الهام!

-این لجبازی نیست، من میخوام دلم آروم بگیره.

بعد بلند شدم و تا پیش اتاقم دویدم. درو اتاقو باز کردم و داخل رفتم و نفس زنان ایستادم. پشیمون شدم، ای کاش امشب تموم بشه. من نمیخوام برگردم، میخوام تا آخرش پیش برم.

\*\*\*

کامیار داشت چرت میزد و هر از گاهی سرش به پهلو میفتاد. بعد دوباره تکون میخورد و خودشو مرتب میکرد. بازم یه بار دیگه... دوباره... از حرکت بامزه ش خنده م گرفته بود. خیلی شیرین از خواب میپیرید. دسته ی موهاش که روی پیشونی ریخته بود آروم تکون میخوردن و چشاش با تعجب باز باز میشد. سرمو چرخوندم و به مقابل خیره شدم. الان نزدیک دو ساعت بود که پرواز میکردیم و چیزی نمونده بود به لندن برسیم. این دفه توقف زیادی نداشتیم و بعد از دو سه ساعت باید دوباره با هواپیما به نیویورک میرفتیم. هواپیما آماده ی فرود شد و من آهسته کنار گوش کامیار اسمشو صدا زدم. به شدت تکون خورد: چیه؟ چی شده؟

-داریم فرود میایم.

با یه دستش چشماشو مالش داد و با خمیازه گفت: آها... خوبه... خیلی خوبه...

\*\*\*

-نمیدونم چرا این خواب لعنتی دست از سرم بر نمیداره؟

برای بار هزارم خمیازه کشید. یه دفه با احتیاط پرسید: ... فک نکنم قهوه چیز بدی باشه ها... به نظر تو... اممم... فکر بدی نیست؟

لبخند زدم: مگه نمیخواستی دور قهوه رو خط بکشی؟

قیافه ش مثل بچه ها مظلوم شد: آخه میخوام خواب از سرم بپره!

-نمیدونم. باشه، برو یه کافی شاپ پیدا کن. تا تو برگردی من همینجا میمونم.

-تو چیزی نمیخوای؟

-نه.

با خستگی از جاش بلند شد و رفت. فک کنم دیشب نتونسته بود خوب بخوابه. صبحم وقتی دیدمش نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و پرسیدم: این چه قیافه ایه؟

چشمای پف کرده و قرمز، با موهای کاملا آشفته. وقتی از دستشویی برگشت، هم صورشو اصلاح کرده بود و هم موهای مرتب بود، ولی چشمهایش هم چنان کاسه ی خون بودن. منم خسته بودم، ولی نه به اندازه ی کامیار. تا برگرده همه جای سالن انتظارو دید زدم و به جمعیت زیادی که با عجله حرکت میکردن خیره شدم. ای بابا... پس کامیار چرا نمیاد؟ مگه رفته شاخ غول بشکنه؟ یه ربع بود غیبتش زده بود. ناجور مشکوک میزد... احساس میکردم با کسی حرف میزنه که نمیخواه من خبردار بشم. اصلا... نکنه دوباره با کسی درگیر شده؟ دلم هری ریخت و استرس مثل خوره به جونم افتاد. دو تا چمدون سنگین هم کنارم بود و اصلا نمیتونستم جایی برم. داشتم از دلهره غش میکردم. خدایا یعنی چی شده... ولی از دور دیدمش که داشت به سمت من میومد و من نفس راحتی کشیدم. با کت و شلوار خاکی رنگ و کراوات قهوه ایش خیلی مردونه و با ابهت به نظر میرسید.

-چه عجب... آقا بالاخره تشریف فرما شدن.

کنارم نشست: آخه کافی شاپ پیدا نمیکردم.

سرمو تکون دادم. کراواتشو با وسواس مرتب کرد و پرسید: خیلی افتضاح به نظر میرسم؟

-نه، فقط یه کم چشات قرمز. مگه دیشب نتونستی بخوابی؟

نگاهشو دزدید: چرا. فقط خسته م.

کاملا مطمئنم داشت دروغ میگفت. حالا جالبه خودش به من میگه از دروغ بدش میاد!! سر به

سرش نداشتیم، چون معلوم بود اصلا حوصله نداره. پرسید: چقدر دیگه مونده؟

-حدودا یه ساعت.

چشاشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد: فقط دلم میخواد چشامو باز کنم و ببینم تو نیویورکم.

-اونجا هم خونه دارم، هم ماشین. البته مال عمومه، ولی کلیداشو ازش گرفتم.

آروم غرغر کرد: خوبه، از دست هتل راحتیم.

-وقتی اونجا رسیدیم برو راحت بخواب. اول استراحت میکنیم، بعد کارمونو شروع میکنیم.

با خوشحالی گفتم: من با استراتژییت کاملا موافقم!

خندیدم و گفتم: نه بابا؟ جون من بیا و مخالف باش!

\*\*\*

-الهام نگو که ماشینی که میگفتی توی پارکینگ فرودگاه نیست!

کامیار واقعا داشت پنجر میشد. هر چی تلاش کرد نتونست توی هواپیما بخوابه. حتی بهش قرص خوابم دادم، ولی قرصه اصلا عمل نمیکرد. با افسوس گفتم: نه اینجا نیست. اشکال نداره، یه تاکسی گیر میاریم.

ولی کو تاکسی؟ قرصه هم که تازه عمل کرده بود! کامیار از شدت خواب به دیوار تکیه کرده بود و باز داشت چرت میزد. با دیدنش اخم کردم و به بخت بدمون لعنت فرستادم. ولی شانس یه دفعه بهمون رو کرد و یه تاکسی پیدا شد. بعد با همون رفتیم و پیش آپارتمان مجلل عموم پیاده شدیم. کامیار غرغر کرد: تو رو به جون هر کی دوست داری زود باش بریم تو خونه، دیگه نمیتونم سر پا وایسم.

داخل رفتیم و کارت شناسایی عموم رو به نگهبان اونجا نشون دادم. اجازه ی ورود داد و با آسانسور به طبقه ی دوازدهم رفتیم. تا در خونه رو باز کردم کامیار بی مقدمه پرید تو و کنشواز تنش بیرون آورد، روی اولین مبلی که گیر آورد ولو شد و گفت: آخیش...

-چرا اینجا خوابیدی؟ برو تو اتاق بخواب.

با چشمای بسته شده ناله کرد: من دیگه جون ندارم، همین جا هم خوبه.

وارد اولین اتاق شدم و چمدونمو کنار در گذاشتم. لباسامو عوض کردم و وقتی پیش کامیار رفتم، صدای خرخر خیلی آهسته ش بلند شده بود. آروم یه پتو روش انداختم و خودم رفتم تا توی اتاق بخوابم. سرمو روی بالش گذاشتم خوابم برد.

\*\*\*

-کامیار... کامیار نمیخواهی بیدار شی؟

تو خواب غرولند کرد: ... هیوا بذار بخوابم... نمیخوام بیدار شم!

لبخند زدم. فک میکرد خواهرش داره بیدارش میکنه.

- کامیار منم الهام. صبح شده پاشو یه چیزی بخور، من میخوام برم اداره ی پلیس یه سری بزنم.  
انگار که برق سه فاز بهش متصل کردن. یه دفه نشست: آخ ببخشید... فک میکردم هیواس. باشه  
صب کن با هم بریم.

- نه احتیاجی نیست.

با قیافه ی نامرتبش بهم اخم کرد: گفتم با هم میریم! دیگه حرفی نباشه. اونجا یه آشنا دارم که  
حتما کمکمون میکنه.

توی ذهنم گفتم لجباز یه دنده!

- الهام بهت هشدار میدم اینجوری نگام نکنی، چون زیر سنگ سیاهم که شده منم باهات میام!  
بلند بلند خندیدم: نمیخواد خط و نشون بکشی! باشه من تسلیمم.

هول هولکی یه چیزی خورد و دوباره سر و وضعشو مرتب کرد و روبه روم ایستاد: من آماده م.

به سمت آسانسور راهنمائییش کردم که با حیرت ایستاد و گفت: عجب!!

- چی عجب؟

- دیشب با این آسانسوره اومدیم؟؟

به آسانسوره نگاه کردم و سرمو تکون دادم: خب معلومه که آره...

زد زیر خنده: من دیشب یادم نیاد چه جوری تونستم تا اینجا بیام! هیچی یادم نیاد.

آخی... دیشب معلوم بود خیلی خواب آلوده. لبخند زدم و وارد آسانسور شدیم. از روی بیکاری  
داشت توی آئینه خودشو دید میزد. پوز خند زدم: باشه بابا فهمیدم خوشتیپی!

کجکی نگام کرد: خیلی بدجنسی!

آسانسور ایستاد و با هم بیرون رفتیم. توی پارکینگ پر بود از ماشین. کامیار با کنجاوی گفت: چه  
ماشینی انتظارمونو میکشه؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم... خبر ندارم ولی باید خیلی شیک باشه.

بینشون قدم زدیم. ریموتو بالا گرفتم و دکمه شو فشار دادم. از یه گوشه صدای تیکی بلند شد و کامیار ذوق زده گفت: اونجاس! دیدمش.

وقتی پیشش رفتیم میخکوب شدیم. کامیار به صورتش دستی کشید: خیلی خوشگله...

کرایسلر نقره ای رنگی اونجا خوابیده بود و آدم از دیدنش سیر نمیشد. سوئیچو به سمت کامیار گرفتم: میبخشید ولی رانندگی دست خودتو میبوسه.

-خب چرا خودت رانندگی نمیکنی؟

با انزجار گفتم: هیچ وقت از رانندگی خوشم نمیومد.

چشاشو ریز کرد و مودیانه پرسید: یعنی چی؟ گواهینامه نداری؟

-بگذریم. این بحثو ولش کن، رانندگی میکنی یا نه؟

با خوشی سوئیچو ازم گرفت: باعث افتخاره. شانس آوردیم که من گواهی نامه ی بین المللی دارم.

چند لحظه بعد ما توی خیابون بودیم و ماشین با کلاس عمو با وقار توی خیابونا میخرامید. کامیار دنده رو عوض کرد: گفتمی میخوای بری اداره ی پلیس؟

-نه میخوام برم شهر بازی.

اخم کرد و براندازم کرد: سر به سرم میداری؟

چشامو چرخوندم: خب سوالت مسخره س، معلومه که میخوام کجا برم! با خیابونای اینجا آشنائی داری؟

دوباره به جاده نگاه کرد و سر تکون داد: آره. چند باری اینجا اومدم.

-خوبه، پس میدونی باید کجا بری؟

-آره دیگه، باید برم شهر بازی.

چشم غره رفتم و زیر لب غرغش کردم: کامیار!

صدای خنده ش به آسمون رفت: باشه... باشه... چرا عصبانی میشی؟

چند دقیقه بعد کامیار ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم اداره. کامیار داشت دنبال کسی میگشت و مرتب از این و اون سوال میپرسید.

-کامیار؟ این که دنبالش کیه؟

با بی صبری جواب داد: دوستمه. تو دایره جنائیه... نگران نباش ایرانیه.

نفس راحتی کشیدم که یه دفه یکی از پشت سرم گفت: به به کامیار خان!

با تعجب چرخیدم و دیدم یه مرد جلو اومد و با کامیار دوستانه دست داد. انقدر سلام علیک و احوال پرسى کردن که من دیگه داشتیم بدجوری جوش میاوردم. آخرش کامیار منو به مرده معرفی کرد: ایشون خانوم مالکی هستن، خواهر خانوم الهه مالکی که همین یه هفته پیش به قتل رسیده.

بعد به مرده اشاره کرد: ایشونم که میبینی، ناصر کاشفی، بهترین افسر پلیس در کل کهکشون!

سرمو تکون دادم: از آشنائیتون خوشبختم.

ناصر لبخند گرمی زد و گفت: همچین. البته به خاطر خواهرتون خیلی متاسفم.

کامیار به ناصر گفت: خب... ازت یه کمکی میخواستیم.

-در خدمتم.

-میشه پرونده های قتلو به ما نشون بدی؟؟

ناصر جا خورد و با تعجب پرسید: برای چی؟

-با اوناش کار نداشته باش، میشه یا نه؟

ناصر اخم کرد و به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد با سرش اشاره کرد دنبالش بریم.

\*\*\*

-خانوم مالکی، باید بهتون بگم خواهر شما اولین کسی نبوده که به قتل رسیده.

با چشمای گرد شده به ناصر زل زدم: یعنی چی؟

پرونده ها رو از دراور بیرون کشید و ادامه داد: دیوید اس. اندرسون با اسم مستعار رابرت جورج کندی هنوزم تحت تعقیب پلیسه. حتی تحت تعقیب اینتر پل. اون تا به حال این بلا رو سر چهار

نفر دیگه هم آورده. یه خانوم روسی، یه خانوم آلمانی، یه خانوم انگلیسی و یه خانوم عرب. مشکل کاریه که بشه به این راحتیا به چنگش آورد.

سر جام وا رفتیم. کامیار که دید حالم خوب نیست به ناصر گفت: بعد این قضایا مال چند وقت پیشه؟

-از حدود دو سال پیش شروع شده. نفر اول خانومیه به اسم سوفیا براون که وقتی توی خونه ش پیدا کردن که دار زده شده بود، چشماش با اسید سوزونده شده بودن و بیشتر نقاط بدنش گلوله خورده بود. آهان... و رگ دستاشم بریده شده بود.

پرونده ها رو ورق میزدیم، ولی جرات اینکه به عکساشون نگاه کنم رو اصلا نداشتم. حق با ناصر بود. همگی به یه طریق کشته شده بودن. کامیار دوباره پرسید: هیچ عکسی از رابرت ندارین؟ ناصر یه عکس از جایی آورد و مقابل کامیار گذاشت. من تا عکسو دیدم غرغر کردم: این دیگه کیه؟

ناصر با خونسردی گفت: دیوید اندرسون. مگه دنبال این نبودین؟

عکسو از دست کامیار بیرون کشیدم و بهش زل زدم: نه این رابرت نیست. اون چشماش آبی بود، نه سبز!

ناصر خندید و سرشو تکون داد: خانوم مالکی، بذارین از اشتباه بیرونتون بیارم. این همونه، ولی با چیزی به اسم تغییر قیافه شکلشو عوض کرده بوده.

کامیار با شک پرسید: این چرا چشماش اینجوریه؟

به چشماش دقت کردم، دهنم باز موند.

-چشمای اصلیش همونطور که میبینید دو رنگه. یکیش سبز کم‌رنگ، اون یکی سبز پررنگ.

قیافه ی اصلی رابرت خیلی ترسناک بود، طوری که آدم میتونست حدس بزنه که رابرت جنایتکاره. موهای قرمز و کوتاه، چشمای دو رنگ، با پوست سبزه. ولی رابرتی که من دیدم پوستش سفید بود! بیشتر به عکس دقت کردم. از اجزای صورتش تونستم حدس بزنم شکی نیست که خودشه. عکسو به ناصر برگردوندم: نظرم عوض شد. خودشه...

ناصر عکسو گرفت و لا به لای پوشه ها گذاشت. بعد رو به کامیار کرد و گفت: احتیاج نداری؟

کامیار لبشو گاز گرفت و من حیرت کردم: چی احتیاج نداره؟؟

کامیار همونطور که داشت به ناصر چشم غره میرفت جواب منو داد: چیزی نیست. منظورش اینه که ما کمک نمیخوایم؟

منظورش چی بود؟ چرا کامیار دستپاچه شد؟ احتیاج؟؟ بعد بلند شدم: خب دیگه باید بریم. من میخوام با سر نخایی که آقای کاشفی به ما دادن شروع کنم.

کامیار آهسته به من دستور داد: تو برو، منم الان میام. یه کم با ناصر کار دارم.

تا خواستم اعتراض کنم، سوئیچو کف دستم گذاشت و به در اشاره زد: خواهشا برو.

غرولند کنان از اداره بیرون رفتم و توی ماشین منتظر شدم. فکرم بدجوری مشغول بود، از یه طرف برای پیدا کردن رابرت و از طرف دیگه برای رفتارای مشکوک کامیار. یه ربع بعد سر و کله ی کامیار پیدا شد. داشت پیراهنشو مرتب میکرد و هیچ عجله ای هم نداشت. بعد اطرافو دید زد و به سمتم اومد، در ماشینو باز کرد و سوار شد. لبخند عریضی به من زد: سوئیچو بده. سرمو به علامت منفی تکون دادم.

-میشه بدونم چرا؟

-منظور دوستت چی بود؟

قیافه ش سرد شد و چشاشو باریک کرد: چیزی نبود.

-باهاش چکار داشتی؟

-چند تا سوال معمولی که باید چه کار کنیم و کجاها میتونیم رابرتو گیر بیاریم و از اینجور چیزا. حالا سوئیچو بده.

نفس عمیقی کشیدم: کامیار منو نییچون. خیال کردی با هویج طرفی؟

دستاشو با عصبانیت بالا انداخت: ای بابا! دختر تو چرا انقدر به اینجور چیزا اهمیت میدی؟ گفتم که، چیز مهمی نبود!

سوئیچو روی داشبرد گذاشتم و به سمت پنجره نگاه انداختم. چند ثانیه بعد ماشین روشن شد و راه افتاد، ولی من عکس العملی نشون ندادم. کامیار داشت ماشینو به سمت خونه ای میروند که



اولین زن به قتل رسیده بود. توی سکوت رانندگی میکرد و منم تصمیم گرفته بودم به جز مواقع ضروری باهانش حرف نزنم. داشت یه چیز یو از من پنهون میکرد... ولی چی؟ جلوی برج بزرگی توقف کرد. پیاده شد و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم درو برام باز کرد: رسیدیم. نمیخوای به خونه نگاهی بندازی؟

- ما داریم وقتمونو تلف میکنیم. اونجا چیزی نیست.

- از کجا انقدر مطمئنی؟ همین الان بلند شو، و ازت میخوام که انقدر نا امید و اخمو نباشی که بدجوری به روحیه ی طرف مقابلت تاثیر منفی میداری!

بلند شدم و دنبالش رفتم. خونه طبقه ی آخر بود. یه پنت هاوس فوق العاده شیک و مدرن. کامیاب دستشو به کمرش گرفت: یه قاتل روانی پولدار... خونه ی قشنگیه.

- من به زشتی و قشنگیش کاری ندارم، فقط میخوام بینم توی این خراب مونده چیز به درد بخوری به عنوان سر نخ پیدا میشه یا نه!

کامیاب به زحمت جلوی خنده شو گرفت: خیلی زود جوش میاریا!

- آره من زود جوش میارم!

با قدمای محکمی به سمت اتاق خواب رفتم و به همه جا نگاه انداختم. صدای کامیاب از داخل پذیرایی اومد: تو اتاقا رو برگرد، این اطراف با من.

یواشکی دهن کجی کردم و به سمت کمد رفتم... بعد از کلی گشتن چیز به خصوصی پیدا نکردم. کارمون بی نهایت احمقانه بود! آخه وقتی اون همه پلیس اینجاها رو گشتن، ما مرض داریم دوباره برگردیم؟؟

- چیزی پیدا کردی؟

صداش خیلی دور به نظر میرسید، برای همین داد زدم: نه. من کاملا مطمئنم که چیزی پیدا نمیکنیم!

بعد با عصبانیت روی تخت نشستیم. بر خلاف انتظارم، تشک تخت اصلا فرو نرفت و سفت باقی موند.

-عجب...

اولش خیال کردم تشک خرابه، برای همین روی یه نقطه ی دیگه نشستم. ولی تشک فرو رفت.

- کامیار؟

- بله؟

- زود باش بیا...

به سرعت اومد پیشم: چی شده؟

- فک کنم یه چیزی پیدا کردم.

بهش اتفاقی که افتاده بود رو نشون دادم. با دست به تشک فشار آورد و چند نقطه رو امتحان کرد: یه چیزی داخل تشک وجود داره.

اونجا رو یه کم گشتیم و قیچی پیدا کردیم. کامیار بدون معطلی پارچه رو پاره کرد و ما با تعجب به جعبه ی سیاهی که پیدا کرده بودیم زل زدیم. کامیار زیر لب زمزمه کرد: وای دختر تو محشری!  
- فعلا برای این حرفا وقتی نداریم، بازش کن.

با احتیاط جعبه رو برداشت و روی زمین مقابلمون قرار داد. تا خواستم بازش کنم گفت: نه! دست نگه دار...

چشامو پرخوندم و لبمو گاز گرفتم تا چیزی بهش نگم. درو جعبه رو خیلی آروم باز کرد که یه دفه یه چیزی از داخلش بیرون زد و کامیار با عجله خودشو عقب کشید. به سمت دیوار نگاه کردم. یه چیزی شبیه سوزن تو دیوار فرو رفته بود. کامیار به سمتش رفت و سوزنو از دیوار بیرون کشید و توضیح داد: ما با یه حرفه ای طرفیم. کسی که نمیخواد به این راحتیا گیر بیفته...

- این چیه؟

سوزنو توی جعبه ی خالی که فهمیدم تله بوده پرت کرد: این سوزن به زهر آغشته بوده.

یه دفه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد: تو از کجا میدونی؟؟

با خونسردی گفت: مثلا رفیقم پلیسه ها، اینجور چیزا رو بهم گفته.

- چه رفیق جالبی! این پلیسا از چه چیزایی که تعریف نمیکنن...

سر پا ایستاد و گفت: برگردیم. منم چیزی پیدا نکردم. مطمئنم چیزی اگه بیشتر بگردیم، احتمال اینکه جونمون به خطر بیفته زیاده.

وقتی از در بیرون اومدیم، کامیار شروع کرد به قفل کردن در. منم که با بی حوصلگی سرمو میچرخوندم یه دفه چشمم به یه نفر افتاد. این اتفاق انقدر سریع پیش اومد که یه لحظه فک کردم توهم زدم.

-کامیار یه نفر اونجاس!

کامیار به سمتی که اشاره کردم رفت. یه کم نگاه کرد و سرشو تکون داد: نه... خیالاتی شدی. با آسانسور در حال پایین اومدن بودیم که یه دفه صدای عجیبی اومد و آسانسور متوقف شد. با وحشت گفتم: وای نه... گیر افتادیم...

کامیار اخم کرد: نه چیزی نیست. الان درست میشه.

جلو رفت و دکمه ی زنگ خطرو چند بار فشار داد. سرم داشت سیاهی میرفت... بدبختانه من از فضاهای بسته هم میترسیدم. کامیار خیلی خونسرد دستشو داخل جیبش فرو برده بود و با انتظار نوک کفشو زمین میزد. یه دفه چشمش به من افتاد و خیلی ترسید: الهام حالت خوبه؟ چرا رنگت مثل گچ شده؟؟

دستمو به زحمت بالا بردم و عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو خشک کردم: من از فضای سر بسته و تنگ وحشت دارم. دست خودم نیست...

-به من نگاه کن.

سرمو به سمتش چرخوندم و به چشماش زل زدم.

-هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره. آسانسور خراب شده و ما هم مثل هزار نفر دیگه که این وضعیت براشون پیش میاد گیر کردیم. چند لحظه بعد هم کمک میرسه. اصلا نمیخواد بترسی، من پیشتم... اصلا نترس...

چشماش بهم اطمینان و آرامش میبخشید. خاکستری خوشرنگ... عمیق و آرام...

-حالا اروم نفس بکش.

بدون اینکه نگاهشو از چشم برداره دوباره دکمه رو فشار داد. همون لحظه آسانسور تکون خورد و یه دفه راه افتاد. بدون هیچ دلیلی. نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم. کامیار با شک پرسید: یه دفه چی شد؟

—مهم نیست چی شد، مهم اینه که دوباره راه افتاد.

لبخند زد: آره، حق با تونه.

به محض اینکه آسانسور ایستاد و دراش باز شدن، به سرعت بیرون رفتم و یه نفس خیلی عمیق کشیدم. کامیار بعد از من بیرون اومد و اطرافو زیر نظر گرفت.

—کامیار، بیا بریم یه چیزی بخوریم. نزدیکای ظهره.

اخم با ابهتی کرد و کنارم راه افتاد: این دفه استثنا قائل میشم... چون عجله داریم بریم رستوران.

همون نزدیکیا یه رستوران دیدم و گفتم: همونجا خوبه.

تو رستوران نشسته بودیم و در حین غذا خوردن مرتب نظر صادر میکردیم.

—به نظر من که کار خودش بود.

کامیار سرشو تکون داد: دقیقا. ولی باید بفهمیم چرا این کارو کرده. گذاشتن یه جعبه ی خالی، توی تشک تخت. وقتی کسی اونجا رو نمیبینه باید یه علتی برای این کارش داشته باشه.

—حتما میدونسته کسی میاد و اونجا رو پیدا میکنه، ولی چه کسی؟

یه کم آب خورد و گفت: این برای منم معماست.

یه قاشق دیگه خوردم و فک کردم. چون این ماجرا مال خیلی وقت پیشه، پس نمیتونسته برای من باشه. دهنم باز شد که بگم کامیار، ولی هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد. کامیار اخم خشنی کرده بود و خیره به پشت سر من نگاه میکرد. حتی پلکم نمیزد، خیلی دقیق شده بود. آب دهنمو قورت دادم: چیزی شده؟

بدون اینکه فرم صورتش تغییر کنه آرام گفتم: هی...س...

چند لحظه بعد با صدای کمی گفتم: الهام، بدون اینکه کسی بفهمه باید از اینجا بریم بیرون.

—چرا؟

-هیچی نپرس. خیلی ریلکس بلند شو و با من بیا.

آهسته از سر جام بلند شدم و به کامیار نگاه کردم که داشت صورت حسابو با عجله پرداخت میکرد. وقتی پیشم رسید یه دفه صدای رگبار مسلسل بلند شد و کامیار سریع داد زد: بخواب رو زمین!

بیشتر ترجیح دادم پشت یه میز پناه بگیرم. کامیار به سمتم اومد و با سریعترین حالتی که میتونست میز و چپه کرد که سنگر امن تری درست کنه. صدای مسلسل هنوز بلند بود و داشت توی صدای جیغ و داد مردم گم میشد. تو اون گیر و دار بهم توپید: دیوونه شدی؟ بهت گفتم روی زمین دراز بکش، نه اینکه پشت میز قایم شو!

با استرس تنه پته کردم: ب... ببخشید... من دارم از ترس... سکنه میزنم...

کامیار دستشو به کمرش برد و وقتی دستشو بالا گرفت یه اسلحه ی نقره ای و بزرگ توی دستش بود. جیغ زدم: این دیگه چیه؟؟؟

با تحکم دستور داد: هر وقت گفتم به سمت در شروع کن به دویدن، باشه؟؟

تا خواستم باشه رو بگم، یک دو سه گفت و فریاد زد: حالا!

غیر ارادی شروع کردم به دویدن. کامیار کنار من میدوید و با عجله به سمت چپش تیراندازی میکرد. یه تیر مقابل پام تو زمین فرو رفت که جیغ کوتاهی کشیدم و سرعتمو بالاتر بردم. یه کم دیگه مونده... فقط یه کم... از رستوران بیرون زدیم و دویدیم سمت ماشین. اصلا نفهمیدم چه جوری سوار شدم، کامیار کی استارت زد، کی از اون جهنم دور شدیم... هیچی نفهمیدم. کامیار عصبی شده بود، با هیجان گاز میداد و انگشتاش روی فرمون یه کم میلرزیدن. دلم میخواست برگردم و ببینم کسی تعقیبمون میکنه یا نه، ولی اگه کسی رو میدیدم در جا سکنه میزدم.

-کامیار، دیگه دور شدیم... سرعتتو کم کن الان خودت جفتمون رو به کشتن میدی!!

کامیار به سرش تکون سریعی داد، انگار تازه به خودش اومد. از سرعتش کم کرد و به آئینه نگاه انداخت. وقتی مطمئن شد خبری نیست راهنما زد و یه گوشه پارک کرد. جفتمون روی صندلی وا رفتیم. بیچاره قلب من هنوزم داشت به سرعت میزد. کامیار با صدای کمی گفت: کم مونده بود... یعنی یه کم دیرتر دیده بودمش الان اون دنیا داشتی منو میزدی که چرا زودتر نفهمیدم!

با خستگی خندیدم: آره شانس آوردی، وگرنه خودم دوباره میکشتمت!

چشاشو بست و صورتشو با دستاش پوشوند. معلوم بود اونم خیلی شوکه شده. بعد دستاشو آروم پایین آورد که من یه دفه یه چیزی یادم اومد: آها! صب کن ببینم، اون تفنگه چی بود که دست تو بود؟

چشاش گرد شد: هیچی!

-بیخودی دروغ تحویلیم نده که هم دیدمش، هم صداشو شنیدم! اونو از کجا آوردی؟  
با بلا تکلیفی اطرافشو نگاه کرد و وقتی دید هیچ رقمه راه فراری از دست من نداره با اخم گفت:  
ناصر بهم داده بود.

-آخه مگه تو تیراندازی بلدی که ناصر یه چیز به این خطرناکی رو به دست تو سپرده بود؟  
اونم جوش آورد و متقابلا داد زد: حتما بلد بودم که به دستم داده! حالا هم این بحثو خاتمه بده  
چون حوصله ی هیچی رو ندارم!  
از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. چشامو باریک کردم: تو داری یه چیزی رو از من مخفی  
میکنی.

هیچ جوابی نداد و دوباره ماشینو به حرکت درآورد. منم چیزی نگفتم، چون این دفه حسابی  
دعوامون میشد. سرمو چرخوندم و به جمعیت مردم زل زدم. دیگه مطمئن شده بودم کسی قصد  
کشتن منو نداره، کامیار آدمیه که باید کشته بشه!!

\*\*\*

-کامیار؟

جوابم فقط عوض شدن کانال تلویزیون بود.

-شام آماده س.

یه کانال دیگه.

-کامیار دیگه داری حرصمو در میاریا!... اصلا نخور به من چه!

بلند شدم و خودم به تنهایی پشت میز نشستم. یه بشقاب کشیدم و با عصبانیت مشغول خوردن شدم. از اون وقت که اومده بودیم خونه حتی یه کلمه هم حرف نزده بود... حتی دریغ از یه نگاه ساده.

-اوهوم...

با تعجب نگاش کردم، البته پشتش به من بود و منو نمیدید. حالا چرا به خودش گفت اوهوم منظورشو نفهمیدم. به غذای مقابلم نگاه کردم. کامیار ناهارشو که درست و حسابی نخورد، الانم که چیزی نخورده. یه بشقاب برداشتم و براش برنج کشیدم. از اونجایی که عموی منم علاقه ی شدیدی به غذاهای ایرانی داشت، همه چی توی خونه ش به وفور پیدا میشد. برای همین خورشت فسنجونی درست کرده بودم که اون سرش نا معلوم!! بشقابو توی سینی گذاشتم و با یه لیوان آب پیشش بردم. آهسته مقابلش گذاشتم و گفتم: چند دقیقه دیگه بهت سر میزنم، وای به حالت اگه ببینم چیزی نخوردی!

منتظر عکس العملش نشدم و دوباره به آشپزخونه برگشتم. ظرفا رو شستم و بعد برای خودم چایی ریختم و برای لجباز خان قهوه. وقتی برگشتم، بشقابش خالی بود. لبخند کم رنگی زدم و قهوه شو مقابلش گذاشتم. وقتی خواستم ظرفشو بردارم بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره آهسته گفتم: خودم بعدا برش میدارم.

شونه بالا انداختم و به سمت اتاق خوابم برگشتم. روی صندلی نشستم و شالمو رو تخت پرتاب کردم. بعد تکیه کردم و با لذت از چاییم خوردم. حس میکردم خستگی داره عقب نشینی میکنه و تیر کشیدن سرم کمتر میشه. فنجون خالی رو روی میز گذاشتم و سرمو به صندلی تکیه دادم و به سقف خیره شدم. یعنی میتونم اون رابرت مارموزو پیدا کنم؟ به قول کامیار تصحیح میکنم، پیدا میکنیم؟ بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو آروم کنار زدم و به شهر غرق در نور چشم دوختم. اون بیرون فقط خدا میدونست چه خبرائه. رابرت بین همین آدمها بود؟ اصلا تو همین کشور بود؟ یا رفته بود دنبال یه بیچاره ی دیگه؟؟ پرده رو انداختم و روی تختم دراز کشیدم. حوصله نداشتم لباسمو عوض کنم، خواب داشت چشمامو نوازش میکرد و کم کم تسلیمش شدم...

\*\*\*

با وحشت از خواب پریدم. حاضر بودم قسم بخورم صدای باز و بسته شدن در سالن رو شنیدم. با عجله شالمو روی سرم انداختم و از اتاقم بیرون رفتم. همه جا تاریک بود، ولی چشمای من عادت کرده بودن. به سمت اتاق کامیاب رفتم، آهسته در زدم و بدون اینکه منتظر بمونم داخل رفتم.

-کامیاب؟

از جاش تکون نخورد. چراغ اتاقشو روشن کردم و جلوتر رفتم. یعنی چی؟؟ پتو رو کنار انداختم. سه تا بالش به دارازا زیر پتو قرار گرفته بودن و هیچ خبری از کامیاب نبود. پس کسی که از در بیرون رفت کامیاب بود. خیالم راحت شد و به ساعت نگاه کردم. یک و نیم شب... یعنی کجا رفت؟ از اتاقش بیرون رفتم و روی مبلی که نشسته بود و باهام حرف نمیزد نشستیم. تلویزیونو روشن کردم و وقتی دیدم چیز به درد بخوری گیرم نیاد با بیحوصلگی خاموشش کردم. آهسته بو کشیدم و بوی ادکلن خوشبوی کامیاب به مشامم خورد. آدم عجیبی بود. از اخلاق ضد و نقیضش خوشم میومد. از اینکه اون اسلحه رو یواشکی با خودش آورده بود ناراحت نبودم. درسته سرش داد کشیدم، ولی اگه اون اسلحه نبود احتمال فرار کردنمون از اونجا به پنجاه درصد میرسید. خیلی دلم میخواست بدونم چه کاره س. یعنی پلیسه؟... چشم باز تر شدن... آره! خودش!! کامیاب پلیسه! رزمی بلده، تیراندازی هم که بلده، از اون جعبه سیاهه هم خیلی راحت سر درآورد، خیلی راحت میتونه مسائلو تجزیه و تحلیل کنه. خاک بر سرم که بهش گفتم از پلیسا بدم میاد. برای همین خیلی ناراحت شده بود... دلم برانش سوخت. یادم باشه ازش معذرت بخوام. نه نه... نباید بفهمه من بو بردم که چه کاره س. اصلا نباید به روی خودم بیارم. انقدر به فکرای مسخره و چرت و پرت فکر کردم که هیچ نفهمیدم یه ساعت گذشته. صدای باز شدن در اومد. ای وای... نباید ببینه من بیدارم! ولی تا خواستم به سمت اتاقم فرار کنم، کامیاب کلید چراغو زد و سالن غرق نور شد. سر جام خشکم زد و چشامو آهسته بستم. صدای قدماشو شنیدم که به من نزدیک شد و ایستاد. وقتی چشامو باز کردم دقیقا مقابلم ایستاده بود. سرمو به خاطر قد بلندش بالاتر گرفتم.

-چرا اینجایی؟ مگه خوابت نمیبرد؟

اصلا عصبانی نبود، لحن صداشم خیلی آروم و مثل همیشه بم بود.

-اومده بودم آب بخورم.

از کنارم گذشت و به سمت آشپزخونه رفت.

-خیلی وقته بیداری؟



دهنم خشک شده بود، به زحمت جواب دادم: نه.

با یه لیوان آب برگشت و دستم داد: من رفته بودم بیرون. میخواستم حال و هوام عوض بشه. لیوانو از دستش گرفتم و روی مبل نشستیم. مقابلم نشست: معذرت میخوام اگه حرصتو دراوردم. داشتم به اون ماجراها فک میکردم. اینجور وقتی که فکرم مشغول باشه حواسم به اطراف نیست. سرمو تکون دادم و یه کم از آب مزه مزه کردم. روی مبل دراز کشید و چشاشو بست. بعد بازو شو خم کرد و روی پیشونیش قرار داد: الهام... میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟  
-البته.

پلکاشو آروم بالا برد و زیر چشمی نگام کرد: تو تا حالا عاشق شدی؟  
سرمو پایین انداختم: نه. هیچوقت.

-سر هر کسی شیره میمالی، سر منو شیره نمال!  
لبخند زدم: نه دروغ نمیگم. من خودم نخواستم هیچ وقت عاشق بشم.  
-آخه برای چی؟

نگاش کردم و با حوصله گفتم: برات تعریف کردم که وقتی هیجده ساله بودم پدرم فوت کرد. اون موقع وقتی بود که میتونستم عاشق بشم، ولی افسردگی منو از پا دراورد. من هنوزم رنج میکشم، از سردردای وقت و بی وقتیم. از خوابای پر کابوس و احمقانه م. ترجیح دادم خودم تنها باشم و رنج بکشم تا یه نفر دیگه رو هم تو عذاب خودم شریک کنم.  
خرناس کشید: معذرت میخوام ولی فکرت احمقانه س!

-هر چی هم که بگی، من با این فکر بزرگ شدم. تو نمیتونی منو درک کنی، پس خواهشا بیخودی فتوا صادر نکن.

-باشه قبول، تو درست میگی. فقط یه سوال دیگه. اگه یه نفر بیاد و بهت بگه عاشقت شده تو چه جوابی بهش میدی؟

به فکر فرو رفتم، بعد جواب دادم: بهش میگم بره دنبال کار و زندگی خودش، چون مطمئنم من و اون به درد هم نمیخوریم.

-اگه اصرار کرد چی؟

-میگم مخش تاب برداشته!

بلند خندید: اگه سمج تر شد چی؟

-کامیار نصفه شبی مطمئنی حالت خوبه؟ اینا چیه که میپرسی؟

-فقط از روی کنجکاوی بود... همین.

یه کم جا به جا شد و پرسید: پس یعنی میخوای تا آخر عمرت... تنها بمونی؟

-آره... آره منظورمو خوب گرفتی.

چشماشو بست: من خیلی خوابم میاد.

بلند شدم و به سمت چراغ رفتم و خاموشش کردم. وقتی خواستم به اتاقم برگردم آهسته گفت:  
خوب بخوابی.

فقط به کلمه ی همچنین اکتفا کردم و به سمت تختم رفتم.

\*\*\*

-اصرار نکن که هیچ رقمه راه نداره!

دستامو گره کردم و گفتم: یا منو با خودت میبری، یا برمیگردم خونه!

-ترجیح میدم برگردی خونه.

پامو با عصبانیت به زمین کوبیدم: آخه چرا منو با خودت نمیبری؟

چشاشو چرخوند و با آرامش گفت: چون نمیخوام با صحنه ی ناجوری مواجه بشی.

اول بهش زل زدم، بعد راه افتادم به سمت بار. کامیار هشدار داد: الهام لجبازی نکن!

به حرفش گوش ندادم و داخل رفتم. کامیار اومد و کنارم ایستاد، بعد پیش گوشم زمزمه کرد:  
خیلی یه دنده ای! حالا که داخل شدی دنبالم بیا.

پوزخندی نثارش کردم و با هم سر یه میز نشستیم. پیش خدمت اومد و وقتی کامیار فقط دو تا لیوان آب سفارش داد جا خورد. گیج و منگ از سفارش ما برگشت و کامیار به من گفت: الان با خودش میگه مخ این دو تا پاره سنگ برمیداره!

به زحمت جلوی خنده مو گرفتم: خدا بگم چکارت نکنه!

هوای اونجا یه کم خفه بود و فضا تاریک بود. میدونستم اونجا اصلا محیط مناسبی برای من نبود، ولی وجدانم اجازه نمیداد کامیار تنهایی بیاد اینجا. به خاطر یه سری تحقیقات مجبور بودیم به اینجور جایی سر بزنیم. کامیار داشت با دقت سر میچرخوند که یه دفه سرخ شد و با عجله سرشو پایین انداخت. مودیانه لبخند زدم و به سمتی که نگاهش افتاده بود نگاهی انداختم. اوه اوه... منم لپام داغ شد و با عجله سرمو به سمت کامیار چرخوندم. کامیار با خجالت به من چشم دوخت و لبخند کجی تحویل داد. ولی من بهش لبخند پهنی زدم، چون ناصر داشت از پشت سرش به ما نزدیک میشد. تعجب کرد که یه دفه ناصر گفت: سلام.

جفتمونم سری تکون دادیم و وقتی ناصر نشست گفت: طرفو به هزار بدبختی پیداش کردم. ولی چیزی نمیگه.

-هر چقد که بخواد به پاش میریزم، مشککش پوله؟

سر کامیار و ناصر همزمان به سمت من چرخید. ناصر تأیید کرد: آره متاسفانه.

-چقد؟

-پنجاه هزار تا.

کامیار جا خورد: چقد؟؟ پنجاه هزار تا؟؟ پسر این طرف کیه انقدر اشتهاش صافه؟ به پول ما میشه یه چیزی حدود صد و پنجاه میلیون!

بهش گفتم: اصلا برام مهم نیست. من بیشتر از اینا هم خرج میکنم، فقط میخوام رابرتو به چنگ بیارم!

ناصر تو فکر فرو رفت و کامیار شدیداً مخالفت کرد: مگه از روی جنازه ی من رد بشی! این مقدار خیلی زیاده!

بعد به ناصر سقلمه زد: برو این عوضی رو بیار باهش چونه بزنیم.

-... آخه همیشه.

-بیخود که همیشه! اگه نیاد خودم با کتک مبارمش.

ناصر ساکت بلند شد و رفت و این وسط گارسون سفارشای مسخره ی ما رو آورد. کامیار پوزخند زد و زیر لب با خودش حرف زد و دستی به لیوانش کشید: پنجاه... هزار... چه خوش اشتها... حق با اون بود. صد و پنجاه میلیون فقط برای چند تا حرف ساده؟؟ ولی منم نمیتونستم از اون اطلاعات دست بکشم.

-ای بابا...

چند لحظه بعد ناصر اومد و من از دیدن کسی که همراهش بود شوکه شدم. یه دختر زشت با یه آرایش خیلی غلیظ و حال به هم زن. پیش کامیار نشست و بدون مقدمه به انگلیسی گفت: من از پنجاه هزار تا پایین تر نیام!

کامیار جوابشو داد: خفه شو! این مقدار خیلی زیاده.

دختره نیشخندی زد و گفت: پس منم هیچی بهتون نمیگم!

من با عجله گفتم: سی هزار تا!

یه ابروشو بالا انداخت و براندازم کرد. حالا کلی تلاش کرده بودم که مثل خودشون باشم. یه روسری رو به سختی جوروی پوشیدم که موهام معلوم نباشه و کلاه کجی روی سرم گذاشته بودم. ولی بازم معلوم بود من از خودشون نیستم.

-خیلی کمه. چهل و پنج هزار تا آخرش!

شروع کردیم به چونه زدن. یه دفه کامیار بدجوری قاطی کرد و اسلحه کشید و طوری که کسی ندیدش اسلحه رو به سمت دختره گرفت: فقط ده هزار تا! اگه ناراحتی خلاصت کنم؟

دختره از ترس رنگش پرید و آب دهنشو قورت داد: باشه... قبول میکنم.

دسته چکی که عموم بهم داده بود(به خواست خودش برام یه حساب باز کرد که واقعا فکر خوبی کرده بود) رو بیرون کشیدم و مبلغ مورد نظرمو نوشتم و تحویلش دادم. با تحسین به چکه نگاه کرد و به من گفت: با تو راحت تر میشه حرف زد.

لبخند اجباری زدم و منتظر موندم.

-این که دنبالش میگردین چند جای مختلف خونه داره. ولی فقط از سه تا از خونه هاش استفاده میکنه.

ناصر پرسید: جاهاشونو بلدی؟

دختره نیشش تا بناگوش باز شد: آره. یکیش همینجاس، توی نیویورک. دومیش توی لندنه، سومیشو نمیشه بگم کجاست.

کامیار اخم کرد و دستشو به سمت کمرش برد که دختره دستاشو تکون داد: باشه چرا عصبانی میشی؟ بهتون میگم. سومیش تو فرانسه س.

-آدرس؟

دختره با ترس به کامیار نگاهی انداخت: فقط آدرس خونه ی نیویورکشو بلدم.

من به فارسی غرولند کردم: بخشکی شانس!

دختره مشکوک شد: به من فحش دادی؟

ناصر سریع پا در میونی کرد: نه، فقط گفت خیلی بد شانسه.

با زور و تهدید کامیار آدرس خونه شو گرفتیم. بعد دختره گفت: اینم باید بگم، دیوید خیلی هفت خطه. مدادم تغییر قیافه میده. حتی ممکنه چند بارم از کنار تون گذشته باشه، ولی شما نفهمیده باشین.

بعد خیلی شاد و شنگول بلند شد و رفت به سمت میز خودش. کامیار غرغر کرد: عوضی دندون گرد!

با خوشی گفتیم: مهم اینه یه قدم جلو رفتیم.

ناصر هم حرفمو تأیید کرد و گفت: خب دیگه، من باید برم سر کارم. امیدوارم زودتر به هدفتون برسین.

زود خدافظی کرد و غیبش زد. کامیار بهم چشم غره رفت: اگه تو اینجوری نمیکردی با تفنگم میترسوندمش و دیگه هیچ پولی به باد نمیدادی!

- تو هم ریسک خطرناکی انجام دادی! آگه اونم اسلحه میکشید یا جیغ و داد راه مینداخت چی؟ مطمئن باش اونا از همشهری خودشون دفاع میکنن، نه سه تا غریبه! یقه و کراواتشو مرتب کرد: به هر حال کاریه که شده.

حواسم به اطراف جلب شد که دخترا زیر چشمی به کامیار نگاه میکردن. منم کنجکاو شدم و با بیخیالی با کامیار نگاه کردم. انگار تازه میدیدمش! چار شونه، هیکل خوش فرم، قیافه ی جذاب... کلا خیلی خوشتیپ و خوش قیافه بود. پس چرا من تا به حال نفهمیده بودم؟ وقتی دید مات و مبهوت نگاهش میکنم پرسید: اتفاقی افتاده؟ ...نگو که روی سرم شاخ سبز شده! لبخند زدم: نه بابا شاخ کجا بود... فقط چشمم خیره شده بود. قصد خاصی نداشتم.

آره جون خودم! شونه های پهنشو بالا انداخت و گفت: پاشو بریم، دیگه هیچ چیز به درد بخوری اینجا وجود نداره. فقط میخوام هر چه زودتر از دست هوای گرفته ش خلاص بشم!

از اونجا بیرون رفتیم و کامیار پیشنهاد داد یه کم پیاده روی ضرری نداره. بازم نگاش کردم. کت نپوشیده بود و کراواتش به خاطر نسیم ملایم، آروم تکون میخورد. دستاشو هم با ژست مردونه ای داخل جیباش فرو کرده بود و با اقتدار گام برمیداشت و پیش میرفت. ضربان قلبم بیشتر شد و سرمو سریع کنار گرفتم. چرا اینجوری شدم؟ چرا قلبم داره دیوونه بازی در میاره؟؟ صدانش تو وجودم پیچید: درسته اینجا همه ش ساختمونه و خیلی درخت و گل و گیاه نداره، ولی جاذبه ی عجیبی داره. من خیلی از اینجا خوشم میاد.

سرمو تکون دادم: شهر خوشگلیه، حتی با شلوغیا و ترافیک و برجای بلندش که جلوی نور خورشیدو میگیرن.

میخواستیم از خیابون رد بشیم که من بی اختیار به مرد قد بلندی برخورد کردم و با عجله گفتم: آخ من واقعا متاسفم آقا.

یه لحظه قیافه شو دیدم، ولی چیزی به ذهنم نرسید. خیلی تند از من دور شد و داخل جمعیت رفت. -وا! این چرا اینجوری کرد؟

کامیار نظر داد: حتما عجله داشته. در هر صورت تو ازش عذر خواهی کردی دیگه...

حدود صد متر بالاتر بی اختیار قدمام کند شد و ایستادم. کامیار وقتی فهمید من کنارش نیستم برگشت و نگاه کرد: پس چرا ایستادی؟ بیا دیگه.

به مکافات زمزمه کردم: خودش بود... کامیار خودش بود... من اون لحظه نشناختمش!

چشامو بستم و به حافظه م لعنت فرستادم. کامیار با تحکم گفت: پس چرا منتظری؟ زود باش برگردیم، احتمالش وجود داره که بتونیم گیرش بیاریم!

با عجله شروع کردیم به دویدن. کامیار ازم پرسید: شکلشو دیدی؟

-آره. موهای فر قهوه ای با عینک و چشمای آبی.

به سرعتش اضافه کرد و شروع کرد به سرک کشیدن. مجبور بودیم با سرعت عمل کنیم وگرنه بازم گمش میکردیم. ولی نبود. آب شده بود و رفته بود توی زمین. کامیار نفس زنان یه گوشه ایستاد: رفته... هر چقدرم که بگردیم بی فایده س.

با غصه گفتم: نمیدونم چرا همون لحظه نشناختمش!!

-آگه میخواست به این راحتی بشناسیش که تغییر قیافه نمیداد دختر جون! بیا برگردیم. باور کن آگه همون لحظه هم شناخته بودیش من نمیتونستم به این راحتی بگیرمش.

دست از پا درازتر پیش ماشین برگشتم. احساس دست و پا چلفتی بودن میکردم. کامیار برای اینکه حال و هوامو عوض کنه هی شوخی میکرد: صب کن ببینم، یه چشمش بنفش نبود، اون یکی زرد؟

بعد با سر خوشی میخندید. ولی من حتی حال یه لبخند ساده رو هم نداشتم. عوضی! به همین راحتی از دستم در رفت. در ماشینو برام باز کرد و با لبخند گرمی گفت: ببینم خانوم رئیس اخمو و ناراحت باشه! بیخیال بابا... بازم دنبالش میگردیم.

خودمو رو صندلی انداختم و تو لاک خودم رفتم. کامیار دید خیلی بهم ریخته م دیگه سر به سرم نداشت. یه دفه گوشیش زنگ خورد و با عجله جواب داد: بله؟

یه چیزایی گفت و قطع کرد.

-یه خبر مهم.

با اشتیاق پرسیدم: چیه؟

دنده رو جا زد: هم خوبه هم بد.

-تو رو خدا بگو، جونم به لبم رسید کامیار!

-ناصر میگه امشب یه مهمونی برگزار میشه. سوژه ی مورد نظر ما هم اونجاست. ولی یه مشکل...

-چه مشکلی؟ وای کامیار انقدر مکث نکن خبرو کامل بگو!

گره ی کراواتشو شل کرد و با اکراه گفت: مهمونی بالماسکه س. اگه تو هم بخوای بیای... اممم...  
چه جووری بگم...

با بدجنسی گفتم: باید لباس شب بپوشم، درسته؟

سرشو خیلی نا محسوس تکون داد. معلوم بود غیرتش داره اذیتش میکنه که من چه جووری  
میخوام برم اونجا. از لجبازی من نگران بود. یه تای ابرومو بالا انداختم و با لبخندی گفتم: یه  
چیزی میگیا! من که نمیتونم با اون سر و وضع بیام! تو برو، برای منم خبر بیار.

رنگ به رخسارش برگشت و در حالی که سعی میکرد خوشحالی شو پنهان کنه گفت: واقعا نمیای؟  
آخه مگه مشتاق نیستی ببینی چی میشه؟

با احتیاط پرسیدم: نمیتونی یه چیزی مثل دوربین جور کنی که مخفیانه فیلم بگیری؟

گوشه های لبش آروم بالا رفتن و یه لبخند شیطانی رو تشکیل دادن: فک کنم بتونم... ناصر باید  
حتما یه اینجور چیزی داشته باشه!

\*\*\*

خدایا چقد لفتش میده! آروم به در اتاق زدم: کامیار پس چکار میکنی؟ زود باش مهمونی تموم شد!

صداش از پشت در خفه به نظر میرسید: الان میام، فقط یه لحظه...

چشامو چرخوندم. الان دو ساعته داره میگه یه لحظه و هنوز بیرون نیومده. به دیوار تکیه دادم و از  
روی بیکاری مشغول دید زدن ناخونام شدم. یادم باشه یه کم کوتاهشون کنم، انگاری خیلی بلند  
شدن...

-بابا فهمیدم ناخونات خوشگلن!



سرمو به سرعت به سمت در اتاق چرخوندم و یه دفه خشکم زد و فکم آهسته باز شد. نفسم واقعا حبس شده بود و نمیتونستم حرف بزنم. کامیار با شیطنت به یه پاش تکیه کرد: خب؟ چطوره؟  
سرمو به زحمت تکون دادم: خیلی خوبه...

الکی اخم کرد: ... من دو ساعته دارم جلوی آئینه خودمو میکشم اونوقت تو فقط میگی خیلی خوبه؟؟

پوزخند زدم: باشه بابا مثل شاهزاده ها شدی، بهتر شد؟

-اینه!

کت و شلوار مشکی خیلی مرتبی پوشیده بود با کراوات مشکی و پیراهن سفید. تپیش کاملا رسمی بود و دکمه های کنشو هم بسته بود. تا به حال این شکلی ندیده بودمش. به یه گوشه از یقه ی کتش اشاره کرد: دوربین اینجاس، چیزی میبینی؟  
چشامو ریز کردم و با دقت نگاه کردم.

-نه... هیچی معلوم نیست.

-پس خوبه. با لپ تاپ من میتونی به صورت زنده با من همه جا رو ببینی، فقط متاسفم که تو همیشه بیای.

واقعا قیافه ش ناراحت بود. تحت تاثیر قرار گرفتم: اشکال نداره، این که بتونم فیلمو ببینم خودش خلیله.

بعد ماسکشو نشونم داد: اینو ناصر بهم داده. خدا بگم چه بلایی سرش بیاره با این ماسک مسخره اش!

ماسکش واقعا قشنگ، ولی ساده بود و تزئین خاصی نداشت.

-بزنش به صورتت.

اطاعت کرد و وقتی تونستم چشمای طوسیشو از پشت ماسک ببینم، ضربان قلبم به شدت بالا رفت. نیمه ی بالایی صورتش زیر ماسک مخفی بود و نیمه پایینی لبخند شرورانه ی کامیارو نشونم میداد.

۱-... چیزه... این ماسکه که خیلی خوبه... برو تا دیرت نشده.

خدافظی کرد و با عجله از خونه بیرون زد. من سر جام مثل مجسمه ایستاده بودم و هنوز به در نگاه میکردم. کامیار داشت با دل من چه کار میکرد؟ وای... امون از چشمای نافذ و شفافش که از پشت ماسک براندازم میکرد... غیر ارادی روی زمین نشستیم و به صورتم دست کشیدم. من عاشقش شده بودم!! نه نباید این اتفاق بیفته! نه من نمیخوام تو حسرتش بسوزم، ولی اون به فکر یه نفر دیگه باشه... اشکام با بی قراری از گونه ام پایین افتادن و من بازم چشمای کامیارو تو خیالم دیدم. من نمیذارم عاشق بشم!! با قدمای جدی و مصمم سراغ لب تاپش رفتم. روی مبل نشستیم و مقابل خودم قرارش دادم و بازش کردم. روشن شد و صفحه بالا اومد. خیلی اتفاقی دیدم برام روی میز یادداشت گذاشته و نوشته: تا وقتی من اونجا نرسیدم، میتونی عکسامو تماشا کنی.

کنجکاوی افتاد به جونم و جلوی خودمو گرفتم که به سراغ عکساش نرم. ولی قدرت فوضولی بیشتر از این حرفا بود و من وقتی به خودم اومدم که داشتیم عکساشو دید میزدیم... عکساش بیشتر منظره بودن و خیلی کم پیش اومده بود از خودش عکسی داشته باشه. به یه عکس که رسیدم مکث کردم. فک کنم نادیا نامزد قدیمیش بود. دختر به اون خوشگلی به عمرم ندیده بودم! موهای زیتونی که از شال سفیدش بیرون زده بود و چشمای آبی یخی رنگ. اصلا حیرت انگیز بود، بیشتر به دخترای اروپایی شباهت داشت تا یه دختر ایرانی. یه چیزی تو ذهنم داد کشید: کامیار هیچ وقت عاشق تو نمیشه!

من خوشگل بودم، ولی مطمئنا به زیبایی این دختر نمی رسیدم. و طبیعت بعضی از مردا هم طوریه که به چشم رنگیا بیشتر توجه میکنن، ولی من چشمام مشکیه بود و موهام مشکیه تر. سعی کردم فکر کامیارو از ذهنم بیرون کنم. من به خودم قول دادم که عاشق نشم، پس باید سر قولم بایستم. یه چیزی گوشه مانیتور شروع کرد به چشمک زدن. روش کلیک کردم و یه صفحه باز شد. اولش تار بود، ولی به مرور روشن شد و یه تصویر نسبتا موج دار و رنگی مقابلم دیدم. صدای کامیار اومد: الهام اگه صدامو میشنوی جواب بده.

رو به میکروفن گفتم: صدات واضح میاد.

من میخوام برم داخل. اگه خواستی کاری انجام بدم بهم بگو، من انجامش میدم. ولی بهت گفته باشه ازم انتظار جواب نداشته باشی!

با عصبانیت گفتم: خودم میدونم!

-من رفتم تو دهن شیر، برام آرزوی موفقیت کن.

لبخند زدم و سعی کردم جلوی لرزش انگشتمو بگیرم. تو دلم گفتم تا آخرش موفق باشی. کامیار وارد یه جمعیت خیلی شلوغ شد که همه ماسک زده بودن و با هم حرف میزدن. کامیار مرتب میچرخید و انگار داشت به اطرافش نگاه میکرد. آهسته پرسیدم: دنبال کسی میگردی؟ با زمزمه ای که به زحمت شنیدمش گفت: ناصر.

یه لحظه ناصرو تو جمعیت تشخیص دادم که با اون هیکل بزرگش کاملا معلوم بود. با عجله گفتم: دیدمش! دقیقا مقابله.

شروع کرد به جلو رفتن و به انگلیسی با ناصر خوش و بش کرد. حرفای بی ربطی میزدن و تعریفشون گرفته بود. ولی انگار داشتن به رمز یه چیزایی به هم دیگه میگفتن. صدای آهنگ از دور میومد و ناصر گفت: من میخوام برقصم، تو چطور؟ کامیار با خجالت گفت: ... نمیدونم...

موج حسادت کل وجودمو گرفت و به آتیشم کشید. به خودم نهیب زدم این چیزا به تو ربطی نداره! اگه میخواد برقصه به تو مربوط نیست! ولی چکارش کنم؟ خب حسادت بود دیگه... با هم راه افتادن و یه طرف دیگه رفتن. ناصر به سمت دختر ظریف و قد بلندی رفت و یه چیزی بهش گفت که من نشنیدم. دختره سرشو تکون داد و دست ناصرو گرفت. نه مثل اینکه واقعا میخوان برقصن!! با حیرت دیدم که با هم روی صحنه رفتن و با موزیک ملایم اونجا شروع کردن به رقصیدن. به کامیار گفتم: تو هم میخوای برقصی؟

دستشو جلوی دوربین گرفت و انگشتاشو آروم بالا انداخت. نفس راحتی کشیدم... پس اینجور قصدی نداشت. خیلی نامعلوم به سمت دختره اشاره کرد. بیشتر دقیق شدم. دختره اصلا حواسش به رقص نبود و با شک به اطرافش نگاه مینداخت. ناصر هم حدودا اینجوری رفتار میکرد. داشتن دنبالش میگشتن!! وای خدا... بلند داد زدم: دمشون گرم!

صدای خنده ی آرومشو شنیدم که ضربان قلبم دوباره سرعت گرفت. آه... لعنتی دو دقه آروم بگیر! کامیار آروم به یه سمت دیگه چرخید و ایستاد. میتونستم صدای نفسای هیجان زده شو بشنوم. یه نفر دیگه مقابل دیدش بود که یه گیلاسی دستش بود و با حواس پرتی یه کم ازش میخورد و با

زیرکی اطرافو زیر نظر داشت. پس پلیس هنوزم دنبال رابرته. کامیار میخواست بهم ثابت کنه من کاملا در اشتباه بودم.

-آقای لارنس؟

کامیار با عجله به سمت صدا چرخید. یه دختر دلفریب با ماسک سفید و ماکسی نیلی. از حرص دندون قروچه کردم، فقط از خدا میخواستم کامیار نشنیده باشه.

-دیدینش؟

کامیار با صدای کاملا بم و مردونه ای جواب داد: هنوز چیزی معلوم نیست.

دختره سرشو تکون داد و به یه سمت دیگه رفت. با خشونت بهش گفتم: کامیار اگه بینمت بدجور به حسابت میرسم!! این دختره کی بود؟ چرا به تو گفت لارنس؟ اصلا تو چرا جوابشو دادی؟ مگه گیرت نیارم...

آهسته سرفه کرد و دستشو دیدم که داشت جلوی دوربین تکون میخورد. احتمالا داشت کراواتشو مرتب میکرد. عادت دوستداشتنی و جالبش. وقتی کراواتشو مرتب میکرد نمیتونستم بهش زل نزنم. اروم زمزمه کرد: قضیه ش خیلی مفصله. بعدا بهت میگم.

-آره جون خودت! میای خونه و یه دعوای زرگری راه میندازی و خودتو از جواب دادن خلاص میکنی! اگه اینجور فکری تو سرته باید بهت بگم کور خوندی کامیار خان!!

یه دفه خندید و صدای خنده ش به همون سرعت قطع شد. تلفنش که کنار دستم بود زنگ خورد.

-کامیار موبایلت داره زنگ میخوره، چکار کنیم؟

-کیه؟

به صفحه ش نگاه کردم: هیوا.

-جواب بده.

هدفونو کنار گذاشتم و جواب دادم: بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟

غریدم: سلام و زهرمارا! هیچ وقت این نامردیت از خاطر منمیره رفیق نیمه راه!

-ا؟ توئی الهام؟ فک کردم کامیاره... گفتم این ماجرا تقصیر من نیست، تقصیر اون کامیار مسخره س! الان پیشته؟

به مانیتور نگاهی انداختم که کامیار دوباره داشت راه میرفت: نه اینجا نیست.

-اذیتت که نکرده؟ میدونم خیلی جدی و اخموئه، ولی تو به بزرگی خودت ببخش.

بلند خندیدم: اخمو؟ کامیار؟ داری شوخی میکنی؟ تا الان کلی منو خندونده! اگه برادر تو نبود من تا حالا از غصه ی خواهر دق میکردم! خوش به حالت خیلی برادر خوبی داری.

جا خورد: الهام سر به سرم نذار! کامیار و خنده؟

-آره، چطور؟

-کامیار یه نامزد داشت که سه سال پیش با هم دعواشون شد و بهم زد. از اون موقع تا الان هیچ کس خنده شو یه بارم ندیده، بعد تو اومدی میگی تو رو میخندونه؟ برو... برو ما خودمون زغال فروشیم!

-نه باور کن حقیقتو بهت گفتم!

مکث کرد و با تعجب عمیقی گفت: بابا ایول! دختر چه بلایی سر داداش من آوردی؟ خدا میدونه دلم برای خنده هاش لک زده!

داشتم با خوشحالی لبخند میزدم که یه دفه چشمم به صحنه افتاد. کامیار داشت به سرعت میدوید...

-هیوا ببین یه مشکلی پیش اومده، من باید برم.

خدافضی نکرده گوشه رو قطع کردم و دوباره هدفونو گذاشتم و داد زدم: کامیار چی شده؟

-فرار کرد... لعنتی فهمید!

صدای جیغ و داد و شلیک اسلحه از همه جا میومد. با نگرانی گفتم: کامیار مواظب خودت باش!

-هستم... هستم...

صفحه بالا و پایین میپرید و تشخیص دادن افراد مقابلش خیلی سخت شده بود. یه دفه صدای شلیک از فاصله ی خیلی نزدیکی شنیدم. جیغ زدم: چی شد؟

-نترس با با خودم بودم...

تو همین لحظه بود که صفحه بی مقدمه تاریک شد و من دیگه چیزی ندیدم.

-کامیار؟؟ کامیار چی شده؟

هیچ. نه صدا داشتم، نه تصویر. دلشوره ی وحشتناکی به وجودم افتاد. دوباره صدای زدم: کامیار؟  
جواب بده!

ولی صدایی نیومد. با حرص هدوفونو برداشتم و روی مبل پرتاب کردم: لعنتی!

لپ تاپو بستم و از سر جام بلند شدم. مثل دیوونه ها تو خونه میچرخیدم و از سردرد مزخرفم اشک میریختم. ضجه میزدم و سرمو محکم بین دستام فشار میدادم. وای خدایا یعنی برای کامیار چه اتفاقی افتاد؟ اگه بهش چیزی شده باشه جواب خونواده شو چی بدم؟ به ساعت نگاه کردم. اشک پرده ی ضخیمی جلوی چشمم درست کرده بود و نمیداشت مقابلمو ببینم. به زحمت پاکشون کردم و فهمیدم کامیار دو ساعته که رفته. روی اولین صندلی که به دستم رسید نشستم و با تمام وجود گریه کردم. خدایا من کامیارو از خودت میخوام!

\*\*\*

-الهام؟ ...الهام؟

چه صدای دوری... من چه شده؟ من کجام؟... چشممو به زحمت باز کردم. کامیار مقابلم زانو زده بود و با چشمای مخمورش نگران نگاهم میکرد. به سرم تکون سریعی دادم و چشممو بیشتر باز کردم. نه واقعی بود! با خوشحالی گفتم: کامیار خودتی؟

-پس میخواستی هیوا باشم؟؟

دست لرزونمو جلوی دهنم گرفتم: وای خدایا صد هزار مرتبه شکرت!

کامیار تعجب کرد و با دهن باز به من زد که داشتیم گریه میکردم و از خدا ممنون بودم که سالمه. یه لیوان دستم داد: بیا بخور آب قنده. چرا گریه میکنی؟؟ میبینی که من هیچیم نشده! لیوانو به لبام نزدیک کردم و حریصانه یه عالمه از شو سر کشیدم. احساس میکردم بهم زندگی دوباره بخشیدن. لیوانو کناری گذاشتم و دوباره نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد: چیه چرا

اینجوری نگام میکنی؟ بابا میدون جنگ که نرفته بودم! یه مهمونی مسخره بود که خدا رو شکر تموم شد.

دلَم میخواست لمسش کنم تا باورم بشه واقعه. یه دفه اخم با ابهتی صورتشو پوشوند و با توپ و تشر بهم گفت: اصلا صب کن ببینم، چرا تو اینجا روی این صندلی خوابیده بودی؟؟ بلند شو! زود باش ببینم، باید بری سر جات بخوابی! زود تند سریع!

بلند شدم و اونم مقابلم ایستاد. از دیدنش قلبم میلرزید. دکمه ی یقه ش باز بود و گره ی کراواتش شل شده بود. موهای قهوه ای و شونه خورده ش بهم ریخته بودن و دسته ای از موهایش که روی پیشونیش قرار داشت با ضربان قلبم بازی میکرد. سرمو آهسته پایین انداختم. من نباید زیر قولم بزنم، من نباید عاشقش بشم! بدون هیچ حرفی به سرعت از جلوش در رفتم و توی اتاقم از چشمای خاکستری و جذابش پناه گرفتم. چشامو بستم و دوباره اشکام سرازیر شدن. اون مال تو نیست قلب احمق! چرا نمیخوای اینو بفهمی؟؟ انقدر بیخودی وورجه وورجه نکن، اون هیچ وقت عاشق ما نمیشه! کنار در نشستم و تا خود صبح فکرای بیهوده به ذهنم خطور کرد و فقط گریه کردم. ساعت هفت صبح شده بود. چشامو مالیدم و سمت آئینه رفتم. از دیدن خودم به شدت جا خوردم! چشام شده بودن کاسه ی خون، با پلکای ورم کرده و یه دماغ به شدت قرمز! اگه کامیاب قیافه مو ببینه سکنه ی ناقص میزنه... یواشکی از اتاقم بیرون رفتم تا کامیاب بیدار نشده خودمو به دستشویی برسونم و یه بلایی به صورتم بیارم. ولی همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم سر جام خشکم زد. کامیاب چند متر اونطرفتر دقیقاً مقابل در اتاق من نشسته بود و داشت نگام میکرد. لباساشو هنوز عوض نکرده بود و با چشمای قرمز شده و بی خواب، پلکاش نیمه باز بودن.

-تو چرا این شکلی شدی؟

مقابله به مثل کردم: خودت چرا این شکلی شدی؟

آروم خمیازه کشید: خوابم نمیبرد.

-منم خوابم نمیبرد.

به صورتم اشاره کرد: دروغگوی خوبی نیستی. نوک دماغت قرمز شده... تو داشتی گریه میکردی، مگه نه؟

با لجبازی گفتم: نه!

شونه هاشو بالا انداخت و با خستگی پلک زد: هر چقد که میخوای زیرش بزنی، من از اون وقت که تو رفتی اتاقت اینجام. صدای گریه هاتم به وضوح توی خونه پیچیده بود. از چی ناراحتی الهام؟ به خاطر خواهرت؟

عجب دستاویز خوبی بود! سرمو تکون دادم: آره.

نگاهشو ازم دزدید: متاسفم که رابرت از دستم فرار کرد.

هول شدم و دستامو به شدت تکون دادم: نه... منظورم این نبود. رابرت از دست اون همه پلیس فرار کرده، تو مقصر نیستی.

به یکی از مبلا اشاره کرد: بیا بشین اینجا.

نشستم و به میز خیره شدم. صدای آرومش تپش قلبمو بیشتر کرد: الهام؟ تو یه دفه چت شد؟ از دیشب یه جور دیگه شدی... میتونم حسش کنم.

خیلی تیزبین بود. یا شایدم من خیلی سوتی میدادم... زیر لب گفتیم: من همونی بودم که هستم.

-نه. از دیشب همه ش این احساسو دارم که تو از من فرار میکنی.

فرار؟ نمیدونست که قلبم داره خودشو میکشه مال اون باشه، اونوقت من فرار کنم؟؟

-احساست اشتباهه. من چرا باید از تو فرار کنم؟

-پس به من نگاه کن.

آروم لب پایینمو گاز گرفتم و یواشکی نگاش کردم. چشماش مثل خاکستر زیر آتیش داغ بود. سوزان، ویران کننده.

-الهام بیشتر از این انکار نکن، من دارم میبینم تو با من راحت نیستی!

زود بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم: من انکار نمیکنم.

میزو آماده کردم و وقتی نشستم، رو به روم بود و با چشمای نافذش زیر نظرم گرفته بود. دیگه از نگاهش خجالت میکشیدم. انگار یه سد بین من و کامیار به وجود اومده بود و نگاه کردن به اون طرف سد ممنوع بود. تا آخر صبحونه نفهمیدم چی خوردم و چکار کردم. فقط میخواستم از دستش



فرار کنم. زدم سیم آخر و نگاهش کردم. من که نمیخواهم عاشقش بشم؟ هوممم؟ کامیار لبخندی  
نثارم کرد: الهام از رفتارای عجیبیت کم کم دارم میترسم! تو خوبی؟

-من که خوبم، تو چطوری؟

-به مرحمت شما!

-این حرفا رو ولش کن. زود باش باید بریم خونه ی رابرتو پیدا کنیم.

با خیال راحت قهوه شو سر کشید و بعدش گفت: پلیسا اونجا رو زیر نظر گرفتن.

-از کجا میدونی؟؟

-ناصر بهم گفت.

با انگشتم بازی کردم و با خجالت گفتم: کامیار؟

-بله؟

-یه چیزی ازت بپرسم... قول میدی عصبانی نشی؟

سرشو تکون داد: تا جای ممکن، باشه.

-چرا به من نمیگی شغلت چیه؟

مثل مجسمه خشک شد. فقط چشماش تکون خوردن و نگاهمو هدف گرفتن: چرا میخوای بدونی؟

-سوالمو با سوال جواب نده!

-باشه. ولی تو اول جوابمو بده تا منم اگه قانع شدم جوابتو بدم.

میخواستم بگم دارم از فوضولی میمیرم، ولی به جاش گفتم: همینجوری...

-نه. قانع نشدم، پس جوابتو نمیگیری.

شاکی شدم: آخه...

دستشو با قاطعیت بالا گرفت: دیگه ادامه ش نده. نمیخواهم دوباره بحثمون بالا بگیره. حاضر شو

بریم.

با عصبانیت بلند شدم و سمت اتاقم رفتم و لباس پوشیده بیرون زدم. داشت با اسلحه ش کلنچار میرفت و خشابشو پر میکرد. اخمش حتی از نیمرخ هم معلوم بود. نمیدونم شغلش چه اهمیتی داشت که انقدر اصرار میکرد من ازش چیزی نفهمم؟؟ بهش توپیدم: اون لعنتی رو از جلوی چشمم دور کن، من از تفنگ متنفرم!

بدجوری بهم چشم غره رفت: اگه همین لعنتی رو نداشتیم، جفتمون اون دنیا داشتیم با هم دیگه میجنگیدیم! پس چند لحظه دندون رو جیگر بذار تا پرش کنم، باشه؟

با حرص نفسمو بیرون فرستادم و به سمت در راه افتادم: من میرم پیش ماشین.

-صب کن با هم بریم.

به حرفش گوش ندادم و بیرون رفتم. با آسانسور به پارکینگ رسیدم و پیش ماشین ایستادم و بهش تکیه زدم. چشمم به آسانسور افتاد که یه موجود عصبانی به اسم کامیار ازش بیرون اومد و با قدمای محکم به سمتم خیز برداشت: مگه بهت نگفتم صب کن؟

چشامو چرخوندم و به سمت مخالف نگاه کردم. جلوم قد علم کرد و گفت: نمیبینی هر لحظه بهمون شلیک میکنن؟ اگه الان یکی به تو حمله میکرد چه کاری میخواستی انجام بدی؟؟

با خونسری جواب دادم: خودم یه بلایی سرش میاوردم.

غرش کرد: تو تفنگ داری؟

-نه...

-رزمی بلدی؟

-خب... اونم نه...

داد زد: پس میخواستی با جادو جنبل از خودت دفاع کنی؟ دختر تو بعضی وقتا منو تا مرز جنون حرص میدی!

با خشونت در ماشینو باز کرد: سوار شو.

-کامیار من...

-بهت گفتم سوار شو!

بر خلاف میلیم اطاعت کردم و ساکت سوار ماشین شدم. دور زد و پشت فرمون جا گرفت، استارت زد و راه افتاد. بهش کارد میزدی خونس در نمیومد. تا به حال انقدر عصبی ندیده بودمش. هوای بیرون نیمه ابری بود و باعث میشد هوا خنک تر باشه، ولی من از التهاب وجود کامیار تو تب میسوختم. لعنت به قلب من که حتی وقتی اخم و تخم و داد زداشو میدید، بازم براش با قدرت میتپید. من با همه ی وجودم میخواستمش... نه، تصحیح میکنم، همه ی وجودم به جز عقل بیچاره م. وقتی زیر چشمی دیدمش که با جدیت به خیابون خیره شده بود و فرمونو با قدرت تو دستاش گرفته بود، بازم دلم براش پر کشید. اون به من میگفت خانوم رئیس، منم براش لقب مخصوصی پیدا کردم. اون جیمز باند من بود که از من مخفی میکرد پلیسه و همین برام جذابیت لذت بخشی داشت. همون لحظه نگام کرد: به چی فک میکنی خانوم رئیس؟

لبخند زدم، اون حتی میتونست ذهن منو بخونه!

-هیچی.

-ازت معذرت میخوام. میدونم دوباره ناراحتت کردم...

سرمو تگون دادم: به هیچ وجه. تموم دعوایایی که پیش میاد باعث و بانیش خود منم. چون من هی پایبخت میشم و تو هم کلافه میشی. منم که باید معذرت بخوام.

-بین خانوم رئیس، بهت هشدار میدم دیگه این حرفو نزن، چون دوباره قاطی میکنما!

ولی خنده ی بلندش نشون داد تهدیدش تو خالیه.

-حالا چرا به من میگی خانوم رئیس؟

به جاده چشم دوخته بود: چون برای من خانوم رئیسی.

دستپاچه شدم و به سمت دیگه ای نگاه انداختم.

-من هنوزم منتظرم.

تعجب کردم: ببخشید، منتظر چی؟

شیطانی خندید: تو هنوز به من لقبی ندادی!؟

کم کم داشت باورم میشد میتونه ذهنمو بخونه!! آب دهنمو به سختی قورت دادم: چیزی به ذهنم نمیرسه.

-من به این حرفا گوش نمیدم، زود باش!

-خب... به نظر من... تو جیمز باندى.

صدای حبس شدن نفسشو شنیدم. عمیقا شوکه شده بود. با وحشت پرسید: چرا جیمز باندى؟

نباید اینو میگفتم! حس میکرد که من بو بردم یه جورایی پلیسه. زود درستش کردم: آخه دیشب مثل جیمز باندى عمل میکردی، برای همین.

آروم نفس راحتی کشید: پس اگه اینجوریه، اسم ماجرای ما رو باید گذاشت ماموریت غیر ممکن. نتیجه میگیریم من بیشتر شبیه تام کروزم تا جیمز باندى!

خندیدم و بهش چشم دوختم. حق با کامیار بود...

-نه، من با جیمز باندى بیشتر موافقم.

شونه بالا انداخت: باشه، حق انتخاب با خودته.

جلوی خونه ای توقف کرد و با حیرت گفت: ا؟؟ پس کجان؟

-کیا؟

به اطراف اشاره کرد: اینجا باید حداقل یه مامور پلیس وجود داشته باشه!!

اون اطراف حتی پرنده هم پر نمیزد، چه برسه به پلیس! پیاده شد و منم درو باز کردم و پایین اومدم.

-خیلی مسخره س! ناصر خودش بهم گفت فردا همین ساعت پیام به این آدرس...

خیلی کلافه میزد و مرتب دست به گردنش میکشید.

-تو مطمئنی؟

-آره همین آدرسه! تازه خود ناصر دیشب باهام اومد و اینجا رو نشونم داد.

-اصلا اینجا کجاس؟

مستقیم به یه خونه خیره شد: خونه ی رابرت.

با تعجب به سمتش رفتم: شاید مخفی شدن.

اخم کرد: آخه خودت به من بگو، تو این دور و اطراف به جز خود ما و این ماشین، آدم یا ماشین دیگه ای میبینی؟؟

سرمو به علامت نه بالا انداختم.

-آها! اینجا هیچ کس نیست، نه یه غریبه، نه یه آشنا.

موبایلشو از جیبش بیرون کشید و به کسی زنگ زد.

-الو؟ ناصر؟ تو فک کردی من چغندرم که منو بکاری اینجا؟

داشتم از خنده میمیردم، ولی نمیشد بخندم. کامیار خیلی جدی بود.

-پس چرا نیومدی؟

مکت کرد. چشاش گرد شدن: چرا؟؟

ناصر چیز دیگه ای گفت که کامیار زیر لب شروع کرد به غرغر کردن. بعد قطع کرد و گفت: بزدلای ترسو!

-چی شده؟

دستشو داخل جیبش فرو برد و به آسمون نگاه کرد. هنوزم ساکت بود و من ترجیح دادم اجازه بدم خودش به حرف بیاد. بدون هشدار به سمت ماشین راه افتاد: سوار شو بریم.

جلوشو گرفتم: این دفه رو ازت خواهش میکنم مثل بچه ی آدم بگو چی شده.

با سرگرمه های گره خورده به زمین چشم دوخت: پلیس عقب کشیده.

-آخه برای چی؟ مگه نباید یه قاتلو...

نذاشت حرفمو ادامه بدم: قضیه ی قاتل بودن رابرت نیست. اینا یه چیز دیگه کشف کردن.

-بههم بگو چی.

-رابرت جاسوس سازمان سیا محسوب میشه. پلیسا نمیتونن دستگیرش کنن.

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم. چهار و بیست دقیقه. کامیار با یه حرکت عصبی مرتب به فرمون دست میکشید. ساکت بود و حتی به اطرافش نگاه نمیکرد. الان یه ساعت بود همونجا توقف کرده بودیم و کامیار هنوزم خیال نداشت ماشینو راه بندازه.

-باید یه راهی وجود داشته باشه، مگه نه؟

سرشو تکون داد: هیچ راهی. به جز یکی... که اونم خیلی خطرناکه.

وقتی دید چیزی نمیگم آروم به سمتم چرخید و تمام رخ نگام کرد.

-الهام، من باید یه چیز یو بهت میگفتم، ولی اجازه شو نداشتم. هنوزم ندارم، ولی به نظر من بهتره که بهت بگم.

صداشو پایین آورد: من خبر داشتم که رابرت جاسوسه.

یکه خوردم: میدونستی؟؟ از کجا؟

نفسشو با آرامش بیرون فرستاد و به چشمام زل زد: من پلیس مخفی ام. ماموریت من دستگیر کردن رابرت، یا همون دیوید. هیچ کس از شغل من خبر نداره، به جز ناصر و چند نفر دیگه. با اینکه پلیسا عقب کشیدن، ولی من هنوزم باید دنبال شکارم باشم.

بروبر نگاهش میکردم. فک میکردم پلیس باشه، ولی نه این مدل پلیسی!

-خب... تو هم یه جورایی جاسوس محسوب میشی؟

-نه... برای اونم آموزش دیدم ولی جاسوس نیستم.

-حالا باید چکار کنی؟

قیافه ش خیلی جدی بود. معلوم بود تا پای مرگ سر هدفش. پرسید: اگه من تنهایی دنبال رابرت بگردم، تو هم با من هستی؟

یاد حرفی که تو هواپیما به من زده بود افتادم. با قاطعیت گفتم: تا آخرش هستم، حتی اگه به خاطرش بمیرم.

لبخند گرمی زد: پس پیش به سوی هدف همکارا!

استارت زد و گاز داد که صدای غرش موتور زمینو به لرزه درآورد. برگشتیم خونه و وقتی داخل رفتیم اشاره کرد برم به اتاقش.

-تا حالا از تفنگ استفاده کردی؟

با تردید نگاهش کردم: نه.

یه کیف سامسونت مشکی رو تختش گذاشت و بازش کرد. با تعجب جیغ جیغ کردم: وای!

زد زیر خنده: مگه گودزیلا دیدی که انقدر میترسی؟

کنارش نشستیم: تو چه جوری تونستی اینا رو از فرودگاه رد کنی؟

شونه هاشو با بیخیالی بالا انداخت: من سبک و سیاق خودمو دارم خانوم رئیس.

به تفنگ خوش دستنی که توی سامسونت بود دست کشیدم: حقا که برای خودت یه پا جیمز باندى!

نگام کرد و گفت: وقتی بهم گفتی جیمز باند با خودم گفتم تو فهمیدی ماجرا از چه قراره.

-راستی تو از کجا فهمیدی من میخوام کجا برم که با من اومدی؟

-من هیوا رو مجبور کردم که بیاد پیشت و ببینه چی تو سرت میگذره. وقتی فهمیدم تصمیم گرفتی بیای اینجا، ترجیح دادم با تو پیام تا هم رابرتو پیداش کنم، هم...

ساکت شد. با کنجکاوی پرسیدم: هم چی؟

-هیچی اشتباهی از دهنم پرید.

به تفنگه اشاره کرد: میخوای تیراندازی یاد بگیری؟

-نه من میترسم!!

خندید و تفنگشو برداشت: این کجاش ترس داره؟ اگه بلد باشی ازش استفاده کنی، ترست میریزه.

-اصلا حرفشو هم نزن!

چپ چپ نگاه کرد: پس تو چه جوری میخوای تا آخرش با من باشی؟ حداقل رزمی...

زود حرفشو قطع کردم: اونم حرفشو نزن، من از ورزشای خشن خوشم نمیاد!

نفسشو آروم بیرون فرستاد: از دست تو!

یه دفه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. با ذوق و شوق گفتم: کامیار؟ دوستت نگفت تو خونه ی خواهر

من دفتر خاطرات پیدا کرده باشن؟

یه کم فکر کرد و سرشو بالا انداخت: نه. چیز به خصوصی پیدا نکرده بودن.

چشامو ریز کردم: یه فکر توپ به سرم زده!

-چی؟

-خواهر من به نوشتن خاطرات روزانه بدجور عادت داشت. یادمه اگه یه روز تو دفترش چیزی

نمینوشت روزش شب نمیشد. من مطمئنم که الهه دفتر خاطرات داره، اونم توی خونه ش.

دستاشو تگون داد: غیر ممکنه باقی مونده باشه. فک میکنی یه جاسوس سیا میذاره چنین چیزه

توی خونه ش باقی بمونه؟

با اطمینان و پا فشاری گفتم: مطمئنم باقی مونده. الهه همیشه دفتر خاطراتشو مخفی میکرد.

با اخم نامحسوسی نگام کرد و آروم پرسید: میای امشب بریم به اونجا سر بزنی؟

-منظورت خونه ی خواهرمه؟

-آره.

-هستم.

\*\*\*

-هی... مواظب باش...

به سختی از پنجره داخل رفتم. کامیار آروم بهم گفت: چرا اینقدر سر و صدا میکنی؟ آروم تر!

با طعنه گفتم: ببخشید که تا به حال از دیوار هیچ خونه ای بالا نرفته بودم!

لباسامو صاف کردم و پشت سرش راه افتادم. با چراغ قوه به طراف نگاه میکرد.

-شانس آوردیم خونه ش ویلاییه. وگرنه دردرس داشتیم!



به زحمت اتاق خوابو پیدا کردیم. اونجا چیزی نبود جز تخت خواب و یه کمد دیواری. به کامیار گفتم: باید اول به تخته نگاه بندازیم.

آروم به همه جای تخت دست کشیدم، ولی چیزی نبود. سراغ کمد هم که رفتیم، اونجا هم نتیجه ای نداشت. کامیار بهم توپید: دیدی گفتم!  
-نه صبر کن، من هنوز زیر تختو نگاه نکردم.

غروند کرد ولی گوش ندادم. روی زمین نشستم و چراغ قوه شو از دستش گرفتم. زیر تخت خزیدم و به همه جا نگاه کردم. چراغ قوه تو دستم لرزید...  
-الهام الهام! این دفتره خوشگله؟

به دفتری که با ذوق توی دستش گرفته بود نگاه کردم: آره خیلی قشنگه.  
ریز خندید و با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت: اینو کیان برام خریده!  
اخم کردم: واقعا که! تو خجالت نمیکشی دختر؟

-خب مگه چیه؟ اینو پسر خاله م بهم داده، کار بدی که نکرده! هر چی هم که بگی، من عاشق این دفتره شدم. میخوام نگه ش دارم برای روز مبادا!  
...خودش بود. دست آزادمو دراز کردم و دفترو از جایی که حالت جاسازی داشت بیرون کشیدم. از زیر تخت بیرون اومدم و فاتحانه تکونش دادم و با بغض زمزمه کردم: اینجاس.  
کامیار با حیرت پیشم نشست. بعد از دستم قاپیدش و تند تند ورقش زد: دختر تو حرف نداری! آگه پلیس میشدی چی میشد...

به خونه اشاره کردم: بیا برگردیم. اینجا امنیت نداره.

\*\*\*

-زود باش بخونش، دیگه نمیتونم طاقت بیارم.

به کامیار که مثل بچه ها تکون تکون میخورد نگاه کردم و لبخند زدم: وای چقد عجله داری!  
دفترو باز کردم و اولین صفحه رو خوندم که مال دو ماه پیش بود.

-زندگی میگذره و من خیلی خوشبختم. رابرت منو با دنیای جدیدی آشنا کرده... دنیای عشق و دوست داشتن...

ورق زدم: بیخیال اینا به دردمون نمیخوره!

کامیار موزیانه نیشش باز شد و چیزی نگفت. بهش چشم غره رفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-هیچی، به کارت ادامه بده.

چند صفحه بعدم به همین منوال بود، تا رسیدم به تاریخی که مال یه ماه پیش بود. اون صفحه فقط یه جمله داشت: امروز خیلی خسته و نا امیدم.

کامیار منتظر شد: خب بقیه ش؟

-بقیه نداره! این صفحه فقط همینو نوشته!

با حرص ورق زد: اینجا رو میگم نابغه!

-آها... (خجالت زده خندیدم) نفهمیدم چیو میگي...

این صفحه مهم بود.

-رابرت به من گفت یه جاسوسه! من نمیتونم باور کنم. وقتی اینو گفت من خندیدم و بهش گفتم دستم نندازه. ولی اون با جدیت به چشمام زل زد و گفت همه ش حقیقت داره. حتی بهم گفتم که موهاش مشکی نیست و چشمای خودش سبزه. راست میگفت. رابرت اصلا به شکلی که میشناختمش نبود! ازش خیلی ترسیدم.

ورق زدم: رابرت به من میگه از طریق من به اطلاعات مهمی دست پیدا کرده. من حتی نمیدونم اون اطلاعات چی میتونه باشه! میگه اون فقط برای همون چیزا با من ازدواج کرده. من کلی گریه کردم و اشک ریختم.

به زحمت بغضمو فرو دادم و دم زدم. کامیار با چشماش به دفتر اشاره کرد. صفحه ی بعدی: با اینکه میدونم رابرت شکل اصلیش یه جور دیگه س، ولی هنوزم دوسش دارم. اون تموم وجودمو تسخیر کرده. با اینکه میدونم دوستم نداره، ولی من عاشقانه دوسش دارم و میپرستمش.

غرغر کردم: اون احمق لیاقت خواهر منو نداشت!

-شکی نیست. بقیه ش؟

-رابرت چیزی بهم گفت که به خودم لرزیدم. اون میخواد سر فرصت منو بکشه! میگه دیگه به من احتیاجی نداره و من براش مهم نیستم. تلفنو قطع کرده و به تموم در و پنجره ها قفل نصب کرده. نمیدونم چه روزی تصمیمشو عملی میکنه.

صفحه های بعدی، یاس و ناامیدی خواهر کوچولومو به رخم میکشیدن. دیگه داشتم گریه میکردم و میخوندم. به صفحه ای رسیدم که یه روز قبل از کشته شدنش بود.

-فردا روز آخره. روز آخر زندگیم!(یه قطره از اشکم روی ورق سقوط کرد) با اینکه میدونم میخوام بمیرم هنوزم میخوامش. بهم گفته میخواد چه جوری به زندگیم پایان بده. من همیشه از تفنگ میترسیدم، ولی اون بهم گفت هیچ دردی از گلوله هاش حس نمیکنم. خیالم راحت... نمیتروم چون به دست محبوبم میمیرم... (دیگه کارم به ضجه زدن رسیده بود) گفت بهم شلیک میکنه، گفتم اشکالی نداره. تموم وجود و جسممو با گلوله زینت بده، ولی هرگز به احساسم شلیک نکن.

به آخرش که رسیدم دفترو پرت کردم و جیخ کشیدم: لعنتی! آشغال پست فطرت! خودم میکشمت عوضی...

صدای هق هقم تو خونه پیچید. کامیار پکر و بیحال یه گوشه کز کرده بود و زیر چشمی نگام میکرد. به مرور اروم گرفتم و اشکامو از روی گونه م پاک کردم. کامیار با غرور زمزمه کرد: شجاعتش قابل تحسینه. اون شرافتمندانه کشته شد الهام، من بهش افتخار میکنم.

اخم کردم که ادامه داد: اون میدونست که زندگیش به دست عزیزش تموم میشه، ولی حتی یه لحظه هم به خودش شک نکرد. الهه با عشق کشته شد.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش بیرون اومد و رد کمرنگی از خودش به جا گذاشت. به سمتم خم شد و دستشو روی دفتر قرار داد: قسم میخورم که خودم انتقامشو از دیوید اندرسون بگیرم. قیافه ش سرشار از اقتدار و شکوه بود. منم دستمو روی صفحه ی بقلی گذاشتم: منم قسم میخورم تا هر جا که بتونم کمکت کنم.

دفترو کنار گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

-به نظر تو الان رابرت در حال انجام چه کاریه؟

شونه بالا انداختم: تو از یه جاسوس چه انتظاری داری؟

با خونسردی گفت: اینو که میدونم. یه جورایی منظورم اینه که رابرت کجاس؟

سرمو آهسته تکون دادم: ایده ای ندارم.

با جدیت گفت: من نظرم اینه دوباره یه سری به اون بار بزنیم و دختره رو گیرش بیاریم. اطلاعات خوبی داره.

-نمیدونم...

از پارچ یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت: ای کاش خواهرت اطلاعات مهمتری نوشته بود. البته اگه چیزی میدونسته.

بعد به چشمام خیره شد: اون چیزایی که خواهرت درباره ش نوشته بود چه چیزایی بوده؟

-کدومشون؟

-همونایی که گفته بود رابرت برای اون اطلاعات باهش ازدواج کرده.

به فکر فرو رفتم: من چه میدونم...

با هیجان به سمتم چرخید: این خیلی مهمه! تو فامیلات کسی هست که شخص مهمی باشه؟

-خب... بذار ببینم...

شروع کردم به فکر کردن. کی... چه کسی... با خوشحالی داد زدم: دائی مامانم یه سیاست مدار خیلی مهمه!

-دیگه کسی نیست؟

-اممم... چرا! پسر عمه ی دختر خاله م دانشمند مهمیه. اسمشو جائی نمیبیرن، جزو اسرار محرمانه محسوب میشه.

-عجب... عجب... یه چیزی بهت میگم، ولی قول بده نگران نشی!

چشام با ترس باز شدن: یا خدا!

-حدس ما درست بوده. اینا میخوان فامیلای تو رو ترور کنن. باید قبل از اینکه رابرت از چنگمون فرار کنه گیرش بیاریم.

با وحشت جیغ زدم: عموم! عموم دیلماته! وای نه...

با صدای آرامش بخشی گفت: چیزی نیست، نمیخواد نگران بشی. من و تو پیداش میکنیم، بهت قول میدم.

با استرس شروع کردم به تلو تلو خوردن.

-کار همه شون ساخته س... کار همه شون...

انگشتشو با تهدید به سمتم نشونه رفت: اگه بازم آیه ی یاس بخونی، حسابتو میرسم! یه جوری میگی انگار همه رو کشتن و رابرت ناپدید شده!

با بدجنسی بحثو عوض کردم: راستی گشنت نیست؟

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت: بذار تا این دفه من شام درست کنم.

دهنم باز موند: کامیار من جونمو دوست دارم!

قهقهه زد: نترس نیمیری.

بلند شدم و پیشش رفتم. داشت تخم مرغ نیمرو میکرد. شرورانه گفتم: اوه چه غذای پادشاهانه ای!!

لبشو کج کرد: دلتم بخواد!

یه دفه بوی سوخته بلند شد. کامیار با ترس گفت: ا؟!...؟! این چرا داره میسوزه؟؟

به سرعت پیشش رفتم و شعله رو خاموش کردم: واقعا که نابغه ای! چرا روغن نریختی؟ این ماهی تابه ی معمولیه، برو که آبروی هر چی آشپز بود به باد دادی!

مثل بچه ها سرشو پایین انداخت و یواشکی نگام کرد. زدم زیر خنده و گفتم: نمیخواد خودتو مظلوم نشون بدی! الان خودم یه چیزی سر هم میکنم.

پشت میز نشست و منتظر موند. سرم به کار خودم بود و نگاش نمیکردم، ولی سنگینی نگاهشو رو به سمت خودم کاملا احساس میکردم. کامیار به عشق اعتقاد داشت، ولی میدونست که من

دوستش دارم؟ سعی کردم فکرشو از ذهنم بیرون کنم، ولی فکر چشمای خماری کامیاری قوی تر از این حرفا بود. قلبم دور گرفته بود و با قدرت تمام میتپید. داشتیم نگران میشدم که صداشو میتونه بشنوه یا نه؟! با دو تا تخم مرغ نیمرو شده برگشتم: بخور و ببین به چی میگن نیمرو آقای جیمز باندا!

چشمک زد: مطمئنم خیلی عالی، تو استعدادتو قبلا نشونم دادی!

وقتی دستشو جلو آورد، آستینش کمی عقب رفت و من تونستم ساعتی که بهش داده بودم رو روی مچش ببینم. دستم شل شد و بشقاب آروم لیز خورد، افتاد و با صدای بلندی شکست. به خودم اومدم: آخ آخ... بیخشید دستم لرزید.

کامیاری که هول شده بود گفت: نه اشکال نداره، خودت چیزیت نشد؟ سالمی؟

سرمو تکون دادم و عقب رفتم: خوبم، چیزی نشده.

کامیاری به سرعت نور یه جارو پیدا کرد و من با خاک انداز جمشون کردم.

-به خیر گذشت...

سرمو بالا گرفتم. کامیاری دقیقا مقابل من نشسته بود و بی اختیار نگاهش به نگام گره خورد. هیچ کدوم کوچکتین حرکتی نمیکردیم. اولین کسی که به خودش اومد من بودم: خب دیگه، ما موندیم و یه نیمرو...

لبخند زد: من اشتها ندارم.

-آخه منم اشتها ندارم!

-ببین الهام، با من تعارف نکن.

-|||؟ تو داری تعارف میکنی نه من!

با شیطنت گفت: اصلا یه کاری میکنیم! نصفش میکنیم.

-نه من نمیخورم...

بلند شد و منم مقابلش ایستادم.

-شده یه لقمه هم باید بخوری!

با دلخوری ساختگی گفتم: زورگو!

نیشخندی زد: ما اینیم دیگه!

مقابلش نشستیم و ازش چشم بر نداشتم. به اجبار برام لقمه می‌گرفت و تا اعتراض می‌کردم میگفت: بازم داری دختر بدی میشیا! بگیر ببینم.

لبخند شرم زده ی من بود که از لبم نمی‌رفت و اون بود که با مهربونی تماشام می‌کرد. این پسر شاهکار خلقت بود. با چشمای خوش رنگش... بینی قلمی و بلندش... ابروهای کشیده و مردونه ش... موهای خوش فرم و حالت دارش... از عشق سوزانش داشتم از نفس می‌فنادم. اون کار خودشو می‌کرد، بدون اینکه خبر داشته باشه من چه حالی دارم. کامیار از من درباره ی عشق پرسید، بدون اینکه خبر داشته باشه من به زودی عاشق خودش میشم. به آرومی دستور دادم: برو بخواب، من ظرفا رو جمع میکنم.

-من تا قهوه نخورم پامو از اینجا بیرون نمیذارم، خیالت راحت!

-آخه تو چه طوری میتونی شبا قهوه بخوری و بخوابی؟

شونه هاشو بالا انداخت: نمیدونم. اتفاقا این جوری بهتر میخوابم.

زیر لبم با خودم زمزمه کردم خوش به حالت و از جام بلند شدم. به سمت سینک ظرفشویی رفتم که پرسید: هنوزم نمیتونی راحت بخوابی؟

-نه... مثل همیشه.

شیر آبو باز کردم و دستمو زیر آب خنکش گرفتم.

-حیف دختری مثل تو نیست که انقدر خودشو عذاب بده؟

با تردید براندازش کردم: یه چیزی میگیا! مگه دست خودمه؟

-آره. من اعتقاد راسخ دارم که دست خودته.

به سمتم اومد و شیر آبو بست. آروم گفتم: تو به چیزی احتیاج داری تا درد تو التیام ببخشه.

-مثلا؟

-عشق. این همه زیبایی تو دنیا هست، ولی تو چشمتمو به روی همه ش بست. عاشق دنیا باش.

حس کردم لپام آتیش گرفتن. اگه بدونی عاشق کی شدم... کسی که از دنیا هم برام مهم تره... به سخنرانیش ادامه داد: از خواهرت یاد بگیر. حتی لحظه ی آخرم به قدرت عشق ایمان داشت، بدون اینکه طرف مقابلش چیزی از عشق بدونه.

ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. صدای رعد و برق از فاصله ی دوری تو گوشم میپیچید و اتاق تاریکمو روشن میکرد. ای کاش میتونستم بهش بگم چشمای قشنگش همون بلایی رو به سرم آورده که خودش ازش حرف میزنه. من هر لحظه با دیدنش مجنون تر میشدم و قلبم با تپش دیوونه وارش بهم میفهموند که فقط به کامیار تعلق داره. روی تختم دراز کشیدم و به اشکام اجازه دادم سرازیر بشن.

\*\*\*

-واای!

بلند شدم و نشستم. قلبم مثل قلب گنجشک تند تند میزد. صدای رعد و برق خیلی بلند بود. به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم و حالم جا بیاد. چشمم به بالکن افتاد که درش باز بود. مثل آهنربا طرفش کشیده شدم تا سر در بیارم چه خبر شده. چیزی اونجا نبود، فقط در خود به خود باز شده بود. دوباره راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم و وقتی کلید چراغو زدم جیغ خفیفی کشیدم.

-کامیار خدا بگم چکارت نکنه! زهرم ترکید!

سرشو گیج و منگ تکون داد: معذرت میخوام.

-چرا اینجا نشستی؟

-خوابم نیامد.

دستمو به کمرم گرفتم و بهش غر زدم: چشات دیگه باز نمیشن، اون وقت میگی خوابت نیامد؟؟

اتاقشو نشونش دادم: سریع برو بخواب! زود باش، بهونه هم نیار.

-نمیشه.

-چرا نمیشه؟ گفتم واسه من بهونه نیار!!



پلکاشو با انگشتاش ماساژ داد: خطرناکه. میترسم بخوابم یکی یواشکی بیاد سر وقتمون و کارمون رو بسازه.

کجکی نگاش کردم و گفتم: برو بابا چه دل خجسته ای داری! کدوم بیکاری بلند میشه ما رو پیدا کنه و بیاد اینجا؟ اصلا خیالت راحت، خودت که نگهبان دم درو دیدی، کسی نمیتونه بی اجازه وارد ساختمون بشه.

با خستگی نگام کرد: من یاد گرفتم احتیاط به خرج بدم و یه کلمه هم به حرفای تو گوش نمیدم! خیلی خونسرد یه لیوان آب خوردم. بعد به سمت پذیرایی به راه افتادم: باشه، تو درست میگی. بیا کشیک بدیم. دو ساعت من، یه ساعت تو.

شاکی شد: یعنی چی؟ به تو فشار میاد، تو چرا دو ساعت بیدار بمونی؟

-چون من اوضاع خوابم افتضاحه و میتونم بیشتر بیدار بمونم.

خودمو روی مبل ولو کردم و دیدم کامیار مقابلم نشست. با تحکم گفتم: تو کشیکت تموم شده، نوبت منه. اگه خوابم گرفت تو رو بیدار میکنم. بخوای نق نق کنی و بهانه بیاری هم به خدمت میرسم!

لبخند بیحالی زد و یه ربع بعد صدای خرخرش بلند شده بود. تو خواب حرف میزد، ولی صداش خیلی کم و نامفهوم بود. یه رعد و برق دیگه. اتاق روشن شد و چند لحظه بعد صدای داد و بیداد آسمون به گوشم رسید. پلکام داشتن سنگین تر میشدن. نه من نباید بخوابم! ولی بر خلاف همیشه که به زحمت خوابم میبرد، الان به بدبختی چشامو باز نگه داشته بودم. تازه میفهمیدم چرا صبحا کامیار انقدر خسته و پکره، چشاشم کاملا قرمز شده. طفلکی بیدار میموند که اتفاقی پیش نیاد. از خدا خواسته نگاش کردم. حالا که خواب بود میتونستم تا فردا هم بهش زل بزنم. ولی خواب...

\*\*\*

-الهام؟ الهام!! زود باش بیدار شو!

غرولند کردم: بذار بخوابم...

-پاشو داره اتفاقی بدی میفته...

از خواب پریدم و بهت زده نشستیم: چی شده؟ کی مرده؟

-فعلا چیزی نشده، ولی اگه ما توی خونه بمونیم جونمون به خطر میفته!

سمت اتاقم رفتم و چمدونمو جمع و جور کردم. تند تند یه لباس پوشیدم و بیرون رفتم: من آماده م.

-خوبه، زود باش بیا.

خیلی عجله داشت. کاراشو سریع، ولی با خونسردی مطلق انجام میداد.

-نمیگی چی شده؟

-تو راه برات توضیح میدم، فقط باید از اینجا بریم.

چشم به هم زدم، تو ماشین بودیم و کامیار به طرف مقصد نامعلومی رانندگی میکرد.

-میخوای بری هتل؟

-نه، فرودگاه.

-ولی ما که بلیت نگرفتیم؟؟

با آرامش ذاتیش گفت: نیازی نیست. یه جت شخصی اونجا منتظر ماست.

همون لحظه صدای شلیک اسلحه بلند شد. جیغ زدم: پیدامون کردن!

کامیار بهم گفت: خونسرد باش... چیزی نمیشه.

خیابونا نیمه خلوت بودن و برای همین میشد سریعتر رانندگی کرد. سرعت ماشین بالاتر میرفت و صورت کامیار سرد تر و بی حالت تر میشد... خونسردیش قابل تحسین بود!! اگه من جاش بودم تا الان دویست دفه تصادف کرده بودم و میمردم... بی مقدمه گفت: اینو بگیر.

تفنگشو به سمتم گرفتم. بعد به سمت عقب اشاره کرد: بهشون شلیک کن. اگه به لاستیکشون تیر بزنی که چه بهتر.

چشمام از ترس باز شدن: من... من نمیتونم...

نیم نگاهی سریعی به سمتم انداخت: تو میتونی، من بهت اطمینان دارم. حالا کارتو شروع کن.

آب دهنمو به زحمت فرو بردم و شیشه رو پایین دادم. طوری به بیرون خم شدم که آگه اونا هم شلیک کردن بهم نخوره. به محض اینکه دستمو دید شلیک کرد. جیغ کوتاهی زدم و عقب کشیدم.

-پس چی شد؟؟

-به سمتم شلیک کرد!

-نگران نباش بهت نمیخوره. آگه بهش تیر نزن، جفتمون رو میفرسته رو آسمون!

دوباره بیرون خم شدم، این دفه مصمم تر. تفنگو به سمت لاستیک ماشین عقبی گرفتم و از خدا کمک خواستم. ماشه رو کشیدم و تیر رها شد. ترسیدم و جا خوردم، ولی تیر به هدف نخورد. سعی کردم محکم تر نگه ش دارم، دوباره شلیک کردم. بازم بی نتیجه. تو اون گیر و دار عقبی هم داشت بدون وقفه تیراندازی میکرد. خدایا خواهش میکنم! بازم به هدف نخورد. این دفه دیگه عصبی شدم و با حرص شلیک کردم. لاستیک با صدای مهیبی ترکید و ماشینشون به زحمت متوقف شد. خودمو داخل کشیدم و با بیحالی وا رفتم.

-کارت حرف نداشت! بهت که گفتم میتونی.

-تو هم که مرتب هندونه زیر بقلم بده!!

لبخند بامزه ای زد: هر مدل که دوست داری برداشت کن خانوم رئیس!

غرش کردم و به کار وحشتناکی که انجام دادم دهن کجی کردم. دیگه عمرا این کارو انجام بدم!! به فرودگاه رسیدیم و کامیار ماشینو با عجله تو پارکینگ پارک کرد. چمدونمو از دستم گرفت و شروع کرد به دویدن به سمت یه هواپیمای شخصی. تا سوار شدیم مهماندار درشو بست و هواپیما حرکت کرد. کامیار با دستمال عرق پیشونیشو خشک کرد: نزدیک بود! خطر از بیخ گوشمون گذشت.

با عصبانیت بهش جواب دادم: یادم باشه دیگه عقلمو دست تو نسپرم! نزدیک بود تیر بخورم!!  
یعنی واقعا نمیدونم چرا حماقت کردم و به حرفت گوش دادم!

با ملایمت لبخند زد: آروم... آروم باش عزیزم... حالا مگه تیر خوردی که اینجوری آتیش گرفتی؟

کلمه ی عزیزم باعث شد لپام گل بندازن و سریع ساکت شدم. چشمم به بیرون افتاد که داشتیم اوج میگرفتیم. غرق تماشای بیرون بودم که صدای حیرت زده ی کامیار منو به خودم آورد.

-الهام؟؟

-هوممم؟

به پنجره اشاره کرد: خیلی عجیبه!

-چی؟

-تو الان داشتی به بیرون نگاه میکردی!

پوزخند زدم: چشم بسته غیب میگی کامیار؟

اخم کرد و لباسو به هم فشار داد.

-چیه چرا عصبانی میشی؟

با اصرار پنجره رو نشون داد: الهام جان، مگه تو از ارتفاع نمی ترسیدی؟

خشک شدم. حق با اون بود... من... چطوری ممکنه به ارتفاع نگاه کنم و سرم گیج نره؟ نگاهی به

کامیار انداختم و آرام و با احتیاط نگاهمو به سمت بیرون چرخوندم. هیچ اتفاقی! با خوشحالی داد

زدم: کامیار من دیگه سرم گیج نمیره!!... وای خدا... دیگه سر گیجه ندارم!

لبخند قشنگی نثارم کرد: دیدی گفتم؟ حالا چی شده که نمیترسی؟

-خب... نمیدونم... تازه من حواسم نبود، تو بودی که یادم انداختی.

به سندلیش تکیه داد و پاشو روی اونیکی پاش انداخت: داری پیشرفت میکنی. من که خیلی خوابم

میاد، میخوام یه کم بخوابم.

پیشرفت؟ منظورش چیه؟ شونه بالا انداختم و به منظره نگاه کردم. چه صحنه های قشنگی رو از

دست میدادم و نمیدونستم...

-خدای من... فوق العاده س.

\*\*\*

-نمیخوای بگی؟

سرشو بالا انداخت: نه. میخوام سورپرایز بشی.

ژست ناراحتی به خودم گرفتم: من تا وقتی که برسیم اونجا از فوضولی دق میکنم!

-مشکل خودته!

به ساعت نگاه کردم. پنج ساعتی میشد که در حال پرواز بودیم. دوباره پرسیدم: بگو کجا میریم؟!

با بدجنسی انگشتشو به سمتم گرفت: خودتو بیخودی خسته نکن، من چیزی نمیگم.

از بالای سرم صدای خش خش بلند شد: لطفا کمربند ایمنی خودتون رو ببندید. پنج دقیقه دیگه فرود میاییم...

چشم غره ی ترسناکی به کامیار رفتم و سعی کردم خنده ی مودیانه شو ندید بگیرم. هواپیما به زمین نشست و به مرور توقف کرد. پیاده شدیم و وقتی از آشیانه بیرون رفتیم مات و مبهوت گفتیم: اینجا دیگه کجاس؟

-به فرانسه خوش اومدین مادمازل...

بی اختیار لبخند زدم و پشت سر کامیار حرکت کردم. وقتی کارامونو انجام دادیم و از فرودگاه بیرون زدیم، کامیار داشت خودسرانه به سمت خاصی میرفت.

-کامیار اینجا که تاکسی هست، پس چرا...

-فقط دنبالم بیا.

چند لحظه بعد مقابل یه ماشین ایستاد و با حسرت آه کشید: وای خدا این دیگه چیه؟ این حتی نا نداره بوق بزنه!

-منظورت چیه؟

به ماشینه که یه پژوی عهد چُپُ بود اشاره کرد: قراره با این بریم.

دهنم باز موند: شوخی میکنی، مگه نه؟

-بدبختانه نه. شوخی نیست.

به زحمت چمدونا رو توی صندوق عقب و صندلی عقبی جا دادیم و سوار شدیم. صندلیاش از نظر راحتی به درد لای جرز میخوردن. غر زنان گفت: باورم نمیشه اینو همکارم اینجا گذاشته باشه!

-لابد قحطی ماشین اومده دیگه!

استارت زد و گفت: سقفش انقدر کوتاهه که سرم به سقف چسبیده!

نگاش کردم و زدم زیر خنده. قد بلند و هیکل درشت کامیار اصلا با ماشینه هم خونی نداشتن. ماشین به زحمت راه افتاد و وقتی کامیار دنده شو عوض میکرد صدای عجیبی میداد که من میگفتم الانه که منفجر بشه! ولی اتفاقی نمفتاد و ماشینه خیلی ریلکس و خوشحال به راهش ادامه میداد. اونقدر به راهمون ادامه دادیم تا به ترافیک خوردیم. ترافیک به شدت سنگین و طولانی.

-شنیده بودم ترافیکای شهر پاریس خیلی وحشتناکه، ولی هیچ وقت باور نمیکردم!

نیشخند زدم: آره، مخصوصا با این ماشین!

-الهام... یه اعتراف... الان قدر ماشین عموتو میدونم.

ابرو بالا انداختم: آره، ماشینش معرکه بود. تازه کولر داشت، شک دارم این ماشینه زمانی اختراع شده باشه که کولرو اختراع کرده بودن.

شیشه رو دستی پایین کشید: کاملا موافقم. خیلی هوا گرمه...

من مرتب عرق پیشونیمو با دستمال کاغذی خشک میکردم و انقدر به کارم ادامه دادم تا دستمالام تموم شد. هوا مزخرف بود.

-کامیار مطمئنی اشتباهی نیومدیم تگزاس؟ هوا مثل هوای بیابون شده!

بلند بلند خندید: به نکته ی ظریفی اشاره کردی! تا حالا اینجا اومده بودی؟

-یه بار، وقتی خیلی کوچیک بودم. یادمه هوا خیلی خوب بود...

-گذشته مهم نیست، الان مهمه که داریم سخاری میشیم!

ترافیک خیلی کند حرکت میکرد و من میتونستم از دور برج ایفلو تشخیص بدم. با دست نشونش دادم: من عاشق این برجم. با اینکه همه ش آهنه و چیز خاصی نداره، ولی با شکوهه.

سرسو به اون سمت چرخوند: اوهوم... خوشگله.

-میشه بپرسم تو چرا انقدر اخم کردی؟

به خودش اشاره کرد: مگه نمیبینی دارم خفه میشم؟! حاضرم با فرقون برم سر ماموریت تا با این لگنه!

خندیدم و سرمو تکون دادم: بد فکری نیست. هنوزم دیر نشده، میخوای پیاده بریم؟ باور کن سریعتر میرسیم!

اخمش غلیظ تر شد: بیشتر از این ناراحتم که هر ماشینی کنارمون می ایسته سواراش یه جوری نگاهمون میکنن که انگار از مریخ فرار کردیم!

خیلی کلافه بود، ترجیح دادم جلوی انفجار خنده مو بگیرم.

– فقط خدا رو شکر کسی تعقیبمون نمیکنه، وگرنه دردسر جدید تازه شروع میشد!

– از کجا مطمئنی؟

حرکت کرد و دوباره متوقف شد: مطمئن نیستم، ولی فعلا هم اتفاقی نیفتاده.

\*\*\*

کامیار غرش کرد: ای خدا... از غذای رستوران متنفرم!

لبمو گاز گرفتم که نخندم. ولی کامیار منو دید و با غرغر بهم توپید: چیه؟ خنده ت گرفته؟ بخند... بخند بدجنس... تو که معده ت عصبی نیست تا ببینی من چی میگم!

لبخندم رو لبام ماسید: معده ی تو عصبیه؟؟

با غذاش بازی کرد: آره.

– خب چرا زودتر بهم نگفتی؟ الهی الهی... من نمیدونستم چرا با هر غذایی کنار نمیای...

– آخه خیلی مهم نبود.

با مهریونی گفتم: برای من که مهم بود.

با تعجب نگام کرد و چشماش به خاطر نور درخشید. بشقابمو کنار زدم: من دیگه میل ندارم.

– بخور.

– کامیار، گفتم میل ندارم.

-آگه به خاطر من چیزی نخوری مدیونی! بهت گفته باشم.

از ذهنم گذشت من همیشه به تو مدیونم. چند بار منو از مرگ نجات داده بود؟ دیگه داشت حسابش از دستم در میرفت... پیشخدمت اومد و میزو جمع کرد. بعد دو تا فنجان قهوه مقابلمون گذاشت. کامیار با خوشی زمزمه کرد: وای... چقد بهش احتیاج داشتم...

قهوه شو مزه مزه کرد که من به بیرون خیره شدم. زوجای زیادی در حال رفت و آمد بودن و عاشقانه دستای هم دیگه رو گرفته بودن. با هم پیچ میگردن و با خوشحالی زیادی میخندیدن. هه هه خودمونیم... حاله از این همه ابراز احساسات به هم خورد!! چشامو چرخوندم و سرمو به سمت کامیار گردوندم. به من خیره شده بود!

-اتفاقی افتاده؟

با آرامش دوستداشتنیش جواب داد: نه.

-خب... پس چرا... به من نگاه میکریدی؟

مکئی کرد و فنجونشو روی میز گذاشت و دوباره نگاهم کرد.

-وقتی به دوردست خیره میشی خیلی دست نیافتنی به نظر میرسی.

از تعریف عجیبش جا خوردم. از حالت صورتم لبخندی روی لباش نشست: چیز بدی گفتم؟

مسخ شده به چشمای نابش زل زدم: نه...

تازه داشتم تو نگاهش غرق میشدم که صدای شکستن شیشه به گوش رسید و کامیار داد زد:

الهام مواظب باش!

غیر ارادی دستمو گرفت و به سمت بیرون دوید. دستش داغ بود و با هیجان طوری دستمو نگه داشته بود که انگار از یه شیء خیلی با ارزش و شکستنی محافظت میکنه. صدای نفس نفس زدنم گوشمو پر کرده بود و نمیداشت صدای جیغ و داد بقیه رو بشنوم. فقط میدیدم همه با عجله فرار میکنن و کامیار با حواس پرتی دنبال راه فرار میگردد. پیچیدیم توی یه کوچه و به دویدن ادامه دادیم. اصلا یادم نمیومد اون ماشین مسخره رو کجا پارک کردیم، فقط دلم میخواست زودتر فرار کنیم و به جای امنی برسیم. به زحمت پرسیدم: داریم... کجا... میریم؟

-نمیدونم... فقط بیا...



یه عالمه کوچه پس کوچه رو دور زدیم و از یه خیابون دیگه سر دراوردیم. کامیار نگاهی انداخت و دوباره وارد یه کوچه ی دیگه شد. هیچ کس توی اون کوچه نبود و همین باعث میشد پناهگاه موقتی خوبی باشه. به دیوار تکیه دادم و نفسی تازه کردم: بالاخره نجات پیدا کردیم...

ولی یه چیزی اشتباه بود. کامیار رنگش پریده بود و دستشو روی بازوش فشار میداد. با تردید جلو رفتم و به بازوش نگاهی انداختم. از زیر انگشتاش قطره های خون بیرون میزدن... با وحشت جیغ جیغ کردم: کامیار تو خون ریزی داری!!

صداش میلرزید: آره میدونم... چیزی نیست... من رو به راهم...

بهش چشم غره رفتم: چرا دری وری میگی؟ با رنگت که مثل گچ شده و بازوی سوراخ شده ت رو به راهی؟؟

دستمو به سمتش دراز کردم که به سرعت دستمو پس زد: نه ولش کن... باید یه جای امن تر پیدا کنیم...

-ماشین کجاس؟

-اصلا نمیدونم...

با بالاتکلیفی به فکر فرو رفتم.

-آمبولانس گیر بیارم؟

-نه! به هیچ وجه!...اونجا پیدامون کنن مرگمون صد در صد.

-پس چی؟

با اکراه جواب داد: فک کنم باید...

-باید چی؟

صورتش از درد جمع شد و به سختی گفت: باید یه ماشین دیگه برداریم.

با عصبانیت زیادی گفتم: یا خدا! فقط کارمون به دزدی نکشیده بود که اونم کشید!

اخم کرد: تو فکر بهتری... به ذهنت میرسه؟

وقتی اینجور زجر میکشید و نفس نفس میزد، دلم میخواست سر تموم دنیا فریاد بکشم. خدا لعنت کنه اون کسی رو که بهش تیر زد. دستمو به صورت تم کشیدم: موافقم. مثل اینکه چاره ی دیگه ای نداریم.

\*\*\*

-شدیدا احساس عذاب وجدان میکنم.

-الهام ما مجبوریم... درک کن.

دنده رو جا زدم: فک میکردم دیگه رانندگی بلد نیستم. چند سالی میشه پشت فرمون ننشستم.

دستشو روی زخمش بیشتر فشرد: برای چی؟

-علاقه ای به ماشین روندن ندارم. یه بار تصادفی بدی کردم و... ا... یه مرغو زیر گرفتم.

به زحمت لبخند زد: حالا چرا مرغ؟

-با خواهرم رفته بودیم مسافرت، داشتیم با هم حرف میزدیم که یه مرغه نمیدونم از کجا پیداش شد و پرید جلوی ما. تا بخوام ترمز کنم بیچاره رو کشتم. هر چی هم دنبال کسی که صاحبش باشه گشتیم، ولی اون دور و اطراف کسی زندگی نمیکرد. از اون موقع که دیدم مرغ بیچاره خونین و مالین اونجا افتاده، دور رانندگی رو کلا خط کشیدم.

با شیطنت گفت: وای خدا... چه حادثه ی... ناگواری...

داد زدم: تو نمیتونی با این حال خرابت آتیش نسوزونی؟ به خودت فشار نیار، رنگت هر لحظه داره سفید تر میشه.

یه کم راه باقی مونده به هتل پارک کردم و ماشینو به حال خودش رها کردیم. تو دلم از خدا معذرت خواستم و وقتی به هتل رسیدیم، متصدیه تا فهمید چی شده خیلی ترسید. سریع چند تا اسکناس درشت مقابلش گذاشتم و دست و پا شکسته به فرانسه گفتم: ما به یه پزشک احتیاج داریم، مفهومه؟

با جدیت سرشو تکون داد: بله مادمازل.

یواشکی ما رو به اتاقی برد و به من گفت: الان یه پزشک پیدا میکنم.

بعد از اتاق بیرون زد. کامیار با آه عمیقی کتشو درآورد و گوشه ای انداخت: لعنتی... این کت شلوارو هیوا به عنوان کادوی روز پلیس برام گرفته بود... اگه بفهمه چی شده زنده م نمیداره...

–حالا وقت این حرفاس؟ ببین دستت چی شده!

پیراهنش از خون رنگی شده بود و زخم روی بازوش کاملا معلوم بود. به پیراهنش اشاره کردم: اینم در بیار تا میکروب بیشتری وارد زخمت نشده.

صورتش یه کم گلگون شد: نه نیازی نیست... میکروب کجا بود.

جلوی خودمو گرفتم که سرش داد نزوم. با خونسردی اجباری گفتم: کامیار، لجبازی نکن. گفتم پیراهنو در بیار!

با خجالت به گوشه ی اتاق خیره شد. یه دفه فهمیدم چرا لباسشو درنمیاره.

–ای وای من... معذرت میخوام... حواس ندارم که! من میرم بیرون، اونجا مراقبم کسی داخل اتاق نیاد. تو هم کارتو انجام بده.

اسلحشو دستم داد: اینم پیشت باشه... شاید بهش احتیاج پیدا کنی.

بیرون از اتاق ایستادم و درو بستم. خدا کنه متصدیه زود برگرده... به اندازه ی کافی از کامیار خون رفته بود. چند دقیقه بعد پیداش شد و به فرانسه یه چیزایی مثل مسلسل بلغور کرد. یه مرد نسبتا مسن با کیف دستی بزرگی وارد اتاق شد و درو دوباره بست. مقدار بیشتری پول کف دست متصدیه گذاشتم و به انگلیسی گفتم: از کمکتون ممنونم. نمیدونم چه جوری از تون تشکر کنم.

سرشو با احترام خم کرد و جواب داد: این فقط یه وظیفه بود.

سر کارش برگشت. من داشتم پشت در قدم میزدم و با نگرانی گوشه ی ناخونمو میکندم. خدایا خوبش کن... من کامیارو از خودت میخوام... خوبش کن... صدای آه کشیدن یا ناله های تندش که از پشت در میومد داشت دیوونه م میکرد. یه ربع بعد مرده از اتاق بیرون اومد و به انگلیسی گفت: حالش بهتره، بهش سرم وصل کردم. ازش مقداری خون رفته، ولی مساله ای نیست. بیشتر مراقبش باشین.

وقتی تسویه حساب کردم، دور شد و رفت. به در اتاق زل زدم. برم داخل یا نه؟ با خودم درگیری داشتم که صدای بیحال کامیارو شنیدم که صدام میزد. درو با احتیاط باز کردم و داخل رفتم. روی تختی که گوشه اتاق بود دراز کشیده بود و ملافه ی سفیدی روش قرار داشت.

-کامیار؟ حالت بهتره؟

سرشو تکون داد: آره. دکتر بهم آرامش بخش تزریق کرد.

میتونستم بازوی دست چپشو ببینم که باند پیچی شده بود. یه صندلی برداشتم و کنار تختش نشستم: گلوله رو بیرون کشید؟

به یه ظرف اشاره کرد: اونجاس.

یه گلوله ی خونی اونجا داخل ظرف معلوم بود. دلم هری پایین ریخت و چشامو بستم که دوباره نبینمش. صدای بم خسته ش ضربان قلبمو تشدید کرد: معذرت میخوام به خاطر من تو دردسر افتادی.

به چشمای طوسیش خیره شدم و با تحکم دستور دادم: دیگه این حرفو نزن! تو جونتو برای نجات من به خطر انداختی، من تا آخر عمرم به تو مدیونم. حالا بخواب و استراحت کن.

-من میخوام به اتاق خودم برگردم.

به دست زخمیش اشاره کردم: با این اوضاع و احوال؟

-نمیدونم... خواهش میکنم یه راهی پیدا کن.

منتظر شدم سرمش خالی بشه و دیدم متصدی خدمتکاری برام فرستاده بود. مرده با دقت سرمو از دست کامیار جدا کرد. با سخاوتمندی به اونم انعام دادم. فقط میخواستم کامیار سریعتر نجات پیدا کنه.

-الان براتون لباس میارم.

خدمتکاره انگلیسی بود و همین کارمو راحت میکرد. من بیرون منتظر ایستادم و کامیار وقتی بیرون اومد لباس پوشیده بود. هنوز رنگ به رخسار نداشت، ولی خودشو سر حال نشون میداد. با لبخند تصنعی پیشم به راه افتاد. تا پیش آسانسور مرتب لبخند زدیم و خودمون رو غرق گفتگو نشون دادیم. داخل آسانسور کامیار به شدت پلکاشو به هم فشار میداد و زیر لب غرغر میکرد. به طبقه ی

سوم که رسیدیم، سریع بیرون رفتیم و کامیار مقابل در اتاقش ایستاد. من مردد بودم برم پیشش یا برم اتاق خودم. خودش پرسید: الهام؟ میشه بیای... بیای چند ساعتی پیش من؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و همراهش رفتم. به محض وارد شدن به اتاق روی تختش نشست و آه کشید. با صدای آهش قلبم با تمام وجود تیر میکشید و بی قراری میکرد. نتونستم جلوی اشکمو بگیرم و آهسته و بی صدا گریه میکردم. کامیار دراز کشید و لبشو گاز گرفت تا دوباره ناله نکنه. سرشو به سمتم چرخوند: الهام...

حرفش فراموشش شد و مات و مبهوت نگام کرد. با سرعت نور اشکامو پاک کردم و لبخند زدم: چیزی میخوای؟

-چرا داری گریه میکنی؟

-گریه؟ نه بابا چشمم اشک میاد.

چشاشو بست: حیف که جون ندارم باهات کل کل کنم. خیلی خسته م.

چند لحظه بعد خوابش برد و وقتی صدایش زدم، جواب نداد. کنار تختش روی زمین نشستم و مرتب گریه کردم. دلم میخواست بمیرم، ولی کامیار بیحال و زخمی نباشه. دلم میخواست به موهای به هم ریخته ش دست بکشم و مرتبشون کنم. وقتی توی خواب بازم پلکاشو بی اختیار روی هم فشار میداد دلم میخواست جیغ بکشم و زخمشو به هر طریقی شده خوب کنم. چند لحظه بعد کسی در زد. خواستم درو باز کنم، ولی یادم افتاد ما که چیزی نخواستیم بودیم! آروم از چشمی به بیرون نگاه کردم. یه مرد با یه قیافه ی ترسناک و هیکل درشت... نفسم بند اومد. همونی بود که اون شب میخواست با چاقو به خدمتمون برسه! مثلاً تغییر قیافه داده بود. کلاه گیس بوری روی سرش بود و آستین کوتاه پوشیده بود. نه جناب، خر خودتی! بدون هیچ سر و صدایی پیش کامیار برگشتم. دوباره در زد که چشمای کامیار باز شد و من سریع بهش علامت دادم هیچی نگه. سرشو تکون داد. صدای دور شدن قدماش اومد و یه کم بیشتر که دقت کردم، صدای باز شدن در آسانسورم به گوش رسید. کامیار پرسید: کی بود؟

-همون کسی که تو استانبول بود و من فک میکردم تو اونو کشتی.

با ترس چشماش باز شدن و گفت: باید هر چه سریعتر از این جا بریم.

-مگه عقلتو از دست دادی؟ اون عوضی الان منتظر ماست از اتاق پا بیرون بذاریم. بهت قول میدم همونجا تیر بارون میشیم.

بدون توجه به دستش به سرعت نشست و گفت: باید یه جوری در بریم.

مودیانه لبخند زدم: فکر باحالی دارم!

به سمت تلفن پریدم و سریع با مدیر هتل تماس گرفتم.

-عصر به خیر، چه کاری از دستم ساخته س؟

به سرعت ماجرا رو براش تعریف کردم و گفتم که متصدی پیشخوان منو میشناسه.

-بله مادمازل، مشخصات آدمی که قصد داره براتون دردرس درست کنه رو به من بدین.

نفس راحتی کشیدم و همه رو گفتم. وقتی قطع کردم دیدم که کامیار لباسشو عوض کرده و شلوار لی آبی با پیراهن قهوه ای پوشیده. رنگ موهاشم مشکی بود و لنز قهوه ای گذاشته بود. با دهن باز نگاش کردم: کامیار خودتی؟

-آره. فک کنم هیچی به اندازه ی تغییر قیافه به دادمون نرسه.

با دستم خودمو نشون دادم: آخه من چه کار کنم؟ منو حتما میشناسه!

-خیالت راحت باشه! من از اولش فکر اینجها رو هم کرده بودم.

\*\*\*

غرش کردم و به کفشای پاشنه بلندم که به طرز وحشتناکی قدمو بلندتر نشون میداد بی توجه بودم. موهای بلوندمو از جلوی صورتم کنار زدم: مطمئنم خیلی افتضاح به نظر میرسم!

کامیار بلند قهقهه زد و از درد دستش آخ گفت. به خودم تو آئینه زل زدم. شلوار مشکی و بارونی بلند، برای اینکه گردنم معلوم نشه یه روسری مثل کراوات بسته بودم، چشمای آبی و موهای احمقانه ای که اصلا به صورتم نمیومد. پوستم خیلی سفید بود و این سفیدی بیشتر به چشم میومد. به سمت در راه افتادم و چمدونمو همون جا رها کردم: امیدوارم پیشخدمته خنگ بازی در نیاره! من از این چمدونه خیلی خوشم میاد و کلی باهاش خاطره دارم.

کامیار هم همراهم بیرون اومد و درو بست: چیزی نمیشه، نقشه مون حتما میگیره.

دوباره غر زدم: کدوم آدم دیوونه ای به این هوای آفتابی، بارونی میپوشه؟ معلومه دیگه، من که بازم عقلمو دو دستی تقدیم تو کردم!

آهسته به بازوش دست کشید: الهام منو کشتی! چقد غرغر میکنی دختر...

وقتی از آسانسور بیرون زدیم، سعی کردم به موهام دست نزنم تا هم چنان نصف صورتمو پوشش بده. به سمت پذیرش رفتیم و کامیار به متصدی چشمک زد: ما میخوایم تسویه حساب کنیم.

متصدی با شک به ما نگاه کرد و وقتی فهمید چه خبره، به پهنای صورتش لبخند زد: بله موسیو...

من آروم زمزمه کردم: چمدونا یادتون نره.

نه، ما حواسمون به همه چیز هست.

کلید ماشینو ازش گرفتیم و با خونسردی از هتل بیرون اومدیم.

خب... کامیار خان، چه ماشینی کرایه کردی؟

یه چیزی که جبران اون همه سختی ای که با ماشین قبلی کشیدیم رو جبران کنه.

به اون سمت خیابون رفتیم و من وقتی فهمیدم چه ماشینی کرایه کرده با عصبانیت گفتم: کامیار دارم به عقلت شک میکنم! چرا رولز رو یس کرایه کردی؟؟

در سمت راننده رو باز کرد: حیف من که ماشین به این خوشگلی رو انتخاب کردم.

کنارش نشستیم و بهش توپیدم: بحث خوشگلی یا زشتی نیست، بحث اینه که اون غول بی شاخ و دم ما رو سریع تر پیدا میکنه!

جوابی نداد. حتما باز داشت خودشو کنترل میکرد که بینمون دعوا راه نیفته. چند لحظه صبر کردیم و خدمتکاری چمدونا رو برامون آورد. کامیار پیاده شد و بهش کمک کرد و به خاطر خوش خدمتیش بهش انعام داد. دوباره سوار شد و تا من دهنمو باز کردم داد زد: الهام تو رو خدا چیزی نگو!

آقای بداخلاق، میخواستم بپرسم دستت در چه حاله!

آروم تر شد، ولی با اخم جواب داد: بهتره. دردش کمتر شده.

به سمت آدرس خونه ی رابرت که نمیدونم از کدوم جهنم دره ای پیدا کرده بود راه افتاد. دنده رو با حرص جا میزد و من میگفتم الانه که جعبه دنده رو داغون کنه. باز به ترافیک خوردیم و من

دیدم که خورشید داشت از لا به لای ابرا سر میخورد و پایین میرفت. با خنک تر شدن هوا، جمعیت داخل پیاده رو هم بیشتر میشد و ترافیک لحظه به لحظه سنگین تر. بالاخره راه باز شد و سرعت حرکت ما افزایش پیدا کرد. از نزدیک برج ایفل عبور کردیم که غرق نور بود و با زیبایی مثل یه تیکه جواهر عظیم به نظر میرسید. یه دفه جی پی اس داد زد: به سمت راست بپیچید...

جا خوردم: جل الخالق! این فارسی حرف زد یا من گوشام اشتباه شنید؟

کامیار بدون اینکه نگام کنه با خشونت گفت: گوشات سالمه. این ماشینه کرایه ای نیست، مال دوستمه.

خوش به حالش... هر جا از کره ی زمین یه دوست و رفیقی داشت! بعد از نیمساعت رانندگی و تحمل اخم و تخم کامیار، به مقصد رسیدیم. در کمال تعجب خونه ی کوچولوئی تو یه محل پرت پیدا کردیم. کامیار سرشو تکون داد: باید اشتباهی پیش اومده باشه...

موبایلشو چک کرد و گفت: نه مثل اینکه درست اومدم.

سرمو بالا گرفتم و طعنه زدم: تصحیح میکنم، درست اومدیم!!

مثل وقتایی که با هم میجنگیدیم، بازم محلم نداشت: یه نگاه بندازم ببینم اوضاع در چه حاله...

پیاده شد و به سمت خونه رفت. از خونه های بقلی که همسایه های رابرت محسوب میشدن سوال کرد و آخر دست از پا دراز تر به سمت من برگشت.

-رفته. میگن دو روزی میشه که اینجا رو به یه نفر دیگه فروخته.

سردی چهره مو حفظ کردم، ولی عمیقا حالم گرفته شد. بازم بد شانسی. کلاه گیسو آروم از سرم برداشتم و روی صندلی عقب پرتاب کردم. روسری مو میزون کردم و از دست اون کراوات احمقانه هم خلاص شدم. اگه میتونستم از دست لنزا هم راحت میشدم، چون دیگه داشتن بدجور چشمامو

اذیت میکردن. کامیار هم همین کارو انجام داد، منتهی اون فقط داشت موهاشو با شونه مرتب میکرد. این مردا همیشه خوش به حالشون بوده! روسری و شال و مقنعه برای پیشون بود؟ فک کردن به این موضوع فقط عصبی ترم میکرد، به همین خاطر بیخیال فلسفه بافی شدم. وقتی کار کامیار تموم شد، بازم به همون کامیار دوستداشتنی تغییر حالت داده بود و ضربان قلبم از دیدن شکل آشناس بازم قاطی کرد. تار موهای روی پیشونیش و قیافه ی خونسرد و مردونه ش بهم



یاداوری کردن هنوزم عاشقشم. وقتی نگام کرد، نگاهش هنوز برام نا آشنا بود. شاید به خاطر لنز قهوه ای. غیر ارادی بهش گفتم: رنگ طوسی بیشتر به چشمت میاد.

لبخند گرمی تحویلیم داد: تو هم وقتی چشمت سیاهه نگاهت مهربون تر میشه.

اخم کردم: یعنی الان نگاه من نا مهربونه؟

خندید: خیلی زیاد! طوری که احساس میکنم ازت حساب نبرم خیلی بد میبینم...

-خوبه، پس یادم باشه همیشه از اینا استفاده کنم.

با ناراحتی گفت: نه! این لنزا ظرافت چشاتو گرفتن، از اینا خوشم نمیاد.

مسخ شده زمزمه کردم: هر چی تو بگی کامیار.

من فک میکردم کامیار از چشمای رنگی بیشتر خوشش میاد، ولی انگار اشتباه میکردم. شایدم فقط داشت تعارف میکرد... نمیدونم. هر چی بود باعث شد لپام گل بندازن و قلبم دیوونه تر بشه. استارت زد: باید بریم فرودگاه. کارمون اینجا تموم شده س.

-با همون هواپیما؟

-آره. هنوزم تو آشیانه منتظر ماست.

توی راه آروم تر رانندگی میکرد. انگار اونم از دیدن عروس شهرا مبهوت شده بود... ساکت بود، من دلم میخواست باهام حرف بزنه تا دوباره صدای بم و گیراش بهم آرامش ببخشه. وای چقد دوسش داشتم. دست خودم نبود، ولی عقلم هنوز داشت با قلبم میجنگید. اگه میدونستم انقدر راحت عاشق میشم، کمتر به چشماش زل میزدم. چشمای خاکستری و فریبنده ش بود که منو به دام انداخت. یا شاید رفتارش؟ خیلی آروم بود، حتی وقتایی که با هم دعوا میکردیم اولین کسی که آروم میگرفت خودش بود. من زیادی جنگجو و آتیشی تشریف داشتم.

-میدونی چیه الهام؟

لبخندی از اعماق وجودم نثارش کردم: چی؟

-من دلم میخواد اینجا رو کامل ببینم. اصلا دلم نمیاد تا وقتی پاریس رو کامل ندیدیم، بذاریم و بریم.

انگشت حیرت به دهن گرفتم. ندیدیم؟؟ بذاریم و بریم؟؟ یعنی دوتایی با هم؟ نفسام بریده بریده و کوتاه شدن. با بدجنسی گفتم: اینجا به درد ما نمیخوره.

نیم نگاه متعجبی نصیبم شد: چرا؟

با خونسردی اینجوری جواب دادم: معمولا زوجای عاشق به این شهر سر میزنن. من و تو دو نفریم که بر حسب اتفاق با هم دیگه همسفر شدیم. راه من از تو جداس، تو میتونی با همسر آینده ت بیای اینجا و از شبای پاریس با کسی که دوسش داری دیدن کنی.

با چشمای گرد شده به جاده نگاه میکرد و لباسو ورچیده بود. انگار جوابم خیلی کوبنده بود و خبر نداشتم! با این جواب میخواستم خیال خودمو راحت کنم. میخواستم به قلب نفهمم، یه جوری بفهمونم که کامیار مال من نیست، هیچ وقتم نمیشه. چشمم به دو نفر افتاد که دست تو دست هم دیگه داشتن به رودخونه ی سن نگاه میکردن. تو خیال من اون پسره کامیار بود و دختر کنارش، کسی بود که عاشقونه دوستش داشت. و من نمیتونستم اون یه نفر باشم...

-الهام من هیچ وقت... هیچ وقت عاشق نشدم. نمیدونم عشق چیه.

بهت زده پرسیدم: ولی مگه تو نگفتی از نادیا خوشت میومد؟

غمزده سرشو تکون داد: الان که فکرشو میکنم، میبینم ما به خودمون دروغ میگفتیم. نادیا عاشق پولای من بود و من فقط میخواستم خودمو گول بزنم که منم زن گرفتم و خانواده تشکیل دادم... ولی ما هیچ وقت از خودمون نپرسیدیم عشق چیه، چه جوریه، اصلا ما عاشقیم یا نه؟ راستشو بخوای... من خیلی تنهام. هیچ وقت سعی نکردم با بقیه باشم. همیشه از مهمونی و دیدن دوست و آشنا فراری بودم. خودمو با کار خفه میکردم، بدون اینکه از اطرافم با خبر باشم و ببینم چه خبره. یه پلیس مخفی که هدفش انجام تمام و کمال ماموریت بود. یه جاسوس که سعی داشت خبره ترین جاسوس باشه و کسی به وجودش پی نبره. حالا که به گذشته نگاه میکنم، میبینم سی و دو سال از عمرم گذشته و من از زندگیم هیچی نفهمیدم. دیگه خسته شدم...

نگاش کردم. الان میدیدم یه کامیار واقعی جلومه. کسی که شکسته ولی پیروز بود. خسته از زندگی، ولی سر بلند و پر غرور. سرنوشت ما از این نظر خیلی به هم شباهت داشت. ما از زندگی هیچ استفاده ای نکرده بودیم و با کار و فکرای مسخره، تموم وقتمونو هدر میدادیم. یه قطره اشک از گونه م پایین افتاد: من درکت میکنم کامیار... همه ی احساستو میفهمم. منم به درد تو دچارم...

آروم نگام کرد. روی صورت کامیار هم رد اشک معلوم بود. با صدای کمی گفت: متاسفم که راه زندگی تو هم مثل من بوده.

\*\*\*

معلوم بود تو فکره. به سمتش خم شدم و پرسیدم: کامیار؟ چرا تو فکری؟ دستشو از زیر چونه ش برداشت و به چشمام خیره شد: یه احساسی اذیتم میکنه. در کل احساس عجیبیه... نمیدونم...

ترس عجیبی به دلم افتاد و مثل سم به وجودم سرایت کرد. بلند شدم و گفتم: من برم یه آبی به صورتم بزنم و برگردم.

دوباره غرق فکر بود و با حواس پرتی سری تکون داد. به سمت دستشویی رفتم و خودمو تو آئینه بررسی کردم. تو این چند روز پای چشمام گود افتاده بود و صورتم لکه دار. آهسته زمزمه کردم: بیخیال، مهم نیست.

چند مشت پر از آب که به صورتم پاشیدم، حالمو خیلی بهتر کرد. دوباره به صورتم زل زدم. میتونستم شباهتمو به الهه ببینم...

-دلم خیلی برات تنگ میشه.

محکم بقلش گرفتم: منم همین طور عزیزم.

توی آغوشم بود که آروم گفتم: ای کاش لازم نبود برم آمریکا. اونجا خیلی دوره.

خودمو عقب کشیدم تا بهتر بینمش.

-فاصله ها هیچ اهمیتی ندارن. مهم اینه که ما از اینجا به هم ارتباط داریم.

به قلب خودم و خودش اشاره کردم. لبخند شیرینی زد: آره.

-هر وقت دل تنگت شدم، میدونی چکار میکنم؟

با اشتیاق گفتم: چه کاری؟

-جلوی آئینه می ایستم و به صورت خودم نگاه میکنم. تنها تفاوت من و تو رنگ چشمامونه،

چشمای تو مثل عسله، ولی چشمای من سیاهه مثل...

حرفمو به دلخواه خودش تکمیل کرد: مثل یه لامبورگینی سیاه!

با خوشی تو بقلم ریسه رفت و منم به مثال عجیبش خندیدم.

-خیلی دیوونه ای الهه!

... همیشه ماشینا رو دوست داشت، ولی اونم مثل من از رانندگی لذت نمیبرد. میگفت دوست دارم عشق زندگی پشت فرمون بشینه و همین جور که داره با من حرف میزنه، با مهارت رانندگی کنه و من قربون صدقه ش برم. اینجور وقتا همیشه بهش میخندیدم و با بدجنسی داد میزدم ای ترشیده! ولی اون همیشه رویای عجیبشو دوست داشت...

-وای!!!

دستمو به بدنه گرفتم. هواپیما تکون بدی خورد. حق با کامیار بود، انگار بیخودی احساس بدی نداشت. با وحشت بیرون رفتم و پیش کامیار برگشتم. صدای جیغ بنفشم کل هواپیما رو برداشت. روی زمین پر از جنازه بود! جنازه های تیر خورده و زخمی... جرات نمیکردم به زمین نگاه کنم و کامیارو اونجا ببینم. صدای نفسای تند کسی رو از پشت سرم شنیدم. جیغ زدم و با عجله برگشتم.

-ترس! منم عزیزم... نگران نباش...

کامیار بود. نفسمو رها کردم: سکنه زدم! گفتم تو چیزیت نشده باشه... اینا کی ن؟

سرشو تکون داد: نمیدونم. فقط میدونم اصرار شدیدی داشتن که منو بکشن.

تنه پته کنان پرسیدم: یعنی... تو... تو اینا رو...

با کلافگی زمزمه کرد: باور کن چاره ی دیگه ای نداشتیم، وگرنه هم من هم خودت الان مرده بودیم.

-پس چرا... صدای شلیک اسلحه نیومد؟

خم شد و یه اسلحه از روی زمین برداشت و نشونم داد: به کمک اختراعی به اسم صدا خفه کن.

داشتیم از ترس میمردم. اینا توی هواپیما بودن و ما خوش و خرم نشسته بودیم؟ وای خدا... چه

جوری ازت تشکر کنم که بازم جونمون رو نجات دادی؟ یه دفه گفتم: چرا هواپیما تکون خورد؟

-کمک خلبان کشته شد.

به سمت اتاقک خلبان دویدم. در باز بود و یه مرد داشت هواپیما رو کنترل میکرد. دستاش به طور واضحی میلرزیدن. مهماندار به صندلیش تکیه زده بود و با وحشت زیر لب برای خودش یه چیزایی زمزمه میکرد. صندلی کنار خلبانم غرق خون بود و یه مرد نسبتاً جوون بی حرکت اونجا افتاده بود. صحنه ی اعصاب خورد کنی بود. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: اینا از کجا پیداشون شد؟  
-فک کنم عقب هواپیما مخفی شده بودن.

-کامیار... من نگرانم. نکنه بازم کسی اونجا پنهون شده باشه؟

-نه. من وقتی پشت سرت ظاهر شدم، داشتم از عقب هواپیما برمینگشتم.

-الان داریم میریم لندن؟

-آره. باید به خونه ی رابرت سر بزیم.

به سمت صندلیم راهنمائییم کرد. سعی کردم به جنازه ها هیچ توجهی نکنم.

-کامیار من خیلی میتروسم. این بازی خیلی خطرناک شده! جون من و تو هر لحظه یه مدل تهدید میشه.

با خونسردی جواب داد: من دیگه به این چیزا عادت کردم. اوایلش همه ش میترسی، ولی به مرور فقط هیجان و آدرنالین خونت باعث میشه ضربان قلبت بالاتر بره.

بعد آرام به بازوش دست کشید و ناله کرد. آخ... اصلاً یادم رفته بود دستش چی شده! فک کنم خیلی تلاش میکرد به روی خودش نیاره که درد میکشه. اگه من جاش بودم الان هواپیما رو روی سرم گذاشته بودم و عربده میکشیدم! خیلی طاقت داشت.

-راستی، اوضاع زخمت در چه حاله؟

چونه بالا انداخت: بد نیست.

-فک کنم دیگه وقتش باشه باندشو عوض کنی.

به اصرار من تو راه از یه داروخونه کلی وسایل گرفته بودیم. از باند گرفته تا گاز استریل. یادش به خیر... یه زمانی تنها هدفم این بود که عضو هلال احمر بشم، ولی قسمت نبود. در عوض تمام کمکای اولیه رو یاد گرفته بودم، هر چند که داشتن به مرور از یادم میرفتن.

-نه ولش کن.

یه اخم حسابی کردم و چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم: من بهتر میدونم یا تو؟ آگه عوضش نکنی عفونت میکنه. تو که نمیخواهی دستت برات دردسر درست کنه؟ هان؟

با بی حوصلگی گفت: فک نمیکنم احتیاجی باشه.

به پیراهنش اشاره کردم: یالا! دکمه هاتو باز کن و آستینتو در بیار. پانسمانت باید عوض بشه. آگه هوس سرکشی و یاغیگری هم به سرت بزنه، بهت قول میدم این کارو با خشونت و اجبار انجام بدم!

با احتیاط براندازم کرد و وقتی دید خیلی جدی م و حتما این کارو انجام میدم، با اکراه دکمه هاشو باز کرد. منم سراغ کیفم رفتم و جعبه ی کمک های اولیه رو از داخلش بیرون کشیدم. وقتی نگاهش کردم که کارش تموم شده بود و به سمت مقابلهش چشم دوخته بود. بازوش با دقت باند پیچی شده و مرتب بود. عجب دکتر کار بلدی!! جلوش خم شدم و باندشو باز کردم. طوری لباسشو گرفته بود که فقط میتونستم یه قسمت از شونه و کل دست چپشو ببینم. ولی همون دستش نشونم میداد هیكلش ورزیده و عضلانیه. پوزخند نامحسوسی زدم و وقتی باندو آروم از زخمش جدا کردم، چشاشو با درد بست.

-چیه کوچولو؟ درد داره؟ یه کم تحمل کن تا خوب بشی... آفرین پسر خوب...

غرغر کرد و من با شرارت خندیدم. خدائیش داشت خیلی خوب تحمل میکرد. فقط میخواستم حواسشو پرت کنم. زخمش خیلی عمیق نبود، ولی بازم خون اومده بود. تازه داشت جوش میخورد و من حواسمو بیشتر جمع کردم که بهش آسیب نزنم. با احتیاط تمیزش کردم و بتادین زدم. این دفه واقعا دردش اومد و ناله کرد: آخ...

-معذرت میخواوم... میدونم میسوزه ولی بهترین راهش همینه.

چیزی نگفت. باند جدیدی به بازوش بستم و وقتی کارم تموم شد عقب کشیدم.

-خب... کارم به اتمام رسید آقای جاسوس. از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش.

یواشکی نگام کرد و دلم به لرزه افتاد. لباسشو سریع پوشید و گفت: به خاطر من به زحمت افتادی. واقعا ازت ممنونم.

در حالی که داشتم در نایلون بانداژ بدرد نخورو میبستم با صمیمیت جواب دادم: وقتی تو مراقب جون منی، منم وظیفمه که مراقب تو باشم.

علامت تعجبی نگام کرد. ای وای... مثل اینکه خیلی احساساتی شده بودم! خجالت زده لبخند کجی زدم و خودمو مشغول جمع کردن وسایل جعبه نشون دادم.

-تو اگه دکتر میشدی، باید بهت میگفتن خانوم دکتر مهربون.

به تلخی خندیدم: از بچگی عاشق پزشکی بودم، ولی فوت پدرم باعث شد قید همه چی رو بزدم. -متاسفم.

سرمو تکون دادم. با پشمای مغرور و با شکوهش نگام کرد. خوبه لنزشو برداشت، چون دلم برای رنگ خاکستری چشماش تنگ شده بود. بی اختیار لبخند زد که باعث شد لب منم اتوماتیک وار به شکل لبخند در بیاد.

-اگه تو با من نبودی، الان معلوم نبود اوضاع چه شکلی میشد.

-چرا؟

به بازوش دوباره دست کشید: با اون خون ریزی و دردی که من داشتم، عمرم میتونستم جایی برم. تو بودی که با اون ماشینه رانندگی کردی.

-تو طلسمو شکستی. من چهار سال بود که به فرمون هیچ ماشینیی دست نزده بودم.

چشمک زد: یه طلسم دیگه هم شکسته شده.

با حیرت پرسیدم: واقعا؟ من یادم نیاد!

به بیرون از هواپیما اشاره کرد: تو دیگه از ارتفاع نمیترسی. البته فک نکنم به خاطر من بوده باشه.

همه ش به خاطر عشق تو بود! ای وای... میخواستم بلند همین جمله رو بهش بگم! باید مواظب دهنم باشم.

-آره، دیگه برام عصبی کننده نیست.

یه دفه چشماش درشت شد: راستی ما که شام نخوردیم!

خنده م گرفت: اشکالی نداره... حالا یه جوری میگی انگار جایزه ی نوبلو از دست دادیم!

قیافه ی حق به جانبی گرفت: چی چی رو اشکالی نداره؟ شام از جایزه ی نوبلم مهم تره، مخصوصا اگه آشپزش خیلی مهارت داشته باشه. اگه تو آشپزش باشی که دیگه هیچی!!! باید سر و دستتو هم در راهش از دست بدی تا بهش برسی...

-نه بابا این حرفا کدومه... من آشپزیم معمولیه، دیگه داری خیلی بزرگش میکنی.

-من حقیقتو گفتم.

وسط این تعارف تیکه پاره کردنا، خلبان گفت که کم مونده برسیم. چند دقیقه بعد فرود اومدیم و من دیدم تو آشیانه ی هواپیما چند تا مرد ایستادن و به هواپیما زل زدن.

-یا خدا! کامیار بازم دردرس!

با اطمینان گفت: نترس، اینا خودی ان.

از هواپیما که بیرون رفتیم، یکی از مردا جلو اومد و با کامیار دست داد: چه اتفاقی افتاد؟

کامیار با سرش به هواپیما اشاره کرد: همه رو کشتم. البته این وسط کمک خلبانم تیر خورد.

-زخمی شده؟

-مرده. تقصیر من نبود، یکی از مقابلم شلیک کرد و به سر اون بیچاره خورد.

-تلفات دیگه ای که نداشتین؟

-نه.

یه دفه انگار که تازه منو دیده باشه سرشو تکون داد: سلام.

-سلام...

-شما که آسیب ندیدین؟

-نه، وقتی که اون اتفاق افتاد من اونجا نبودم.

کامیار اضافه کرد: رفته بود به صورتش آب بزنه حالش جا بیاد.

لبمو ورچیدم. آخه این اطلاعات به چه درد این مرده میخوره؟



-باشه. شماها برین، ما ترتیب همه چی رو میدیم. ماشین اونجاس.

سوئیچو تحویل کامیار داد. یه دفه کامیار بهش توپید: راستی اون لگنه چی بود تو پاریس برای من گذاشته بودن؟

مرده برای اولین بار چهره ی جدیش عوض شد و خندید: آها اونو میگی؟ هیچ ماشین دیگه ای نبود، بچه ها مجبور شده بودن اونو بذارن.

-وای به حالت اگه این یکی هم قراضه باشه.

-نه خیال راحت. این دفه واسه ی خودت جیمز باند میشی...

من سریع جواب دادم: حتما ماشینه استون مارتینه.

مرده به شدت جا خورد: شما از کجا میدونین؟

عشق الهه به ماشینا باعث شده بود منم یه چیزایی ازشون بدونم. جیمز باندم که فیلم مورد علاقه ش بود. فاتحانه لبخند زد: شما آقایون فک کردین فقط خودتون اسم ماشینا رو بلدین؟

سرشو با هول و ولا تکون داد: من اصلا قصد جسارت نداشتم. فقط شوکه شدم...

با خنده سری تکون دادم و همراه کامیار به سمت ماشین رفتیم. استون مارتین نقره ای رنگی چند متر جلوتر پارک شده بود.

-خوبه، حق با همین دوستت بود. حالا واقعا جیمز باندى!

پوزخندی زد و سوار شد.

\*\*\*

-اینه!

با هیجان بیشتری گاز داد و موتور ماشین بیشتر اعتراض کرد. البته اینم بگم که صدای اعتراض منم بلند شده بود: کامیار، جون هر کی دوست داری یواش تر برون!

شیطنت آمیز قهقهه زد و ابروهاشو بالا انداخت: خیلی وقت بود نتونسته بودم ماشینى به این سریعی برونم. شرمنده خانوم رئیس، متاسفانه با درخواست شما موافقت نمیشه...

شانس اینجا بود که خیابونا به خاطر اینکه ساعت دوازده شب بود، یه کم خلوت تر بودن. فقط یه کم، چون هر لحظه امکان داشت یا یه عابر بیچاره رو بفروستیمش آسمون، یا یه ماشینو مثل بمب بتر کونیم. جلوی هتلی توقف کرد و با ابهت پیاده شد. زیر نور ماه و چراغای شهر قیافه ش خیلی مردونه تر نشون میداد...

-به چی زل زدی همکار؟

یکه خوردم: کی؟ من؟ نه... اشتباه فک کردی.

-آها... تو راست میگی...

چند دقیقه بعد من روی تختم دراز کشیده بودم و بیهوده غلت میخوردم. صحنه های داخل هواپیما یه لحظه هم از جلوی چشمم نمیرفتن. کمک خلبان با یه گوله توی سرش... مردایی که کف هواپیما افتاده بودن... زمین پوشیده از خون... کامیار چه جوری طاقت این چیزا رو داشت؟! پلکامو بستم و به امید اومدن خواب منتظر شدم، هر چند احساس میکردم بیشتر سر حال شدم تا خوابم گرفته باشه! با افسوس بلند شدم و نشستم. یعنی کامیار توی اتاق بقلی چه کار میکرد؟ خوابیده بود؟ داشت آروم خرخر میکرد؟ وقتی صدای خرخر کردنش یادم اومد، گوشه های لبم بالا رفتن و لبخند زدم.

-از خرروپف کردنش خوشم میاد!

خاک بر سرت الهام! تو باید مثلا سر قولت باشی و عاشقش نشی. ولی چه کنم که چشمای نافذش منو اسیر خودشون کرده بودن. گوشیمو برداشتم و موزیک ملایمی گذاشتم. این جور آهنگا همیشه برام مثل خوراک روح بودن، ولی نمیدونم چرا الان مثل صدای گوش خراش ویولنی به نظر میرسیدن که نوازنده ی ناماهری تلاش میکرد بهتر با سازش بنوازه. با عصبانیت آهنگو قطع کردم و شروع کردم به تلو تلو خوردن. یه کم خواب... فقط یه کم... انگار نه انگار. چشمامو آروم با انگشتم ماساژ دادم، ولی چشمم باز تر شدن. لعنتی! کاش این طلسم بد خوابی هم میشکست. با وجود کامیار حتی سردرد همیشگیم هم گذاشته بود و رفته بود! این یکی رو بهش نگفتم، چون بهم شک میکرد. نمیخواستم بفهمه من عاشقش شدم و دارم چی میکشم وقتی اسممو صدا میزنه و نمیتونم بهش بگم جونم... عمرم... نمیخواستم بفهمه من عاشق اون دو تا ستاره ی خاکستری رنگ و شفافم که با دقت توی صورت مردونه ش جاسازی شدن. زانو هامو بقل کردم و زدم زیر گریه. این انصاف نبود! من دوسش داشتم و اون به من فقط به چشم یه همکار و همسفر نگاه

میکرد. بازم تصویرش تو ذهنم مجسم شد. صورت اصلاح کرده و بی نقصش با چونه ی محکمی که چال کمزنگی بهش جذابیت خاصی میبخشید، وقتی به منظره ها خیره میشد، وقتی پلکاشو رو هم میداشت و سرشو بالاتر میگرفت، وقتی ابروهای خوش فرمش به حالت اخم روی صورتش بهش شکوه عجیبی میدادن، وقتی موهای قهوه ای و حالت دارش تو وزش باد آروم تکون میخوردن... دوباره ضجه زدم و زیر لبم زمزمه کردم: کامیار... تا ابد دوست دارم... حتی اگه تو دوستم نداشته باشی.

\*\*\*

-الهام؟ رو به راهی؟

سرمو نامعلوم تکون دادم: آره... خب... نه... چه میدونم حوصله ندارم...

بیشتر از این سوال پیچم نکرد و به روزنامه ش زل زد. هر چی به میز صبحونه نگاه میکردم، اشتهاش بیشتر کور میشد. زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و اطرافمو زیر نظر گرفتم. این دفه دیگه اگه بازم بهمون حمله کنن، نمیذارم کامیار تیر بخوره، حتی اگه شده خودمو به کشتن بدم. اصلا طاقت دیدن درد کشیدنشو ندارم... صداس منو به خودم آورد: حداقل آب پرتقالو بخور. نگاش کردم که با نگرانی تماشا می کرد.

-چیزی از گلوم پایین نمیره.

سرشو تکون داد و نج نج کرد: من که میدونم... تو آخرش یه بلایی سر خودت میاری دختر! یه چیزی بخور، ضعف میکنیا!

به عادت سردردم دستمو به پیشونیم کشیدم و زمزمه کردم: مهم نیست.

یه دفه نگاش عصبانی شد. فک کنم با خودش فک کرد دارم مقابله به مثل میکنم. تا خواست چیزی بگه جوابشو دادم: حرص نخور، نمیخواستم اذیتت کنم. واقعا دلیم چیزی نمیخواد. نفسشو با سر و صدا بیرون فرستاد: باشه کله شق جون، تو بردی. پاشو بریم تا اون لعنتی رو پیداش کنیم.

با بیحالی از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم. چند لحظه بعد خودشم اومد و درو برام باز کرد. لبخند زدم: چقدر جنتلمن...

-بشین، سر به سرم نذار که بدجور از دستت عصبانیم!

سر جام ساکت نشستیم. بعد از یه ربع رانندگی، به آدرس مورد نظر رسیدیم. ساختمون شیکی بود و بر خلاف اون خونه ش که تو پاریس بود، این یکی تو محله ی مشهوری قرار داشت. کامیار که داشت ساختمونو برانداز میکرد، سرشو پایین آورد و بهم اشاره کرد برم داخل. ولی تازه متوجه شدیم حسابی سرکاریم. اونجا ساختمون مسکونی نبود، یه شرکت خیلی بزرگ مهندسی بود که ظاهرا تازه ساز بود. کامیار با اعصاب داغون شده غرید: بر شیطون لعنت! اینجا که مسکونی نیست!

در جوابش فقط شونه بالا انداختم. نمیخواستم دوباره با هم دعوامون بشه. بهم توپید: حالا نوبت تو شد؟ چرا حرف نمیزنی؟

ای بابا... خودت شروع کردی، پس منتظر عواقبش باش!

-چون دلم میخواد!

چپ چپ نگام کرد: الهام اصلا دلم نمیخواد کلامون بره تو هم، پس...

با خشونت حرفشو قطع کردم و داد کشیدم: بسه! ...دیگه بسه! کامیار دیوونه م کردی! هی هیچی نمیگم خودت شروع میکنی؟ منم امروز مثل خودتم. عصبی و بداخلاق! بهت توصیه میکنم زیاد باهام کل کل نکنی، چون به قول خودت کلامون میره تو هم!

خشکش زد. انگار انتظار رفتاری به این تندی رو از من نداشت. راهمو به سمت ماشین کج کردم و وقتی پیشش رسیدم بهش تکیه دادم. با آرامش به سمتم اومد و نگام کرد.

-این شکلی نگام نکن که دیگه باهات بهشتم نیام!

دستی به موهاش کشید و قلبم دوباره خریتش گل کرد و وارد فاز شلوغ بازی شد. وقتایی که کلافه بود عاشق شکش و حالتاش میشدم. امروز مثل یه مرد جنتلمن انگلیسی شده بود. کت و شلوار سرمه ای، با پیراهن سفید و کراواتی به رنگ کتش. بدون اغراق هر دختر یا زنی که از کنارش میگذشت، بی اختیار نگاهش میکرد. حتی بعضیا دلشون نمیومد به این راحتیا از قیافه ش بگذرن و یواشکی برمیگشتن و دوباره نگاش میکردن. جالب تر اینجا بود که کامیار هیچ کدوم از این قضایا رو نمیدید، چون فقط روی صورت من زوم کرده بود. از عمد از نگاهش فرار میکردم. وقتی دید محلش نمیذارم با صدای بم معرکه ش اسمو صدا زد: الهام؟! ... لطفا یه لحظه به من نگاه کن.

لعنت... لعنت! لعنت! من نباید نگاهش کنم.

-الهام بهت گفتم لطفا!

بدون کوچکترین نیم نگاهی به سمتش گفتم: خسته شدم انقدر با هم جنگیدیم. اصلا به ما نیومده با هم دیگه دنبال اون قاتل احمق بگردیم.

اولش چیزی نگفت، ولی یه دفه لحنش بی قرار شد: آقا اصلا من بگم معذرت میخوام، همه چی تموم میشه؟ تقصیر خودم بود، معذرت میخوام. خوبه؟

نگاهم طاقت دوری از نگاهشو نداشت. مشتاقانه بهش چشم دوختم: بحث این حرفا نیست. ما هر لحظه داریم سر یه موضوع بیمزه و مسخره دعوا میکنیم و واسه هم شاخ و شونه میکشیم. من از دستت ناراحت نیستم، ولی میدونم که با اخلاق مزخرفم دارم تو رو عذاب میدم!

-تو اخلاقت اصلا مزخرف نیست. من... من از جنگیدن با خودم خوشم میاد.

شوکه شده براندازش کردم. یا مخ کامیار تاب برداشته، یا من دارم یه خواب عجیب غریب میبینم! -خب، بگذریم... بیا بریم تو این شرکته تا ببینیم رابرتو پیدا میکنیم یا نه.

مثل مسخ شده ها دنبالش رفتیم. میدونم اون فقط داشت در مورد من تعارف میکرد، مثل همیشه. ولی حتی تعارفش هم برام شیرین و خواستنی بود! با هم پیش چند نفر رفتیم و درباره ی رابرت جستجو کردیم، ولی کمتر نتیجه ای به دستمون اومد. اصلا اسم رابرت یا دیوید به گوششون نخورده بود. در کمال ناامیدی برگشتیم و من نظر دادم: ما نمیتونیم رابرتو پیدا کنیم. اون زرنگ تر از این حرفاس که بخواد از خودش ردی به جا بذاره.

-یه نصیحت بهت میکنم. اینجور آدما، همیشه یه دشمن دارن که قصد داشته باشه ازشون انتقام بگیره. اون انتقام هر مدلی میتونه باشه و از قضا اگه کسی دشمنش باشه و جاشو هم بلد باشه، شاید بتونه به ما کمک کنه.

با تفکر گفتم: یعنی کسی که جای رابرتو لو بده؟

-دقیقا.

نوک بینیمو خاروندیم: ببخشید، ولی اون آدمه رو از کجا پیدا کنیم؟

-اینش دیگه به اطلاعات ما برمیگرده.

مقابلش ایستادم و کامیار مجبور شد توقف کنه. اخم کردم: ما فقط داریم دور خودمون میچرخیم. نه ردی ازش داریم، نه میدونیم خونه ش که توی لندنه کجاس، نه از هدفی که داره با خبریم. لبخند گرمی زد: هدفشو میدونیم. بهت که گفتم.

-چی؟

-خونوادت. اینجا یه سوال مهم پیش میاد. پدرت علاوه بر شرکتی که داشت به چه کار دیگه ای مشغول بود؟

-اممم... وقتی ما بچه بودیم مامانم میگفت بابام یه شغل سری داره که کسی نباید ازش با خبر بشه. هیچ وقتم درباره ش چیزی به ما نگفت که اون شغل چیه و چرا باید مثل راز مخفی باشه. کامیار با جدیت دستاشو به هم زد: آفرین! نکته همین جاس. هواپیمای پدر تو نمیتونسته به طور اتفاقی سقوط کرده باشه.

سرم گیج رفت. چرا خودم هیچ وقت به این ماجرا فکر نکرده بودم؟ دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم. خیلی ترسید: الهام؟ چی شد؟  
-خوبم... فقط سرم یه جوری شد...

-شغل پدر تو هر چی که بوده، مثل شغل بقیه ی خونوادت مهم بوده. خدا میدونه چه کسی اون هواپیما رو دستکاری کرده، ولی فعلا یکی دیگه مقابل ماست. اگه جلوشو نگیریم، مطمئن باش نفر دومو هم به قتل میرسونه.

-نفر دوم؟ نه اشتباه نکن. اون سه نفر دیگه رو هم قبلا کشته.

سرشو پایین انداخت: اون اطلاعات دروغ بودن. ناصر به ما دروغ گفته.

با وحشت بهش چشم دوختم: چی داری میگی؟ چرا دروغ گفته؟ مگه دوستت نبود؟

اشاره کرد با هم قدم بزنییم. تشنه ی شنیدن ماجرا بودم.

-یکی از بچه ها فهمیده هیچ زنی تو دنیا به اون طریق به قتل نرسیده بوده به جز خواهر تو.

-پس اون خونه که با هم رفتیم... اون...

-تله بود. میخواستن کاری کنن که ما نتونیم به بقیه ی ماجرا برسیم. یک، وقتی اون جعبه رو اونجا دیدم مشکوک شدم، چون غیر ممکن بود پلیس اونو گیر نیآورده باشه. دو، اینکه یه تیر زهر آلود رو توی جعبه قرار بدن کار احمقانه ای بود. چون ممکنه هزار نفر دیگه شانسی به اون جعبه دست پیدا کنن و از قضا اونا بمیرن، نه شخص مورد نظر اون فرد. اون خونه برای این بود که وقت کشی پیش بیاد و یا ما بترسیم و عقب بکشیم. وقتی دیدن ما خودمون با زبون خوش بیرون اومدیم، نداشتن آسانسور سقوط کنه. یه جورایی به ما آوانس دادن. ولی از اون طرف...

حرفشو ادامه دادم: با مسلسل اومدن سراغمون تا ما دو تا رو پخ پخ!

خندید و سرشو تکون داد: ای عجب... خیلی اصطلاح جالبی بود. در هر صورت ما فرار کردیم. این رابرت که ما دنبالشیم چندین سال تو تیمارستان بستری بوده و خیلی هم خطرناک تشریف داشته. از طرف کسی اونو آزاد و اجیر میکنن تا افراد مهمو به قتل برسونه. جاسوس سازمان سیا هم همه ش کشکی بود.

گرمی اشکو تو چشمام حس کردم: طفلکی الهه ی من...

با اخم نگام کرد: خودتو سرزنش نکن. شماها هم کف دستتون رو که بو نکرده بودین، وگرنه نمیداشتین الهه از دست بره.

-خواهر منو برای چی کشت؟

-احتمال ما اینکه اون از کاری که میخواستن انجام بده برانش توضیح داده بوده و ناچار میشه خواهرتو بکشه.

-تو این همه خبرو از کجا میاری؟ تو که اکثر اوقات کنار من بودی، من ندیدم با موبایل حرف بزنی! نیشخند زد: به کمک پدیده ای به نام اینترنت. ما کارمون رو خوب بلدیم.

-بله مامور دو صفر هفت!

تا خواست جوابمو بده من نفسمو حبس کردم.

-تکون نخور، وگرنه میمیری.

لوله ی اسلحه رو به وضوح روی گردنم حس میکردم. کامیار به حالت آماده باش ایستاده بود و به پشت سر من چشم غره میرفت. به انگلیسی هشدار داد: ولش کن... ولش کن تا خودم نکشتمت!

هیچ کس اون دور و اطراف نبود، بنابراین احتمال زنده موندن ما صفر درصد بود. البته زنده موندن من... آب دهنمو به سختی قورت دادم و توی دلم خدا رو صدا زدم. هر کس که پشت سر من بود اسلحه رو محکمتر نشونه رفت.

–بهبتره کاری انجام ندی، چون دختره میمیره.

ناله کردم: کامیار...

یه دفه خون جلوی چشمای کامیارو گرفت و به سرعت با فرزی عجیبی منو کنار کشید. با هم درگیر شدن و چند لحظه بعد صدای آرومی به گوش رسید. اسلحه یکیشون با صدا خفه کن شلیک کرده بود. جرات نداشتم بچرخم و به پشت سرم نگاه کنم. صدای نرمی تو گوشم پیچید: تموم شد.

برگشتم و دیدم مرده با یه سوراخ روی پیشونیش ولو شده رو زمین. همون مرده! همون که تو هتلم دنبالمون بود. با ترس دستمو سفت جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم. کامیار کنارش زانو زده بود و نگاهش میکرد. آهسته بلند شد، اسلحه شو داخل کتش گذاشت و گفت: انگار باید همون روز اول به حسابش میرسیدم، این یارو زبون خوش حالیش نمیشد... باید زودتر از اینجا بریم. کسی نباید ما رو ببینه.

\*\*\*

–آخ... آخ خدا جون سرم... وای خدا سرم پوکیدا!... آی...

کامیار لیوان آبی رو به سمتم گرفت که با عجله ازش گرفتم و با دو تا قرص همه شو سر کشیدم. چشامو بستم و دوباره ناله کردم.

–فک کنم میگردن تو عصبی باشه...

–نمیدونم... فقط میدونم دارم جون میدم!... آخ آخ آخ...

کامیار غرولند کرد: خدا نکنه بمیری! زبونتو گاز بگیر دختر.

–فعلا که دارم مرحوم میشم... یادت نره برام فاتحه بخونی... باشه؟

به سمتم خیز برداشت و تهدیدم کرد: اگه یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی، خودم میفرستم اون دنیا!



با بیحالی پوزخندی زدم: هه... وای خدا از ترس مردم... منو از دست این نجاتم بده...

اخم مقتدرانه شو ستایش میکردم. وقتی بهم چپ چپ نگاه میکرد دیوونه میشدم... چشماش تیره میشدن و میتونستم با یه کم دقت تصویر خودمو داخلشون ببینم. اصلا خوشم میومد عصبانیش کنم. خیلی مزه میداد باهاش بجنگم و داد بزنم. عجب... تازگیا به مرض مردم آزاری هم دچار شدم!! دستمالی که دور سرم بسته بودمو محکم تر کردم و دوباره آه کشیدم. سرم با کل قوا تیر میکشید. تا به حال به این شدت درد نگرفته بود.

-میخوای بریم بیرون حالت بهتر بشه؟

تو ذهنم گذشت عمرا دیگه پامو بیرون بذارم! ولی جواب دادم: نه نمیخواد...

به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست: من یه دختر عمو دارم که اونم میگرن شدیدی داره. میدونی چه کار میکنه سردردش خوب بشه؟

با خوشحالی نگاش کردم: چی؟؟

ولی سرم یه دفه تیر کشید و محکم چشامو بستم.

-شاید مسخره به نظر بیاد، ولی آهنگ گوش میده.

-خب منم آهنگ گوش میدم... موزیک لایتی... آرامش بخشی... چه میدونم... از این جور چیزا...

سرشو به علامت نفی تکون داد: نه اینا که خوبن. آهنگای خیلی تند و اجق و جقی گوش میده! اونم با صدای فوق العاده زیاد، جوری که اگه اون لحظه بری داخل اتاقش، کاملا کر بیرون میای!

بلند زیر خنده زدم و سرم دوباره درد گرفت و بیخیال خندیدن شدم.

-مطمئنی سردردش خوب میشه؟

شونه بالا انداخت: والا من که شک دارم، ولی هیوا میگفت در کمال حیرت دیده که حالش خوب میشه!

با لبخند سرمو اروم تکون دادم: ترجیح میدم از سردرد بمیرم... تا اینکه کر بشم... خیلی ممنون...!

آستینشو بالا زد و به ساعتش خیره شد(که من با دیدن دوباره ی ساعتی سر گیجه ی دلپذیری بهم دست داد) و با نیمچه اخمی گفت: ساعت دوئه. ناهار چیزی نخوردیم.

دندونامو بهم فشار دادم و غریدم: کامیار؟!

-بله؟

-کامیار؟!

-بله؟!

-بابا منو با ناهار و شام کشتی... خودت پاشو برو رستوران هتل یه چیزی بخور.

-یا با هم میریم، یا سفارش میدم غذا رو بیارن اینجا.

دستمو سریع تکون دادم: من غذا نمیخورم.

با خونسردی نگام کرد، بعد بلند شد و به سمت تلفن رفت و غذا سفارش داد تا به اتاق من بیارن. لجباز! سرمو دوباره با دستم فشار دادم و به پنجره چشم دوختم. هر چند جز یه آپارتمان بیرون چیزی معلوم نبود. یه دفه دلم برای دیدن آسمون تنگ شد. خیلی زیاد... طوری که بلند شدم و به زحمت به سمت پنجره رفتم. بازش کردم و سرمو بیرون بردم. باد آرومی میوزید و گوشه ی شالمو با وزش خودش تکون میداد. هوا ابری بود. آسمونم مثل من دلش گرفته بود... چشامو بستم و اشکام بدون هیچ صبر و قراری از گوشه ی چشمم بیرون لغزیدن. صدای گیرانش پیشم زمزمه کرد: تا به حال زیر بارونای لندن رفتی؟ بدون چتر... بدون سر پناه...

حرفاش باعث شد اشتیاق شدیدی برای زیر بارون رفتن پیدا کنم. ولی بارون هنوز شروع نشده بود و کامیار یه دنده تر از این حرفا بود که بذاره ناهار نخورده از اتاقم فرار کنم و بیرون برم.

\*\*\*

جیغ کشیدم: این زیباترین منظره ایه که به عمرم دیدم... این محشره...

دستمو صلیب وار باز کردم و باد توی بارونیم پیچید و تکونش داد. بارون با شدت میبارید، باد از اونم شدیدتر بود، ولی صحنه ی مقابلم مثل یه رویای غیر ممکن بود. نور خورشید از لا به لای ابرا معلوم بود و اشعه ش تا زمین اومده بود. آسمون به این گرفتگی، چطور چنین چیزی ممکن بود؟ ولی میدونستم که من دارم با چشمای خودم این چیزا رو میبینم. کامیار با بارونی خیس و موهای خیس شده واقعی ترین چیزی بود که میدیدم. آب قطره قطره از موهایم میچکید و تو اون لحظه

فقط به من نگاه میکرد. اونم داد کشید: دیدی بهت گفتم؟ دیگه هرگز چنین چیزیه تجربه نمیکنی. هر بارون یه مدله... هر کدوم به یه شدت و به یه زیبایی...

بازم با صدای بلندی گفتم: این بهترین خاطره ی عمرم میشه... هرگز فراموشش نمیکنم...

با لبخند جذابی به مقابل زل زد و دستاشو مثل من باز کرد. سرشو که بالا گرفت و چشماشو بست، نفسم از شکوهش بند اومد. مثل یه فرشته به نظر میرسید. فرشته ای که نیمرخش خشن بود، ولی انقدر دوستداشتنی که نمیشد ازش بگذری. انقدر جذاب که حاضر بودی به خاطر به دست آوردنش از جونت هم بگذری. انقدر مردونه که مقابل ابهت بی نظیرش به زانو میفتادی. دلم میخواست با تموم وجود داد بکشم کامیار من عاشقتم! ولی این یکی واقعا نمیشد. قطره های بارون صورتشو نوازش میکردن. بهشون حسودی میکردم... اونا به صورت محبوبم دست میکشیدن و من نمیتونستم. آروم چشاشو باز کرد که بارون هم از شدتش کم شد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. نمیخواستم دوباره مچ نگاه تشنه و عاشقمو بگیره. دستامو آروم رها کردم و به شهر خیره شدم که از بالای پل خیلی دور به نظر میرسید. کسی اون اطراف نبود. همین چیز بود که اونجا رو برام خاطره انگیز میکرد. به بدنه ی ماشین تکیه کردم و اهمیتی ندادم که بیشتر خیس میشم. کامیار به همون حالت قبلیش ایستاده بود. انقدر بارونو دوست داشت که تو خلسه فرو رفته بود. در عین خشونت که به خاطر شغلش داشت، لطیف ترین روح دنیا رو هم داشت. کامیار عجیب ترین مردی بود که به زندگیم دیده بودم. مردای مغروری که برای بستن قرارداد به شرکت میومدن و طوری خودشونو میگرفتن که انگار از دماغ فیل افتادن، همیشه باعث میشدن از مردا متنفر باشم. تو تصورات من مردا موجودات غیر قابل نفوذ و بدجنسی بودن که هیچ بوئی از دوست داشتن نبرده بودن و همین بهونه ی محکمی برام بود تا خواستگارامو پس بزنم. همه شون منو به خاطر ثروت و زیباییام میخواستن. کامیار اولین مردی بود که به من بی توجه بود. اولین مردی که با خونسردی باهام جر و بحث کرد و خیلی راحت شکستم داد. منی که هیچ رقمه رام نمیشدم، جلوی کامیار کم آوردم. جلوی آرامشش، خونسردیش، مهربونی و نترس بودنش. تو دلم تحسینش میکردم. واقعا تحسین برانگیز بود... از هر نظر. مطمئنا اون کسی بود که دخترا جلوش قفل میکردن و بی اختیار براندازش میکردن.

-الهام؟ کجائی؟

با تعجب سرمو چرخوندم و به کامیار و اطرافش نگاه انداختم. بارون بند اومده بود و کامیار با لبخند جذابی که ردیف دندونای مرتبشو به نمایش میداشت نگام میکرد.

-خانوم رئیس دو ساعته دارم صدات میکنم، پس حواست کجاس؟

-معذرت میخوام... تو خاطراتم غرق شده بودم.

-خوب یا بد؟

سرمو پایین انداختم: درهم برهم بودن.

به موهای خیسش دست کشید و با انگشتاش آشفته شون کرد: دیگه برگردیم، اگه همین مدلی باقی بمونیم شرط میبندم حسابی سرما بخوریم!

\*\*\*

صدای در زدن اومد.

-کیه؟

کامیار به فارسی جواب داد: منم الهام.

درو باز کردم و چشامو مالیدم: سلام... صبح به خیر.

سرفه کرد: ...سلام.

جا خوردم: ا! تو سرما خوردی؟

با صدای گرفته ش که صد برابر مجذوب کننده تر شده بود جواب داد: آره بدبختانه. صدام بدجوری افتضاح شده، مگه نه؟

پوزخند زدم: صدات که خیلی جالب شده، چرا افتضاح باشه؟

پشت گردنشو مالش داد: خب... دستم که نمیندازی؟

-نه...

-سرکارمم که نداشتی؟

-اونم نه...

به اطرافش نگاه کرد: پس حتما دوربین مخفیه!

چشم غره رفتم: انقدر نمک نریز بچه جون! مگه من با تو شوخی دارم که اذیتت کنم؟ حالا انگار با صدای میخواد بره به جنگ دشمن!

خندید(حتی صدای خندیدنش هم جالب تر از قبل بود) و گفت: باشه بابا چرا دعوام میکنی؟ باید بریم ایتالیا.  
-آها باشه...

یه دفه دو هزاریم افتاد: چی چی؟

کنار کشیدم: یا لا بیا داخل بینم.

داخل اومد و روی تخت نشست. پیشش نشستم: چرا ایتالیا؟

-چون مجبوریم. اونجا یه خبرئیه، فک کنم یه ردی از رابرت پیدا کردن.

یه دفه با دستمال جلوی دهنشو گرفت و محکم عطسه زد.

-عافیت باشه...

سرشو تگون داد: سلامت باشی... د؟ باز که نشستنی منو نگاه میکنی؟

-چه کار کنم پس؟

بههم توپید: دو ساعته دارم بهت چی میگم؟ پاشو چمدونتو جمع کن بریم!

با بدجنسی خندیدم: چمدونم جمه، نمیخواد حرص بخوری.

با چمدونای سنگینمون پایین رفتیم و کامیار مرتب یا سرفه میکرد، یا عطسه. تسویه کردیم و از هتل بیرون اومدیم. سوئیچو دستم داد: تو رانندگی کن. من مرتب از چشم اشک میاد، نمیتونم راحت بینم.

پشت فرمون نشستم که بر خلاف ماشینای معمولی سمت راستش قرار داشت. کامیار با زحمت کنارم نشست و دوباره عطسه کرد.

-عافیت باشه.

یه دفه عصبی شد: بابا منو کشتی بس که گفתי عافیت باشه! تو هم سلامت باشی. خواهشا دست از سر کچلم بردار و بیخیال این جمله شو.

با دهن باز به موهای زل زدم.

-چیه؟ روی سرم چیزی هست؟

موزیانه خودمو متعجب نشون دادم: از کی تا حالا کچلا انقدر موهایشون پر پشته؟

بعد از خنده منفجر شدم. کامیار که حوصله نداشت قیافه شو کج و کوله کرد: ها ها ها! خدایا این خوشی رو از ما بگیر!

ماشینو راه انداختم: اوه چه خوش اخلاق! خدا به داد من برسه که با این اخلاق تو، چه جوری میخوام تا اونجا تحملت کنم خدا عالمه!!

چیزی نگفت و با قیافه ی گرفته از خستگی به بیرون زل زد. هر چند لحظه یه بار زیر چشمی نگاهش میکردم و با نگاه خیره و مخمورش به مقابل مواجه میشدم. موهای صافش که با دقت فرم همیشگی رو گرفته بودن بازم سر به سر قلب بیچاره م گذاشته بودن. چقد نیم رخشو دوست داشتم... اخمش باعث شده بود قوس خوشگل ابروش بیشتر به چشم بیاد. چرا اینقدر از قیافه ی اخمو و عصبانیش خوشم میومد؟ من که همیشه از آدمای بی حوصله فراری بودم؟ ولی این یه چیز دیگه بود. حتی دیدن عصبانیت نابش به هزار تا از مردای از خود راضی که سعی داشتن خودشونو خوشحال و جذاب نشون بدن بیشتر می ارزید. عصبانیتش عاشقترم میکرد... لعنت به قلب بی جنبه م. حواسمو به جاده دادم تا یه بار نزنم ماشینو داغون کنم. چند دقیقه بعد توی فرودگاه منتظر جت شخصی بودیم. هنوز ازش خبری نشده بود. کامیار نفس عمیقی کشید و سر جاش جا به جا شد: قرار بود تا ما به فرودگاه برسیم اینجا باشه. نمیدونم چرا هنوز نیومده...

به آسمون چشم دوختم که این دفه نیمه ابری و آفتابی بود. کامیار دماغشو بالا کشید و غر زد: تو این گیر و دار فقط سرما خوردگی کم داشتیم که اونم به کلکسیون درد و بلام اضافه شد.

بی اختیار خندیدم و چشم غره ی بی اعصابشو تحمل کردم. هر چقد که دلت میخواد بهم چشم غره برو و باهام دعوا کن، ولی نگاه طوسیتو ازم بگیر که میمیرم. اصلا من عاشق همین اعصاب داغونتم دیوونه! خنده م تبدیل به لبخند ساده ای شد که روی لبام جا خوش کرده بود و نمیرفت. کامیار دوباره سرفه کرد و با حرص به موهای دست کشید. با این حرکتش موهای بیشتر روی

پیشونیش ریختن و من خودمو سرگرم دیدن انگشتم کردم که بازم قلبم به سرش نزنه. یه دفه با صدای باحالش گفتم: اومد!

سرمو بالا گرفتم و به جتی که غرش کنان به سمت آشیانه میرفت نگاه کردم. بی حرف پیاده شدم و چمدونمو از صندوق عقب بیرون کشیدم. با اینکه وسایل همیشگی داخلش بود، ولی ده برابر سنگین شده بود. وقتی کامیار منو دید که غر میزنم پرسید: چی شده؟  
-نمیدونم این لعنتی چرا انقدر سنگین تر شده.

با شک جلو اومد و برش داشت.

-آره... انگار غیر طبیعی سنگینه.

با وحشت نگاش کردم که اونم متقابلا به همون شکل نگام کرد. با همین دیگه داد زدیم: بمب!

\*\*\*

-به خیر گذشت. این اتفاق چه جوری افتاد؟

منو کامیار به هم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم. همون دوست کامیار که تو فرودگاه دیده بودمش به دادمون رسید و یه نفرو با خودش آورد که میتونست بمب خنثی کنه. خودشم پارسا معرفی کرد. پارسا به من نگاه ملامت آمیزی انداخت: خانوم مالکی، شما باید حواستون خیلی بیشتر از اینا جمع باشه. اگه متوجه سنگینی چمدون نشده بودین یا یه کم دیرتر پیاده میشدین، الان فقط خدا میدونست چه بلایی سر جفتتون اومده بود.

سرمو با شرمندگی پایین گرفتم: من نمیدونم این اتفاق کی افتاده، وگرنه تا جای ممکن حواسم هست.

بعد پیش کامیار رفت و پرسید: دستت چه طوره پهلون؟

کامیار لبخند محوی زد و به بازوش دست کشید: به لطف خانوم مالکی بهترم.

لبخند خجالت زده ی من بهش گفتم که کار خاصی انجام ندادم. تا الان چند بار دیگه هم با دقت و حوصله پانسمانشو عوض کرده بودم. در مقابل این که چند بار جونمو از خطر مرگ جدی نجات داده بود، من واقعا کاری نکرده بودم. بعد با اشاره ی پارسا به سمت هواپیما رفتیم. مردی که بمب

رو خنثی کرد، داشت وسایلشو مرتب میکرد و داخل یه ماشین شاسی بلند و بزرگ میذاشت. خدا خیرش بده که به موقع رسید. وقتی خواستیم سوار بشیم من داد زدم: نه!

کامیاب روی پله ها خشک شد: چی شده؟

-نکنه بازم کسی داخل باشه؟

پارسا با کامیاب داخل رفتن و همه جا رو با دقت و وسواس گشتن، ولی این دفه چیزی نبود. از پارسا خدافظی کردیم و وقتی نشستیم و کمر بندو بستیم، هواپیما روشن شد و به سمت رم راه افتاد. کامیاب از پنجره به بیرون زل زده بود و چیزی نمیگفت. یه دفه با نیشخند گفت: دلم برای ماشینه خیلی تنگ میشه، ماشین خوبی بود.

خندیدم و گفتم: خدا به داد برسه، این دفه تو ایتالیا چی منتظر مونه؟

-لامبورگینی؟

-فراری؟

عالمانه گفت: یا شایدم فرقون؟

صدای خنده مون بلند شد و من پرسیدم: کامیاب؟ این همه ماشین مدل بالا و گرون قیمت از کجا میان؟

چشمک زد: من رفیقای خاص خودمو دارم.

-ولی این رفیقت که تو پاریس بود خیلی خسیس بود.

به موهاش دست کشید: آره. خیلی ماشین بیخودی بود، هیچ وقت از یادم نمیره!

\*\*\*

-هوای اینجا هم گرمه!

با دست خودشو باد زد: نه... هوای لندن زیادی خوب بود. ما به اونجا عادت کردیم.

سوئیچو بین انگشتاش چرخوند و با دست دیگه ش چمدونشو با خودش کشید: امیدوارم هر چی هست ماشین جاداری باشه.



سر من پایین بود و داشتم با موبایلم ایملامو چک میکردم. اووه چقد ایمیل تسلیت! نگاه سریعی به همشون انداختم. ایمیل طبلیقاتی.. اینم که هیچی... یه ایمیل از طرف احسان! یعنی چیه؟ بازش کردم: این رسمش نبود که یه دفه بدون توضیح بذاری و بری!

همین. چه ایمیل لوسی! دهنمو کج کردم و سریع جوابشو نوشتم: اینم ماجرائیه که مطمئن باش به تو هیچ ربطی نداره!

مزخرف ایکیبری! این احسانم جز همون دسته از مردایی بود که فک میکرد خدای جذابته. البته خواستگارم بود، این بود که میخواست خیلی خودشو غیرتی و متعصب نشون بده. بیچاره خبر نداشت با این کاراش بیشتر ازش بدم میاد!

-اوه اوه اوه... اونجا رو ببین...

سرمو با حیرت بالا گرفتم و بی اختیار زمزمه کردم: خدای من...

-این ماشینه یا شاهکار هنری؟

آلفا رومئوی اسپرتی بی صبرانه انتظار ما رو میکشید. سفید، کشیده، براق، دوستداشتنی. ولی یه مشکل بزرگ داشت.

-فک نکنم بشه با این بریم.

سرمو تکون دادم: این چرا صندوق عقب نداره؟؟

کامیارضربه ی آرومی با نوک کفشش به لاستیک زد: آخه مگه میخوام با این ماشینه برم پز بدم که اینو برام فرستادن؟ همیشه بهشون میگم خیلی بی ملاحظه ن، گوششون بدهکار نیست.

به شوخی گفتم: من حاضرم از خیر چمدونم بگذرم، ولی با این ماشینه پیام! بدجوری عاشقش شدم...

به سمت ورودی فرودگاه راه افتاد و سرفه زد: نه نمیشه... با تاکسی میریم خونه.

-خونه؟؟

-آره. اینجا به هتل احتیاجی نیست.

یه تاکسی گرفتیم و کسی با کامیاب تماس گرفت. به فارسی شروع کرد به صحبت. خواهرش هیوا بود.

-خوبی؟... بقیه چه طورن؟... سلام برسون... من؟ آره خوبم... (یه نگاه به سمت من انداخت) آره الهام خانومم خوبن... چی؟... نه باشه... خدافظ.

وقتی قطع کرد لبخند زد: میگه اگه برام سوغاتی نیاری یه کتک مفصل در انتظارته!

با خونسردی گفتم: صبر کن برگردیم، اونم یه کتک مفصل پیش من جایزه داره!

-ا! چرا؟

-خودش میدونه چرا.

شونه بالا انداخت: از شما دخترا عجیب تر بازم خودتونید!

پوز خند موزیانه ای تحویلش دادم: نیست شما پسرا کاملا نرمال و طبیعی رفتار میکنین؟

بلند خندید: حداقل ما به خون همدیگه تشنه نیستیم.

-آها... پس اونی که از دست صاحب اون ماشین زیرتیه غرغر میکرد و به زمین و زمان فحش

میداد من بودم...

همونجور که داشت میخندید سرشو تکون داد: اون فرق داشت.

-نه جانم، تو داری براش فرق قائل میشی!

-از دست شما دخترا...

با اخم جواب دادم: از دست شما پسرا...

بعد به حالت قهر دستامو گره کردم و ساکت شدم. صدای نفسای آروم و ریتم دارش به گوش

میرسید. راننده تاکسیه هم که انگار نه انگار مسافر داره، پشت سر هم سیگار دود میکرد. کامیاب به

سمتش خم شد و به ایتالیایی یه چیزایی بلغور کرد. راننده سر تکون داد و چیزی گفت، بعد

سیگارشو خاموش کرد. با فک باز مونده نگاش کردم: کامیاب؟ تو ایتالیایی بلدی؟

-فقط در حد یه مکالمه ی کوتاه.

باز داشت دروغ میگفت. لهجه ش به قدری عالی بود که هر کس نمیشناختش فک میکرد با یه ایتالیایی اصیل طرفه. حوصله ی یه بحث دیگه رو نداشتیم. چشامو بستیم و گذاشتیم فک کنه من حرفشو باور کردم.

\*\*\*

عجب منظره ی قشنگی... دریا با رنگ آبی و سبز تیره ش دل آدمو به یغما میبرد. مرغای دریایی جیغ جیغ میکردن و آسمون کاملاً نیلی بود. آروم پرده رو انداختیم و به سمت میز مطالعه رفتیم. از کتابخونه ی بزرگی که مقابلم قرار داشت، یه کتاب برداشته بودم. ولی کتاباش یا فلسفی بودن، یا تاریخی. اینم چون درباره ی جنگ جهانی دوم بود برداشته بودم. وقتی بازش کردم حالم گرفت. به زبان ایتالیایی... با عصبانیت بستمش و کنار گذاشتمش. خونه غرق سکوت بود و به جز صدای ساعت دیواری بزرگی که داخل پذیرایی نصب شده بود و بلند تیک تاک میکرد، صدای اضافه ای وجود نداشت. صدای دنگ دنگش بلند شد و هشت بار زنگ زد. هشت شب... پس چرا کامیار نیومد؟ به سمت آشپزخونه رفتیم و غذاهای روی گازو چک کردم. کامیار به شدت از دستپخت من خوشش میومد و منم به خاطر این که خوشحالش کنم، با کمال میل آشپزی میکردم. چقد اخلاقم عوض شده بود! من توی خونه دست به سیاه و سفید نمیزدم و اینجا هم آشپزی میکردم، هم میز غذا رو میچیدم و جمع میکردم. اگه خدمتکارا بو میبردن... حتما خیلی پررو میشدن! این دفه ی اول و آخرمه. فقط به خاطر خوشایند کامیار این کارو انجام میدم. کامیار... این پسر با من چی کرده بود؟ صدای باز شدن در اومد و همزمان با اون ضربان قلب منم صعودی بالا رفت. از آشپزخونه بیرون رفتیم و آروم گفتیم: سلام.

سرشو بالا گرفت و با لبخند جوابمو داد. با کیف سامسونت و کت شلوار سیاهش بازم برازنده به نظر میرسید. نمیدونم چرا یه لحظه احساس عجیبی بهم دست داد. احساسی که من خانوم خونه م و کامیار آقای خونه س و از سر کار برگشته. انگار این احساس به اونم منتقل شد، چون مدل عجیبی نگام کرد. جفتمون خیلی دستپاچه شدیم و من به خوبی فهمیدم که لپام سرخ شدن. کامیارم که نمیدونست چه کار کنه به یه گوشه خیره شده بود. من برای اینکه به اون وضع مسخره پایان بدم گفتیم: خب... چی شد؟ خبری ازش پیدا کردی؟؟

-نه... فعلاً نه.

به سمت آشپزخونه رفتیم و از روی شونه م نگاش کردم: شام حاضره جیمز باندا!

با خنده به سمت اتاقش رفت. توی آشپزخونه به یخچال تکیه دادم و به سختی نفس کشیدم. قلبم که دیگه نمیدونست باید چه مدلی به تپیدنش ادامه بده! من نباید دوستش داشته باشم... قلب احمق اون منو دوست نداره، آخه چرا بیخیالش نمیشی؟ به پیشونیم دست کشیدم و به سمت میز شام قدم برداشتم. چند لحظه بعد کامیار با عجله پیداش شد: آخ جون شام!

خندیدم: جوری میگه آخ جون که انگار دو سالی میشه شام نخورده!

انگشتشو به سمتم نشونه رفت: مطمئنم هر کس دیگه ای هم جای من بود، برای خوردن این غذا سر و دست میشکست. وای نمیدونی غذات چه بوی خوبی میده... آدمو مست میکنه!

الکی اخم کردم: خوبه. نمیخواد بیخودی هندونه زیر بقلم بدی! یا لا غذاتو بخور که یخ کرد.

ولی تا قاشقشو برداشت یه لحظه مکث کرد و دوباره نگام کرد: صب کن، یه چیزی اشتباهه.

نکنه بازم قصد جونمون رو کردن؟ با ترس منتظر بقیه ی حرفش موندم. با خونسردی زمزمه کرد: چرا مثل اونشب شمع روشن نکردی؟

لبخندم خود به خود به وجود اومد و بهت زده نگاش کردم. کامیار بود داشت این حرفو میزد؟

-فک کردم احتیاجی به شمع نیست، خلاصه هر چی باشه برقو خیلی وقته کشف کردن!

دستشو زیر چونه ش گذاشت و با دقت نگام کرد: من اگه نخوام زیر نور لامپ شام بخورم باید کی رو ببینم؟

پوزخند زدم: بذار برم ادیسونو پیدا کنم...

خندید و سرشو تکون داد: پاشو، بیا شمع پیدا کنیم.

افتادیم به جون آشپزخونه و من اولین کسی بودم که شمع پیدا کردم. ولی فقط یه دونه بود.

-کامیار نگرد من پیدا کردم. ولی جز این دیگه نداریم.

با ذوق از دستم قاپیدش: چه بهتر که یه دونه س!

رفت و چند لحظه بعد با جا شمعی برگشت. بعد چراغو خاموش کرد و دوباره سر جاش نشست. صورتش زیر نور شمع چقد خواستنی تر میشد.

-خبر داشتی خیلی دیوونه ای؟

لبخند پهنی زد: این که چیز جدیدی نیست، خیلی وقته!

شامو تو سکوت خوردیم. کامیار دوباره چراغو روشن کرد و کمک کرد ظرفا رو جمع کنیم.

-این دفه خودم میخورم، تو برو استراحت کن.

شاکی شد: د... داشتیم الهام؟

-آره داشتیم! برو استراحت کن. چشاش خیلی ریز و خواب آلود شدن.

-خسته نیستم. ولی اگه اصرار داری، باشه حرفی نیست.

یه فنجون قهوه برای خودش ریخت و پشت میز نشست. نداشتیم کمکم کنه، چون اگه کنارم می

ایستاد میترسیدم دستم بلرزه و همه ی ظرفا رو بشکنم. ظرفا رو شستم و به سمتش برگشتم:

وقت خوابه، نمیخوای بخوابی؟

فنجون دوم رو پر کرد: نه.

از کنارش گذشتم که با ملایمت صدام زد: الهام؟

بدون اینکه نگاش کنم توقف کردم.

-چیزی میخوای؟

مکت کرد: نه... ولش کن. برو بخواب. خوب بخوابی...

یعنی چی میخواست بگه؟ شونه بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم تا با یه بی خوابی دیگه دست و

پنجه نرم کنم.

\*\*\*

چشامو باز کردم. فایده ای نداشت... فقط کابوس میدیدم. سر جام نشستم و به ساعت اونجا نگاه

کردم. سه و چهل دقیقه. دیگه خسته شدم. دلم میخواد یه خواب راحت و آروم داشته باشم، بدون

هیچ کابوسی. بلند شدم و شالمو روی سرم انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم تا با قرصام یه

لیوان آب بخورم. وسطای راه مثل مجسمه سر جام ایستادم. کامیار هنوز تو آشپزخونه بود، داشت

گریه میکرد! مونده بودم برم پیشش یا نه. سرشو روی میز گذاشته بود و شونه های پهنش آهسته

تکون میخوردن. جلوتر رفتم، چون شنیدم داره یه چیزی زمزمه میکنه.

-خدایا... خلاصم کن...

چشام باز شدن و ابرو هام بالا رفتن. چرا از خدا میخواد خلاصش کنه؟

-من طاقتشو ندارم...

با هر صدای ناله ش قلبم مچاله میشد و منم درد میکشیدم. یه دفه رفتم تو آشپزخونه، ولی بهش نگفتم که اونجام یا چرا داره گریه میکنه. وقتی لیوان آبو پر کردم، سرشو بالا گرفت و خشکش زد.

-تو اینجائی؟؟

صدای گرفته از سرما خوردگیش، به خاطر گریه گرفته تر شده بود و صدایش در نمیومد. سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با یه خونسردی ساختگی قرصامو خوردم.

-پس چرا چیزی نمیگفتی؟

نگاهش نکردم و لیوانو سر جاش گذاشتم: چون نمیخواستم خلوتتو به هم بزوم.

وقتی به سمتش نگاه کردم، با چشمای خیسش که انگار شفاف تر شده بودن براندازم میکرد.

-میشه بدونم چرا اینجوری نگام میکنی؟!

با حیرت گفت: خیلی عجیبه...

-چی؟

-اگه هیوا اینجا بود الان سوال پیچم میکرد!

نفسمو آروم بیرون فرستادم: من هیوا نیستم. الهامم و اصلا دوست ندارم دلیل گریه کردن کسی رو توی خلوتش ازش بپرسم. چیزی نیاز نداری؟

سرشو به علامت نه بالا انداخت.

-پس من رفتم بخوابم. تو هم برو بخواب، خیالتم راحت، هیچکس نمیاد به حسابمون برسه! اصلا بیاد برسه... من که دیگه انقدر دنبال اون عوضی گشتم خسته شدم.

به موهای دستی کشیدم و من سرمو پایین انداختم.

-داری نا امید میشی؟

چرا دروغ؟ آره. دارم نا امید میشم. رابرت به این راحتیا گیر نییاد، دیگه دارم مطمئن میشم.  
یه دفه عصبانی شد و اخمی ترسناکی کرد: هر وقت اینجوری میشی بدجوری تو روحیه ی من تاثیر  
میداری! ما پیداش میکنیم، مفهوم شد؟  
غرش کردم: دیگه برام اهمیتی نداره!  
در اتاقمو باز کردم و پشت سرم محکم بستم.

\*\*\*

قهوه شو سر کشید و به میز خیره موند. از صبح که دیدمش فقط یه صبح به خیر خیلی سرد به هم  
دیگه گفتیم. الانم مثل برج زهرمار مقابلم نشسته بود و به هیچ عنوان نگام نمیکرد. منم تلاشی  
نمیکردم. خدائیش خسته بودم. خسته از اینکه نمیدونه من عاشقشم، خسته از این که رابرتو پیدا  
نمیکنیم... وقتی بلند شد منم بلند شدم و جلوتر به سمت بیرون راه افتادم. همون ماشین دیروز تو  
پارکینگ خونه پارک شده بود... پس از فرودگاه آوردش. بی حرف سوارش شد و استارت زد.  
صدای موتورش به قدری زیاد بود که زمین داشت زیر پام میلرزید. درو باز کردم و کنارش  
نشستم. به سرعت بیرون زد و گاز داد. خیلی خطری رانندگی میکرد، ولی حوصله نداشتم بهش  
تذکر بدم. چند تا خیابونو پشت سر گذاشت و به سمت کوچه های پیچ در پیچی رفت که  
سنگفرش بودن و بی نهایت باریک. به اجبار سرعتشو کم کرده بود و خیلی با احتیاط تر رانندگی  
میکرد. چند باری سرفه زد و هر از گاهی یه عطسه هم علامتای سرماخوردیگش رو تکمیل میکرد.  
به هیوا زنگ بزن. کارت داره.

با تعجب نگاش کردم. حالت صورتش طوری بود که انگار هیچ حرفی از دهنش بیرون نیومده.  
شونه بالا انداختم: موبایلم شارژ نداشت، خاموش شده. بعدا بهش زنگ میزنم.  
به سرعت دستشو به جیبش برد و موبایلشو سمتم گرفت. دستمو دراز کردم و ازش گرفتم: ممنون.  
جوابی نداد، میدونستم. شماره ی هیوا رو گرفتم و منتظر شدم. چند تا زنگ خورد و هیوا جواب داد:  
کامیار مرده شور برده، هیچ میدونی الان ساعت پنج و نیمه؟ یه روزم که میخوام با خیال راحت  
بخوابم و نرم شرکت، تو نمیداری! الهی بگم خدا چکارت کنه...  
صبر کردم غرولندش تموم بشه، بعد با آرامش گفتم: اولاً سلام، دوما این جا ساعت هشته، سوماً  
من الهامم. شانس آوردی که خودش نبود عزیزم.

کامیار از حرف من اخم کمرنگی کرد، ولی بازم با سماجت به جاده چشم دوخته بود. هیوا نفسشو حبس کرد: آخ... توئی؟ وای... کامیار در چه حاله؟ آمپرش زده بالا؟

-ناجور!

-اوه اوه... پس خیلی شانس آوردم!(صدای خمیازه ش اومد) راستی من کارت داشتم.

-چکار؟

-معلوم نیست این سفر دور دنیای شما کی به اتمام برسه؟

-نه. من نمیدونم... برای چی؟

-(دوباره خمیازه کشید) آخه مامانم گیر داده برای کامیار بریم خواستگاری. میگه شاید به عقل بیاد کمتر به شغل مزخرفش اهمیت بده!

قفل کردم. مغزم، دهنم، جسمم... همه با هم قفل شدن. کلمه ی خواستگاری توی سرم اکو میشد...

-الو... الو؟؟ زنده ای؟ هنوز پشت خطی؟

زبونمو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم: آره... کی میخواین برین؟

غرید: وای الهام تو چقد عقل کلی! منم دارم از تو میپرسم که تکلیف خودمون مشخص بشه. هر وقت شما برگردین، اونوقت ما هم میریم سراغ دختر نگون بختی که میخواد گیر این اژدهای دو سر بیفته!

جلوی خودمو گرفتم که داد و بیداد نکنم. اگه جلو روم بود یه کتک ابدار نثارش میکردم تا بفهمه کامیار اژدها نیست!

-نمیدونم. من کار دارم، خدافظ.

قطع کردم و گوشی رو به سمتش گرفتم.

-چی بهت گفت که بهش گفتم شانس آورده؟

چونه بالا انداختم: چیز مهمی نبود.



با عصبانیت بیشتر و صدای گرفته پرسید: چی بهت گفت؟؟

منم متقابلا با همون لحن جواب دادم: چیز مهمی نبود!!

زیر لبش غرغری کرد و شروع کرد به غرغر کردن. بدجوری بهم ریخته بودم. به قلبم که به ارومی میتپید نهیب زدم: دیدی؟ دیدی بهت گفتم کامیار هیچ وقت مال ما نمیشه؟ حالا بکش که حفته! به زحمت استقامت کردم اشک سرکشم روی گونه هام فرود نیاد. دلم میخواست همون جا و همون لحظه سرمو بذارم زمین و بمیرم. کامیار یه دفه زد روی ترمز و بوق زد. یه گربه شاد و شنگول نگامون کرد و از جلوی ماشین کنار رفت. کامیار آهسته نفس نفس زد و سرشو به صندلی تکیه داد. دوباره راه افتاد و سرعتشو زیاد نکرد. اگه با گربه تصادف کرده بود بازم سردرد میگرفتم و از رانندگی بیزار میشدم. جلوی یه خونه ایستاد و پیاده شد.

-اینجا کجاس؟

نیم نگاهی به من انداخت که داشتم به زحمت با کفشای پاشنه دارم پیاده میشدم: خونه ی یه نفر که میدونه رابرت کجاس.

جلو رفت و در زد. به خونه زل زدم، توی کوچه ی تنگ و تاریکی قرار داشت و خیلی کوچولو بود. یه نفر در خونه رو با احتیاط باز کرد و به کامیار زل زد. کامیار به ایتالیایی یه چیزایی گفت و طرف کنار کشید تا ما داخل خونه بریم. خونه به شدت کوچک بود و با سقفش که ارتفاع کمی داشت، احساس خفگی و ترس از جاهای تنگ به سراغم اومده بودن. روی مبل زوار در رفته ای نشستیم و اون مرده هم که خیلی ریزه میزه بود مقابلمون نشست. با کامیار شروع کردن به حرف زدن. من که یه کلمه از حرفاشون نمیفهمیدم، ولی لحن کامیار جدی بود و مرده با دقت به حرفاش گوش میداد. لهجه ش انقدر شیرین بود که دلم یه جوری شد. ولی تا یاد چیزی که هیوا گفته بود افتادم، با ناراحتی بیخیال توجه کردن به صدای کامیار شدم. خدایا این عدالته؟ من که انقدر دوستش دارم از دست بدمش و یه دختر دیگه از گرد راه نرسیده کامیارو برای همیشه داشته باشه؟ فکرم از این چیزا پر شد و چند دقیقه بعد دیدم کامیار بر افروخته منو صدا میزنه.

-چی؟

خشم تو چشماش غیر قابل انکار بود. حتی میتونستم شعله هاشو ببینم!

-باید عجله کنیم، رابرت رفته ایران!

وا رفتم: داری سر به سرم میذاری دیگه؟

داد زد: مگه من مرض دارم؟

سرمو تو دستام گرفتم و ناله کردم: نه... وای خدا نه...

نمیدونم چه جوری از اونجا بیرون رفتم و به سمت خونه برگشتیم تا با هواپیما بریم ایران. کامیار خیلی عجله داشت و مرتب اشتباه میکرد. به سمت اشتباه راهنما میزد و به همین خاطر ماشینای پشت سر شاکی میشدن، میخواست ترمز بگیره گاز میداد، کلا هنگ کرده بود. افتان و خیزان تا خونه رفتیم و مجبور شدیم با یه تاکسی برگردیم فرودگاه. هواپیما آماده منتظر ما بود و یه ساعت بعد ما تو راه ایران بودیم...

\*\*\*

هق هق میکردم و به کامیار توجهی نشون نمیدادم. گریه میکردم به خاطر فامیلام، به خاطر الهه، به خاطر سردرد مسخره م که یادگار کشته شدن پدرم بود، به خاطر پدرم... کامیار خیلی عصبی یه مسیرو قدم میزد و مرتب سرفه میکرد. دستشو تو جیباش فرو کرده بود و قیافه ی متفکری داشت. با دیدنش داغ دلم تازه تر شد و بیشتر زار زدم. من حتی داشتم عزیز دلمو از دست میدادم! بی مقدمه جلوم زانو زد و گفت: الهام... ازت خواهش میکنم دست از گریه کردن بردار. گریه ی تو نمیداره فک کنم بینم چه خاکی به سرم بریزم.

لبمو گاز گرفتم، ولی اشکام بازم سر میخوردن و آرام روی دستام میفتادن. صدای خودمو خفه کردم تا مزاحمش نشم. حالم بدجوری دگرگون بود. اگه رابرت یه بلایی سر کسی میاورد، هرگز خودمو نمیبخشیدم. من بودم که اون روانی رو به شرکتم راه دادم. خواهر جوون و پر از شور و شوقمو دو دستی تقدیمش کردم. من بودم که به طور غیر مستقیم تموم اطلاعاتو در اختیارش گذاشته بودم. یه چیزی بازم تو وجودم فریاد کشید. من باید خودم انتقامشو میگرفتم. ولی چه طوری؟

\*\*\*

-الهام، دقیق گوش بده بین چی میگم.

سرفه کرد و ادامه داد: تو و مادرت تحت نظرین. هم چنین فامیلابی که احتمالش هست کشته بشن. ولی بازم حواستون جمع باشه. اگه تلفن مشکوکی بهت زدن، سریعا به من خبر میدی. یا نه،

این مورد زیاد مهم نیست، چون تلفناتون کنترل میشه. خودت تنهایی جایی نمیری، همچین مادرت. اصلا سعی کن به جز موارد ضروری از خونه بیرون نیای. تاکید میکنم، این یارو دیوونه س! مطمئن باش اگه به سرش بزنه شما رو هم مثل آب خوردن میکشه.

سرمو به زحمت تکون دادم: باشه... حواسم هست.

منو به سمت ماشین پلیسی راهنمایی کرد که منتظر من بود. در عقبو برام باز کرد.

-قول بده مراقب خودت هستی.

به چشمای زلالش چشم دوختم: قول میدم.

با ناراحتی نگام میکرد و ساکت شده بود. چقد زود یازده روز گذشت... تو این یازده روز عاشق کسی شدم که هیچ وقت مال من نمیشد. حالا هم جلوم ایستاده بود و من داشتم میمیردم. چه طور دوریتو تحمل کنم کامیار؟

-خدافظ.

سری تکون داد و از ماشین فاصله گرفت. وقتی ماشین حرکت کرد، از پشت شیشه دیدمش که آخرین نگاهو به سمتم انداخت و برگشت و ازم دور شد. زیر لب زمزمه کردم: هر چقدر که دلت میخواد منو با دوریت شکنجه بده، ولی هرگز به احساسم با بی توجهیت شلیک نکن.

صدام تو سر و صدای شلوغی گم شد. سرمو به شیشه چسبوندم و درد سرم یه کم آروم گرفت. نمیدونم اشکام از اون سمت شیشه معلوم بودن یا نه...

\*\*\*

-الهی بمیرم برات، چرا انقدر لاغر شدی دخترم؟

با خستگی پیشونیمو مالش دادم: مامان من همیشه لاغر بودم، خواهشا بزرگش نکن!

با چشماش که هم رنگ چشای الهه بودن از سر تا پامو برانداز کرد: هر چی هم که بگی، من مطمئنم که تو لاغر شدی.

به دروغ گفتم: خیلی سفر افتضاحی بود. اصلا راحت نبودم، به خاطر اونه.

ولی اون سفر بهترین سفر عمرم بود. خدا بهترین کسی رو که شناختم مقابلم قرار داد و من ننویسم نگره ش دارم. از این فکر بغضی گلومو خراشید. به مامانم نگاه کردم، کسی که واقعا لاغر شده بود اون بود نه من. خیلی الهه رو دوست داشت. نه به این خاطر که الهه ته تغاری بود، همه عاشق این دختر بودن. چشماس که یه بار لبریز از شیطنت بود و یه بار معصومیت. اخلاق و رفتار سنگینش. منم دوستش داشتم. شاید خیلی بیشتر از دوست داشتن یه خواهر. همیشه مراقبش بودم... گاهی اوقات بهم میگفت رفیق! هر اتفاقی که برایش میفتاد سریعا به من خبر میداد. از تعریفای داخل مدرسه گرفته تا اتفاقای تو کوچه خیابون. به خونه نگاه کردم، بیشتر از همیشه داشت نبودنش به رخم میکشید. بغض آماده ی انفجارم منفجر شد و با تمام وجودم جیغ کشیدم: الهه... الهه خواهر عزیزم... تو کجائی؟

مامانم بقلم کرد و من سرمو روی شونه ش گذاشتم. نباید مقابلش گریه میکردم، چون بیشتر زجر میکشید. ولی دست خودم نبود... به لباس سیاه مادرم دست کشیدم و بوئیدمش. چقد دلم برایش تنگ شده بود. محکمتر بقلش گرفتم و صورتشو بوسیدم. فقط من و مادرم از خانواده ی شاد و چهار نفرمون باقی مونده بودیم، و من نمیداشتم این یه نفرو هم از من بگیرن. به مرور که آرومتر شدم، مامان بهم گفت: برو بخواب. اگه خواستی قرصم بخور که راحت تر بخوابی. به صورتم دست کشیدم و اشکامو پاک کردم: باشه.

دوباره به صورتش بوسه زدم و به سمت اتاقم که طبقه ی بالا بود رفتم. روی تختم پریدم و به سقف اتاق زل زدم. احساس کردم یکی صدام زد: الهام؟

به شدت جا خوردم و نشستم. حاضر بودم قسم بخورم صدای کامیار بود! با اینکه میدونستم اشتباه شنیدم، ولی گوشه گوشه ی اتاقمو با نگاه گشتم. کسی نبود. با حسرت آه کشیدم: کامیار... دارم برای دیدنت پر پر میزنم.

فقط دو روز از ندیدنش میگذشت، ولی دلتنگی زودتر از موعد به سراغم اومده بود. فکری تو ذهنم جرقه زد. بلند شدم و به سمت میز رفتم.

-پس کو... همینجا بود... آها خودشه!

مداد طراحیمو بالا گرفتم و نگاش کردم. هنوزم که هنوزم سالم بود. به سمت قفسه ها رفتم و کاغذ سفیدی برداشتم. پشت میز نشستم و وسایلامو از روش کنار زدم. کاغذ مقابلم بود و مداد توی دستم با بی صبری انتظار میکشید. انتظار برای خلق یه تصویر...

-خدایا، خودت یه کاری کن بتونم شکلشو مثل خود واقعی بشم.

انگشتم بی اختیار مدادو تکون دادن و دستم روی کاغذ لغزید. این من نبودم که میکشیدم، قلبم بود که با تمام احساسش داشت به دستم فرمان میداد. خیلی وقت بود که طراحی نمیکردم. من تو این چند سال قبل مرده ی متحرک بودم، ولی کامیار با وجودش بهم زندگی بخشید. بی صدا اشک میریختم و میکشیدم. صورت مغرور یه مرد داشت روی کاغذ شکل میگرفت و قلبم از دیدنش به هیجان اومده بود. خیلی طرح سختی بود، ولی از ذوق با حوصله ی میکشیدمش. صورت استخوانی و جذابش با موهایی که به یه سمت شونه شده بودن و با ترتیب کنار هم قرار داشتن. مدل موهاش واقعا سخت بود و خیلی تلاش کردم تا بیشتر به واقعیت نزدیک بشن. حتی تار موهائی که روی پیشونی بلندش سرگردون بودن رو فراموش نکردم. چشمای مخمور و ابروهای بلند و مردونه ش رو به اخم خاصش زینت دادم. بدون ترتیب پیش میرفتم و هر لحظه مداد از یه جای کاغذ سر در میاورد و من بدون توجه به ساعت هنوزم داشتم ادامه میدادم. وقتی دستمو کنار کشیدم که قیافه ی جدی کامیار داشت به دوردستا نگاه میکرد. باور نکردنی بود! انگار داشتم به خودش نگاه میکردم... این اثر من نبود، اثر قلب عاشقم بود که برای کامیار جونشو هم از دست میداد. تنها اشکال طراحی این بود که رنگ نداشت. چشای سرزنده ی کامیار سرد و بی روح به نظر میومدن، ولی کاری هم از دست من ساخته نبود. این تنها تصویری بود که از کامیارم داشتم. ساعت سه شب بود که من بلند شدم و روی تختم افتادم. از شدت خستگی به محض برخورد سرم به بالش، کاملا بیهوش شدم و به خواب رفتم.

\*\*\*

-پس کجاس؟! اون نقاشی که روی میزم بود کجاس؟؟

خدمت کارا سرشونو پایین انداختن. صبح که پا شدم، اثری از تصویر کامیار نبود. همه ی اتاقمو گشتم، ولی هیچی. آب شده بود رفته بود تو زمین. دوباره بهشون توپیدم: نقاشی پا در نیاره بره پی کار خودش، پس یکی یه بلایی سرش آورده و نابودش کرده. کار کدوم یکی از شماهاست؟

-دنبال این میگردی؟

به سمت عقب برگشتم. احسان!! شالمو مرتب کردم: تو کی اومدی؟

کاغذو روی میز گذاشت: خیلی وقته دختر خاله ی عزیز. سفر به خیر، اونجا آب و هوا چطور بود؟

به سمت میز راه افتادم: فک نمیکنم مهمم باشه برای تو توضیح بدم.

دستشو مقابلم گرفت: چرا، مهممه. برای من خیلی خیلی مهممه...

زیر لبم غریدم: دستتو کنار بکش!

داد کشید: این تصویر کیه؟ تو اتاق تو چی کار میکرد؟

متقابلا داد زد: اینا چیزاییه که به تو هیچ ربطی نداره، پس فوضولی موقوف!

نفس عمیقی کشید و با سرعت کمی به دورم چرخید: من هنوز منتظر جواب سوالم هستم.

-پس تا ابد الدهر علافی! گفتم که به تو مربوط نیست.

با چشمای سبز سیرش سر تا پامو دید زد: داری کم کم عصییم میکنی الهام!

پوزخند زد: هه! مگه تو کار دیگه ای هم جز عصبی شدن بلدی؟ یادم باشه اگه یه روز لبخند

زدی، اون روزو تو تقویم به ثبت برسونم!!

از نگاهش اصلا خوشم نیومد. با ولع همه ی حرکاتمو زیر نظر داشت. جای شکرش باقی که من

به قصد بیرون رفتن لباس پوشیده بودم و مثل همیشه مانتوی نسبتا گشاد و بلندی منو از نگاهش

محافظت میکرد. خواستم کاغذو بردارم که سریع قاپیدش: آ؟ هنوز نگفتی این کیه؟

مثل شیر نعره زد: چرا زبون نمیفهمی؟ این به تو ربطی نداره! حالا اونو بده به من!

کاغذو مدلی تو دستاش نگه داشت که میخواست پاره ش کنه: حقیقتو بگو تا پاره ش نکنم.

فک میکرد من از تهدیدش میترسیدم؟؟ چشم غره ی جانانه ای به سمتش رفتم: اگه به اون

تصویر کوچترین آسیبی برسه، مطمئن باش هر بلائی که بتونم به سرت میارم!

به خیال خودش لبخند دختر کشی زد: مثلاً چی؟

با جدیت گفتم: به آتیشت میکشم! به الهه قسم که با بنزین آتیشت میزنم! پس اون کاغذو بذار

کنار تا دیوونگییم به حد آخرش نرسیده!

شعله عصبانیتو تو چشمام دید و یکه خورد. مثل مسخ شده ها کاغذو کنار گذاشت: باشه عزیزم،

این که حرص خوردن نداره.

تصویرو برداشتم و بهش گفتم: این عکس برادر دوستمه که سپرده بود برایش بکشم. لازم نکرده تو برای من غیرتی بشی...

به طرف اتاقم رفتم. وقتی دوباره روی میزم گذاشتمش، برگشتم و درو قفل کردم و کلیدشو تو جیبم گذاشتم. از پله ها پایین اومدم و سر خدمتکارا داد زدم: اگه بفهمم بنی بشری به اتاق من نزدیک شده، مطمئن باشه که اخراجه! در ضمن، اون کسی که نقاشی رو برداشته و تحویل احسان داده، خیالش جمع باشه که صد در صد اخراجه!

کیفمو برداشتم و وقت رفتن با خشونت به احسان زل زدم: تو هم دفه ی آخرت باشه که یکی از خدمتکارا رو اجیر میکنی که برن اتاق من جاسوسی! چون سری بعد به روش داد زدن عمل نمیکنم، به روش قبایل زامبی به خدمتت میرسم!

فقط منتظر بودم به حرفم بخنده تا همونجا کله شو بکنم. ولی فقط سکوت کرد و سرشو به یه سمت دیگه گرفت که یعنی حرفات برام اهمیتی ندارن. نیشخند زدم و بیرون رفتم.

—خدافظ... کسی هم به اتاق من نزدیک نمیشه!

تو پارکینگ راننده در ماشینو باز کرد و سوار شدم.

\*\*\*

صدای سلام کردن کارمندا بلند شد.

با عجله سرمو تکون دادم: سلام به همگی.

در اتاقمو باز کردم و کیفمو روی میز گذاشتم. منشیم پشت سرم داخل اومد: خانوم مالکی؟

—بله.

—امروز جلسه دارین. با مشاور شرکت...

نذاشتم حرفشو تموم کنه: آره میدونم. امروز خیلی سرمون شلوغه.

زده بودم سیم آخر. میخواستم خودمو با کار خفه کنم تا فکر کامیار از ذهنم بیرون بره.

—سهام شرکت ما... قیمت... سود خالص... شریک... صادرات...

فقط قیافه ی مشاوره رو میدیدم. ذهنم اصلا نمیکشید داره درباره ی چی توضیح میده. یه کلمه میشنیدم، دیگه کر میشدم تا چندین کلمه ی بعد. همه با دقت و جدیت به حرفاش گوش میدادن و من فقط با حواس پرتی سرمو تگون مختصری میدادم. هیوا کنارم نشسته بود و هر از گاهی نگاه مشکوکی به سمت مینداخت. نکنه فهمیده؟

-نظرتون چیه خانوم مالکی؟

مثل بچه ای که معلمش مچشو به خاطر درس نخوندن گرفته جا خوردم و صاف نشستم: ا... خب... به نظر من که خوبه. خیلی خوبه...

چشای همه گرد شد و یکی از شریکام پرسید: یعنی چی خوبه خانوم مالکی؟ اینجوری که ما خیلی ضرر میکنیم!

آب دهنمو به زحمت قورت دادم. خدایا اینا داشتن درباره ی چی حرف میزدن؟ سود یا ضرر؟ بستن قرارداد یا فسخس؟ آبرو و حیثیت در شرف از بین رفتن بود. یه دفه هیوا گفت: باید چهار درصد قیمتا رو افزایش بدیم.

همه با خوشی سر تگون دادن. خدا خیرش بده، نجاتم داد! جلسه یه ربع بعد تموم شد و همه رفتن به جز هیوا. دستمو گرفت: الهام تو حالت خوبه؟

گیج و منگ تماشاش کردم: نمیدونم...

-برو خدا رو شکر کن که من درستش کردم، وگرنه همه داشتن فک میکردن مخ تو پاره آجر برمیداره!

-اوهوم...

از دستم نیشگون گرفت: به جون خودم تو یه چیزیت میشه ها!

-من خوبم.

به صندلیش تکیه زد: راستی سفر چطور بود؟

به ضربان قلبم توجهی نکردم.

-خب... خوب بود.



اخم کرد و با چشمایی که به رنگ چشمای کامیار بودن با دقت به عمق چشمام زل زد: اونجا اتفاق خاصی که نیفتاد؟

–نه.

–الهام مودمار... هم تو، هم اون کامیار مودی، جفتوتنم خیلی مشکوک میزنین!

–خیالات برت داشته.

–آها... یه چیزی یادم اومد. تو که به من میگفتی کامیار اونجا مرتب میخندید و خوشحال بود؟

–آره. چطور؟

با کف دستش به میز کوبید: دروغ از این بزرگتر؟ کامیار از اون وقت که اومده بدتر شده! اون وقتا یه کم حرفم میزد، حالا دیگه کامل سایلنت شده!

از توضیحش خنده م گرفت: من دروغ نمیگفتم. حالا اون چرا این جوری شده شاید به شغلش ربط داره.

–به هر چیزی که ربط داره، خیلی روی اعصابش تاثیر گذاشته. دیشب مامانم با احتیاط جلوش مطرح کرد که میخواد به دختر همکار بابام معرفیش کنه، یه دفه مثل آتیش گر گرفت و خونه رو روی سرش گذاشت که من زن نمیخوام!

یه چیزی ته قلبم آروم گرفت. حداقلش این بود که این دختره رو نمیخواست. هیوا با دقت نگام کرد.

–چرا اینجوری نگام میکنی؟ تا حالا الهام ندیده بودی؟؟

–نه، تا حالا بدجنس ندیده بودم!

به خودم اشاره کردم: من بدجنسم؟؟

–نه خیر، من بدجنسم! الهام راستشو بگو. اونجا دختری ندید که بهش دل ببنده؟

دستامو بالا انداختم: مگه من تو فکر برادر توئم که بفهمم عاشق کیه، عاشق کی نیست؟

با اصرار پرسید: مطمئنی چیزی ندیدی؟

-میگم من خبر ندارم! خدا میدونه تو ذهن مردا چه خبره و چی میگذره.

با افسوس گفت: به هر حال... میخواستیم از دست کارش نجاتش بدیم، بدتر دو دستی چسبیده به شغلش و ول کنش نمیشه! میخواد قاتل خواهر تو به چنگ بیاره.

لبخند بی جانی زدم: واقعا ازش ممنونم.

چپ چپ نگاه کرد: من میگم داره با کارش خودشو دار میزنه، تو به خاطر این کارش ازش تقدیر و تشکر میکنی؟

-بین، در هر صورت خودش قبول کرد که دنبال رابرت بگرده. پس من این وسط کاملاً بی تقصیرم.

با هیجان از جاش پرید: یه چیز دیگه! تو خبر داری به دست کامیار چی شده؟

سعی کردم صورتو خونسرد نگه دارم: دستش؟ نه... چی شده؟

-پس تو نمیدونی؟

حالش گرفت، ولی توضیح داد: دیشب اومدم یه مشت به دستش بزنم، یه دفه وحشت زده خودشو عقب کشید و داد زد مگه عقلمو از دست دادم؟ منم با دهن باز شده نگاش کردم و گفتم مگه چیه؟ بی حرف پا شد و با اخم شدیدش رفت داخل اتاقش.

یاد اخم محشرش افتادم و دلم براش لک زد. برام خیلی مشکل بود جلوی هیوا سوتی ندم، چون حسابی روی حرکاتم زوم کرده بود تا به کوچکتترین اشتباهی مچمو بگیره. سرمو پایین انداختم و پوشه ی مقابلمو به سمت خودم کشیدم.

-الهام، یه چیزی بهت میگم، فقط بهم قول بده رم نکنی!

با عصبانیت نگاش کردم و هلش دادم: خاک بر سرت که مثلاً تحصیلات دانشگاهی داری و اینجوری حرف میزنی!

با بدجنسی خندید و تعادلشو حفظ کرد: یا خدا... حالا هیچی نگفتم انقدر وحشی شدی، وای به حال اینکه بگمش!

-زود باش بگو، حوصله ندارم.

چشاشو باریک کرد: تو اایانا که عاشق کامیار نشدی؟ هان؟

شوکه شدم و با دستپاچگی زدم زیرش: من؟ نه! چرا دری وری میگی؟

قهقهه زد: آخ... پس بگو چه خبر شده... الهام ضد پسر ما هم گیر افتاد...

اخم کردم: چی داری برای خودت میبری و میدوزی؟ من هیچ نظری به برادرت نداشتم و ندارم!

به شونه م زد: نمیخواه بیشتر زور بزنی، چون بیشتر مطمئن میشم عاشقت شدی.

خواستم اعتراض کنم که جلوی دهنمو با دستش گرفت: وای چقد تو سر سختی! هیچی نگو که باور نمیکنم! از صبح که دیدمت چشات یه مدل دیگه برق میزنن.

با تقلا دستشو پس زدم: هر چی دلت میخواد فک کن، من هیچ وقت عاشق کسی نمیشم! برق چشممام مال اینه که چشمای تو داره آلبالو گیلاس میچینه عزیزم!

شونه بالا انداخت: باشه... من تسلیمم، ولی باور کن تو یه چیزیت میشه. امروز خیلی تو خودت بودی. یه چیز دیگه هم بپرسم؟

چشامو چرخوندم: باشه بابا اینم بپرس.

-کامیار اونجا چقدر قهوه میخورد؟

-اووه تا دلت بخواد! هر لحظه که گیرش میومد زود یکی دو تا فنجون میخورد.

به چونه ش دست کشید: واقعا؟؟ چه جالب...

-هیوا دیوونه م کردی تو رو خدا کامل حرفتو بزنی!

-کامیار دیگه لب به قهوه نمیزنه.

خودکارم از دستم رها شد و روی سطح شیشه ای میز افتاد و صدای خفیفی کرد.

-اذیت میکنی؟

لبخند زد: نه باور کن! من هی میگم کامیار تو این سفره یه تخته شو از دست داده، بقیه میگن

خودم حالم بده!

حق با توه... من باید سعی کنم عادتمو کنار بذارم... صدایش تو گوشم میپیچید. یعنی به خاطر من این کارو کرده بود؟ خیلی بعیده! از سر جام بلند شدم: مراقب برادرت باش، مثل اینکه دچار تغییر و تحول شدیدی شده!!

\*\*\*

-خانوم مالکی؟ ساعت پنجه... وقت اداری تموم شده.

با خواب آلودگی سرمو از روی میز برداشتم و به منشیم زل زدم: ا؟ یعنی من کی خوابم برده؟

با بالاتکلیفی شونه هاشو بالا انداخت. خمیازه کشیدم و به خودم کش و قوس دادم.

-شما برین. من خودم میام.

-من اومده بودم بهتون خبر بدم رانندتون منتظر شماس.

آه... غرغر کنان بلند شدم و کیفمو برداشتم. از در بیرون زدم و به آسانسور رسیدم. دکمه شو فشار

دادم و چشامو بستم. چقد خوابم میاد... دوباره با این فکر یه خمیازه ی عمیق دیگه کشیدم.

-ا؟ خانوم مالکی؟ شما هنوز اینجائین؟

به شدت تکون خوردم و چشام اتوماتیک باز شدن. آقای صادقی بهترین مشاورم داشت با تعجب

نگام میکرد.

-چیزه... خوابم برده بود.

سرشو تکون داد و همراه من داخل آسانسور اومد. بعد از بیرون رفتن خدافظی کرد و از من دور

شد. امروز روزی بود که باید به هر نحو ممکن آبروم میرفت که رفت! با اون خمیازه ی وحشتناک

من، بیچاره حق داشت بترسه! راننده م در ماشینو برام باز کرد: سلام. نگرانتون شدم خانوم، امروز

خیلی دیر کردین...

حقم داشت، من سر کار خیلی منضبط و سخت گیر بودم و به زمان مثل جونم اهمیت میدادم.

-یه کار کوچیک برام پیش اومد.

تا آخر مسیر مرتب به حرفای هیوا فک میکردم.

- کامیار از اون وقت که اومده بدتر شده... خونه رو روی سرش گذاشت که من زن نمیخوام... میخواد قاتل خواهر تو به چنگ بیاره...

آخه چرا؟ اون که عصبی نبود؟ اخم میکرد، ولی خیلی کم پیش میومد داد و بیداد راه بندازه. امیدوارم به خاطر رابرت جونش به خطر نیفته. یاد تصویرش که نقاشی کرده بودم افتادم. ذوق عجیبی برای دیدنش وجودمو گرفت. بین کارم به کجا کشیده که کارام مثل دختر بچه ها شده! راننده ماشینو داخل پارکینگ برد و تا خواست درو باز کنه، خودم زودتر از ماشینن پایین پریدم و به سمت خونه دویدم. میخواستم به تصویر کامیار مغروری که هیچ وقت نگام نمیکردو نگاه کنم، شاید قلبم بتونه یه کم از دوریش آروم بگیره... داخل خونه که شدم ایستادم. سر و صدای زیادی به گوش میرسید. مهمون؟؟ ولی من که ماشین کسی رو ندیدم؟... خب معلومه که نمیدیدم! من تموم فکر و ذکر دیدن دوباره ی کامیار بود. با قدمای محتاط به سمت پذیرایی رفتم و یکی از خدمتکارا جلوم ظاهر شد. با ترس و تنه پته گفت: س... سلام خانم.

ابرومو بالا انداختم: علیک سلام. مهمون داریم؟

-بله خانم. آقای مظفری و آقای پرهام تشریف آوردن.

یه پلک طولانی زدم و با عصبانیت لبامو جویدم. اینا دیگه از کجا پیداشون شد؟ کیفمو به خدمتکار سپردم. رفتم پیششون و بلند گفتم: سلام.

دوستای خونوادگی. همه با لبخند گرمی جواب سلاممو دادن. ناچار پیش مادرم نشستیم و تصمیم گرفتیم بعدا برم اتاقم تا لباسامو عوض کنم. اینم یکی از اخلاقای بد منه. دختر آقای مظفری که اسمش منصوره بود، نگاه پر افاده ای به من انداخت و چونه شو بالا گرفت. هه! طفلکی... فک کرده کیه؟ دختر لوس یه پدر پولدار! خواهراش و دخترای آقای پرهام همین مدلی خودشونو گرفتن. نه... مثل اینکه اینا فراموش کردن که نصف شرکت پدراشون مال منه! بیخیال... تنها پسر آقای پرهام که اسمش دانیال بود، یه آدامس گوشه لپش انداخته بود و با لبخند مسخره ای نگام میکرد. مثلا ما عذابداریم، آقا با تیشرت قرمز جیغی که به تنش زار میزد مقابلم نشسته بود و مثل جغد نگام میکرد! حدودای یه سالی از من بزرگتر بود، و یکی از خواستگارای احتمالی من. چون مامانم سر پوشیده بهم فهموند که ممکنه بخواد برای ثروت ما دندون تیز کنه. نیم نگاهم به چشمای تیره و ریزش افتاد و لبخند جلفی ازش دریافت کردم. واقعا خیلی خنگم اگه بخوام فکر کامیارو با قیافه و حالتای مردونه و سنگینش از سرم بیرون کنم، اونوقت با تویی که روزانه صد کیلو

ژل واسه موهای بی ریختن مصرف میکنی و قیافه تو مثل دخترا درست کردی ازدواج کنم! بحث گل انداخته بود و همه به جز من با شور و اشتیاق سر چیزی بحث میکردن. من سرم پایین بود و فقط میخواستم برم تو اتاق خراب مونده م! یواشکی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. فک کنم کسی منو ندید... درو به سرعت با کلید باز کردم و داخل شدم. مثل تشنه ای که از دور سراب دیده به سمتم میزوم هجوم بردم. اونجا بود و با دیدنش انگشتمم به لرزه افتادن.

- کامیارم... عزیز دلم...

به اطراف کاغذش دست کشیدم.

- چقد دلم برای دیدنت خود واقعیت تنگ شده...

هنوزم با صورت گرفته و اخموش به دوردستا خیره مونده بود. چقد اخمشو دوست داشتم. صورتش با اخم دویست برابر با جذبه و مردونه میشد. لباسامو عوض کردم و تونیک بلند و طوسی پرننگی پوشیدم. از اتاقم بیرون رفتم و ناخودآگاه از بالکن سر دراوردم. نفس عمیقی کشیدم و به هوایی که تازه تاریک شده بود نگاه کردم. گلای تو باغچه که باغبون با سلیقه ی زیادی کشته بود زیر نور چراغا مثل ستاره های کوچولو و رنگی به نظر میرسیدن.

- شب زیباییه، مگه نه؟

نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم. دانیال به حال و هوای خوبم پاتک زد! کنارم ایستاد و به ستاره های آسمون اشاره زد: من همیشه از ستاره ها خوشم میومد.

خب به من چه؟؟ مزخرف ایکییری... دلم میخواست تنهائی چشممو ببندم و تصور کنم کامیار کنارم ایستاده، ولی با وجود این نمیشد! برای اینکه از دستش خلاص شم غریدم: خوبه.

بعد بلافاصله به طرف بقیه برگشتم. عمرا من از دانیال خوشم بیاد! سر میز شام، شروع کرد به متلک پرونی. دخترا با خنده های اغراق آمیزی ریسه میرفتن و اخم من عمیق تر میشد. پس مراعاتشون کجا رفته؟ یه دفه دانیال برگشت به سمت من و صدام زد: الهام؟

از عصبانیت آتیش گرفتم! پسره ی پررو انگار داره نامزدشو صدا میزنه! با لحن خیلی خونسردی جواب دادم: منظور شما الهام خانومه؟

صدای خنده ی همه حتی مامانم بلند شد و دانیال که زورش گرفته بود سرشو به سمت دیگه ای چرخوند: یادم رفت چی میخواستم بگم.

پوزخندی زدم و خیلی بهم مزه داد حالشو گرفتم. بعد از شام یکی دو ساعت دیگه موندن و بالاخره رفتن. با غرولند مقابل مامانم نشستیم: هی هیچی بهشون نمیگم، پرروتر میشن! عجب غلطی کردم از سهام شرکتشونو خریدم! نمیدونستم سر ساعت چای نخورده پسر خاله میشن راه به راه میان خونه ی ما!

ولی مامانم با شکل عجیبی نگام میکرد.

-چیزی شده مامان؟

-احسان صبحی به من یه چیزایی میگفت... منظورش چی بود؟

ای بدجنس... غرش کردم: چی گفته؟

-میگفت دیده تو یه نقاشی کشیدی. تصویر یه مرد غریبه...

اصلا جا نخوردم، چون اگه احسان به مامانم قضیه رو نگفته بود باید حیرت میکردم! با سردی جواب دادم: آره، چطور؟ غریبه نیست، برادر هیواست.

چشمای مامانم درشت تر شدن: الهام؟؟ تو چی داری میگی؟ این کارت چه معنی میده؟

شونه بالا انداختم و با آرامش چایموم تموم کردم. بعد به چشماش زل زدم: قیافه ش به نظرم جالب اومد، زد به سرم بینم میتونم قیافه شو بکشم یا نه. بعدشم، به اون احسان فوضول بگو من هر کاری دلم بخواد انجام میدم، اگه زیادی هم به پر و پام بییچه حسابشو میرسم!

مامانم سرش تکون داد و با افسوس گفت: آخه چرا بهش جواب مثبت نمیدی؟ اون خیلی مراقب توئه که به کارات سرکشی میکنه.

-نه مادر من، این کار اسمش دخالته! من احسانو مثل برادرم میبینم، نه بیشتر. پس اصلا حرفشو هم نزن.

مامانم با عصبانیت بلند شد و بدون شب به خیر گفتن به طبقه ی بالا رفت. پامو رو پام انداختم و نفس عمیقی کشیدم. میدونستم مامانم آخر کار خودشو میکنه و بدون اطلاع من به احسان جواب مثبت میده. آخه یکی نیست بگه من دلم میخواد بترشم، به کسی چه مربوطه؟ من نمیخواستم ازدواج کنم و فکر و ذکرم تا ابد پیش کامیار باشه. ازدواج نمیکردم تا بار خیانتو هم دنبال خودم نکشم. کامیار... یعنی الان چه کاری انجام میداد؟ خوابیده بود؟ یا اونم مثل من بی خوابی به سرش

اومده بود؟ چقد دلم میخواست بازم ببینمش. صورتمو با دستم پوشوندم و سعی کردم به آینده فکر نکنم.

\*\*\*

-ای خدا...

بازم موبایلم زنگ خورد. آخه کدوم آدم بی فکری روز جمعه ساعت هفت صبح یاد من افتاده؟ با زحمت زیاد خم شدم و موبایلمو برداشتم.

-کیه؟

صدای خنده ی طرف از پشت خط بلند شد. انقدر خوابم میومد که حوصله ی درست کردن حرفمو نداشتم.

-منم تنبل جون، هیوا! جونت در میاد به صفحه ی موبایلت نگاه کنی؟ حالا چرا میگی کیه؟ دوباره خندید که اعتراض کردم: برو گم شو دیوونه، ساعت شیش یه روز تعطیل از جون من چی میخوای؟

-اینم به اون در که چند روز پیش ساعت پنج و نیم صبح به من زنگ زدی! پاشو آماده شو دارم میام دنبالت.

اخم کردم: الان؟ چه کارم داری؟ هیوا بذار بخوابم... ساعت دو خوابم برد...

-دری وری به خورد من نده که هیچ رقمه گوش نمیدم! میخوام ببرمت کوه، بیچاره! میخوام حال و هوات عوض شه بد کاری میکنم؟ دیروز که همه ش تو عالم هیروت بودی، بذار نجاتت بدم منگل جون...

با عصبانیت زیر لبم غریدم: خفه شو. من با تو هیچ جهنم دره ای نمیام!

-هر چقد دلت خواست فحشم بده، من که اومدم.

با عصبانیت دکمه رو فشار دادم و تماس قطع شد. وقتی دوش گرفتم و طبقه ی پایین رسیدم، خدمتکار اومد و بهم گفت: خانوم خردمند با شما کار دارن.

پس واقعا اومده! سرمو تکون دادم: باشه...



توی پذیرایی با هیوا رو به رو شدم که خوش و خرم روی مبل نشسته بود و تابلوهای روی دیوارو تماشا میکرد. بهش توپیدم: مگه بهت نگفتم من نمیام مرده شور برده؟

ابروشو بالا انداخت و سر تا پامو نگاه کرد: اولاً سلام بی ادب. دوما، من منتظرم، یالا زود باش تا دیرتر از این نشده!

-گفتم که من هیچ جا نمیام، بیخودی زور نزن.

یه دفه به سمتم خیز برداشت و دستمو گرفت. بعد کشون کشون منو به سمت اتاقم برد.

-هیوا به حمد خدا اون یه نخود عقلتو هم از دست دادی؟

داد زد: آره، تو مشکلی داری؟

بلند شروع کردم به خندیدن. اخلاقش جفت خودم بود. به زور مجبورم کرد تا آماده بشم و من گفتم: من که بار و بندیلمو...

با حرکت دستش حرفمو قطع کرد: احتیاج نیست، من همه چیز با خودم آوردم. تو فقط لپ تاپتو بیا، میخوام بریم پت روم سر به سر پسرا بذاریم!

دستمو تکون دادم: خاک بر سرت... خیر سرت الان مدیر عامل یه شرکتی، هنوزم به فکر مسخره بازی هستی؟

کیفمو دنبال خودش کشید: فقط راه بیفت غرغرو.

آهی کشیدم و پشت سرش راه افتادم. هیچ کس توان کل کل کردن با هیوا رو نداشت، حتی من. تا خود ماشین هی چرت و پرت گفت و خندید. بعد در ماشینشو برام باز کرد: علیا حضرتتا... التماس میفرمایم سوار شوید... شما که بلد نیستید در یک ماشین را هم باز کنید، همیشه راننده برایتان باز میکند...

-خفه شو نکبت!

قهقهه زد و به سمت راننده رفت: به جون خودم تو خیلی نازک نارنجی و لوس تشریف داری.

غرغر کنان سوار شدم و درو بستم.

-پیش به سوی کوهستان!

چشامو چرخوندم: دلم برای کوهستان میسوزه، چون تو هر وقت اینجوری میگی اونجا رو با  
آسفالت یکسان میکنی!

ریلکس خندید و ولووی بزرگشو راه انداخت. تا پیش کوه همه ش عزرائیلو میدیدم که داره برام  
دست تکون میده! بس که رانندگی این دختر افتضاح بود... یه جا پارک کرد و من با حالت تهوع  
پیاده شدم.

—خدا الهی از روی زمین برت داره با این ماشین رونده ت! احساس تهوع بهم دست داده...

—خب تو هم بهش دست بده! ها ها ها... من چقد با نمکم!

لبمو کج کردم: انقد با نمکی که دلم میخواد با آب حلت کنم تا بشی آب نمک!!

یه کوله پشتی و کلاه دستم داد: اینا رو بگیر، یالا راه بیفت! میخوام ببینم چقد عرضه داری!!!

هه... میبینمت وقتی اون بالا داری جون میدی و با کمک من خودتو میکشی بالا جوجه... لبخند  
محو زدم و راه افتادم. اون روز نسبتا شلوغ بود و جمعیت زیادی اطراف ما بودن. هیوا به موهایش  
که کلی بهشون رسیده بود و از شالش بیرون ریخته بود دست کشید: اوضاع رو به راهه؟

—نه... اصلا میدونی چیه؟ تو کلا چپکی و کج و کوله هستی!

محکم به بازوم مشت زد: خیلی مزخرفی...

پوزخند زدم: تو بیشتر!

با حرص نفسشو بیرون فرستاد که من شرورانه خندیدم. وقتی منو هیوا با هم دیگه جائی میرفتیم،  
مدام سر و کله میزدیم و چرت و پرت میگفتیم. به قول مامانم انگار نه انگار که بیست و هفت  
سالمنه. ادب و تربیتو کامل فراموش میکردیم و از ته دلمون شاد و خوشحال بودیم. هیوا خیلی  
سرزنده بود. هر وقت میدیدمش تموم غم و غصه هام فراموشم میشد... یه کم از راهو طی کرده  
بودیم که هیوا گفت: وای... وای وای وای... نفسم بند اومد... یه کم یواش تر...

از خنده منفجر شدم و طعنه زدم: کی بود میخواست ببینه من چقد عرضه دارم؟ ایاانا تو که  
نبودی؟

زیر لب گفت: لال شو...

از دستش نیشگون گرفتم: حواست باشه ها! شنیدم چی گفتی دختره ی ور پریده!

کلاهدشو سرش گذاشت و دوباره غر زد. چند تا پسر چند متر دورتر داشتن همزمان با ما بالا میومدن. هیوا زیر چشمی حواسش بهشون بود.

-الهام؟

-هوممم؟

با دست به سمت اونا اشاره کرد: اونجا رو داری؟

خرناس کشیدم: خیلی ترشیده ای هیوا! خجالت بکش.

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت: نترس من نمیترشم، این همه آرایش ومدل مو و ناز و عشوه بالاخره یه جایی جواب میده عزیزم. فکرشو بکن... من دارم میرم، یه دفه مرد رویاهام مقابلم سبز میشه... بعد چشم تو چشم میشیم و من میبینم که اون عاشق من شده... من عاشق اون...

بدجوری دلش خجسته بود. یه هل بهش دادم تا از عالم هیروت بیرون بیاد: هر وقت عاشق شدی، عشقتو بفرست پیش من تا از اخلاق گندت بهش بگم تا ببینم بازم عاشقت باقی میمونه یا نه! اونوقت مجبورت میکنم جلوش آرایشو پاک کنی، تا معلوم بشه بیچاره از ترس سخته ی ناقص میزنه یا مقاومت میکنه؟!

یه چشم غره از ته دلش بهم رفت: حداقل حتی اگه زشت باشم که نیستم، طرف گول آرایشمو که میخوره. تو رو چه کار کنیم که اصلا آرایش نمیکنی، بعدشم موهات همیشه ی خدا داخل شالته! بابا یه کم به خودت برس...

با اخم جواب دادم: من همینم که هستم. طرف اگه از من خوشش نیومد به قبرستون! اصلا برام اهمیت نداره.

نچ نچ کرد و سرشو تکون داد. بعد از دو ساعت بالا رفتن، یه جای خوش آب و هوا به پستمون خورد و من پیشنهاد کردم همونجا خوبه. زیر اندازو باز کردیم و زیر سایه درخت خیلی بزرگی پهن کردیم. هیوا با یه قیافه ی جدی لب تاپمو باز کرد و مقابلش گذاشت.

-باز تو بی اجازه به کیف من دست زدی؟

دستشو تکون داد: مهم نیست، من و تو که نداریم...

-اومد و من تو کیفم سر بریده داشتم، نمیخواستم تو ببینیش! اونوقت چی؟  
شونه هاشو بالا انداخت و مثل وقتی که کامیار معصومانه نگام میکرد شد: هیچی. سرو میدارم سر  
جاش، فقط لپ تاپتو بر میدارم!  
خندیدم: حقا که خیلی پروئی!  
یه سیب گاز زد و با دهن پر ملچ و ملوچ کنان گفت: آره من پروئم، به تو چه!  
سرمو تکون دادم: واقعا برات متاسفم...  
شروع کرد به تایپ کردن چیزی و گفت: وارد سایت شدیم! اسممون رو چی بذاریم؟  
بهش توپیدم: باز تو رفتی اون سایته؟ زود باش... زود باش بیا بیرون تا نزدم شبیه آدامس روی  
زمین بچسبی!  
-خفه شو، فقط یه اسم بگو.  
-همون کلمه ی خفه شو اسم جالبیه.  
موزیانه نیشخند زد و اسمو وارد کرد. نیمساعتم نشستیم، ولی یه نفرم سراغمون نیومد. زدم زیر  
خنده.  
-آخ آخ! سوختی عزیزم؟ بمیرم برات! حالا از این سایته بیا بیرون و از مناظر اطراف لذت ببر!  
غرولندی کرد و منتظر موند. حواسم به جمعیت پسرای افتاد که همزمان با ما بالا اومده بودن. نگاه  
گذرای به چهره هاشون انداختم و وقتی خواستم دوباره به هیوا نگاه کنم، آروم آروم بی حرکت  
شدم. بین پسرا... این غیر ممکنه! آب دهنمو قورت دادم: هیوا پاشو جمع کن بریم.  
-بیخود! یه نفر اومده سراغم. اسمش پسر تنهاس.  
-میگم جمع کن بریم اوضاع وخیمه!  
محکم به کیبورد کویید: شد یه بار با تو پیام بیرون تا آخرش ساکت بمونی و هی نگی بریم بریم؟  
جلوی دهنشو گرفتم: زهرمار! چرا داد میزنی؟ یکی اونجاس که اگه منو ببینه کل روزو برام جهنم  
میکنه!

چشاشو یه مدلی کرد که یعنی کیه؟ آهسته زمزمه کردم: احسان، پسرخاله ی تخسم!  
چشاش خیلی درشت تر شدن. دستمو کنار زد: جون من؟ همون که میگفتی خواستگارته؟ کو؟...  
کجاس؟  
هی گردن میکشید تا اون طرفو نگاه کنه. به زحمت گرفتمش: هیوا ازت خواهش میکنم پاشو بریم  
یه جای دیگه! احسان نباید منو ببینه.  
با تعجب نگام کرد. یه جووری که داشتیم ازش میترسیدم. بعد سرشو آروم بالاتر برد و مکث کرد.  
زیر لب گفت: سلام.  
با عجله به پشت سرم نگاه کردم، بعدش حس کردم برق سه فاز به بدنم وصل شد. کامیار با  
قیافه ی خیلی عصبانی و ناراحت پشت سر من قد علم کرده بود. زبونم تو دهنم نمیچرخید تا بهش  
سلام بدم. فقط سرمو بالا گرفته بودم و بروبر نگاش میکردم. به سرعت مقابلم نشست و داد زد:  
شما دو تا اینجا چی کار میکنین؟؟ هان؟  
من و هیوا با سردرگمی به هم نگاه کردیم. هیوا آهسته جواب داد: فقط اومده بودیم یه کم حال و  
هوامون عوض بش...  
کامیار بلندتر نعره زد: ساکت!  
به چشمای من زل زد و من قلبم از حرکت ایستاد. با خشونت بیشتری به من تشر زد: مگه من از  
شما قول نگرفتم به جز مواقع ضروری جائی نرین؟  
به زحمت جواب دادم: چرا...  
-پس چرا الان دو تا دختر تک و تنها پا شدین اومدین کوه؟  
آشکارا به من من افتادم: من... خب... گفتم که... خب...  
-نمیخواه توضیح بدین! همین الان، با جفتتون هستم، همین الان با من برمیگردین خونه! مفهوم  
شد؟  
هیوا با رنگ بریده شاکی شد: آخه چرا...  
-مفهوم شد؟؟

من از صدای بلندش تکون خوردم و سرمو پایین انداختم.

-کمکی از دست من ساخته س خانوما؟

اوه اوه... فشارم کاملا افتاد. احسان اومده بود پیش ما. حتما صدای داد و بیداد کامیار نظرشو به خودش جلب کرده بود. من لبمو گاز گرفتم و صدای عصبی کامیارو شنیدم: لازم نیست. این خانوما همراه منن.

احسان سکوت کرده بود. سرمو یواشکی بالا گرفتم. با حیرت عجیبی به کامیار نگاه میکرد. وای نه اون تصویره...! احسان نقاشی کامیارو دیده بود... وای چه خدایا عجب بد شانسی ای... بعد احسان منو دید:؟! توئی الهام؟! اینجا چکار میکنی؟

یه لحظه طوفانو توی چشمای کامیار دیدم، حتی به حال نیمرخ. بلند شد و تمام قد ایستاد: شما کی باشین؟

احسان اخم کرد و دستاشو به کمرش گرفت: این منم که باید پرسیم شما کی باشین؟

من به سرعت بلند شدم: صب کنین... صب کنین این نیاز به توضیح داره...

دوتاشون با قیافه های قاطی بهم زل زدن. به سختی به کامیار گفتم: ایشون پسر خاله ی من آقای صدری هستن.(بعد به کیان نگاهی انداختم) ایشونم برادر دوست من آقای خردمند هستن.

مثل دو تا جنگجو به هم دیگه خیره شدن و با عصبانیت بهم دست دادن.

-خوشبختم...

-هم چنین...

احسان با گستاخی پرسید: اتفاقی افتاده بود که شما داشتن سر دختر خاله ی من داد میزدین آقای خردمند؟

وای خدا به داد برسه! کامیار غرغر کرد: این موضوعی نیستش که بتونم به شما توضیحش بدم آقای صدری!

احسان جلو اومد و به من گفت: چه اتفاقی افتاده الهام؟

کامیار غرش کرد: مودب باشین آقای صدری!

یه دفه احسان سرشو به سمت کامیار چرخوند و با لحن ستیزه جوئی گفت: ببین، این که میبینی دختر خاله مه و به تو هیچ ربطی نداره من چه مدلی صداس میکنم!

نفسم بند اومد. خون جلوی چشمای کامیارو گرفت و بدون لحظه ای تردید یقه ی احسانو محکم توی دستاش نگه داشت: دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی!

-دستتو بکش بچه سوسول!

چیزی که ازش میترسیدم بر پا شد. دعوا!! اونم چه دعواي شدیدی... هیوا جیغ زد و به دستم چسبید. اگه دوستای احسان نبودن عمرا میشد از هم جداشون کرد. احسان بین دوستاش دست و پا زد: ولم کنین برم حسابشو برسم بینم مشککش چیه؟

کامیار از مقابلش داد زد: مشکل من اینه که تو زیادی پروئی!

سرم باز داشت درد میگرفت. معلوم بود هیچ کدومشون قصد کوتاه اومدن ندارن، برای همین قاطی کردم و رفتم جلوشون. صدامو انداختم ته گلوم: بسه دیگه!!! اعصاب برام باقی نداشتین... چیه مثل خروس جنگی به جون هم افتادین؟

احسان حالت دفاعی به خودش گرفت که بهش پریدم: اگه یه کلمه حرف بزنی، هر چی از دهنم در بیاد نثارت میکنم! کل این دعوا همه ش تقصیر توئه!

نفسشو با سر و صدا از لای دندونای کلید شده ش بیرون فرستاد. کامیار اون طرف خودشو از دست پسرا خلاص کرد و به احسان گفت: من وظیفه دارم خواهرم و خانوم مالکی رو تا خونه ببرم، همین که گفتم!

احسان دوباره تکون خورد: تو خیلی غلط کردی میخوای الهامو با خودت ببری!

داشتم جلوی خودمو میگرفتم به احسان چیزی نگم. بدجوری رو اعصاب بود! کامیار به سختی خونسردیشو حفظ کرد: آقای صدری، خودتو هم بکشی این کاریه که من باید انجامش بدم.

احسان تکون محکمی به خودش داد و از دست دوستاش رها شد. به سمت کامیار خیز برداشت که من طاقتم طاق شد و محکم به صورتش سیلی زدم. همه خشکشون زد و با چشمای از حدقه بیرون اومده به من زل زدن. احسان بهت زده نگام کرد و دستشو روی صورتش گذاشت. شروع کردم به جیغ جیغ کردن: هی هیچی بهت نمیگم شاید خفه بشی، ولی انگار نه انگار! لازم نکرده تو

برای من غیرتی بشی، آبرو جلوی دوستم واسم نداشتی! به تو ربطی نداره من کجا میرم و چه غلطی میکنم!

بعد به هیوا گفتم: زود باش جمع کنیم.

هیوا اعتراضی نکرد و با هم وسایلو برداشتیم. احسان و دوستاش سر جای خودشون برگشته بودن و صدای داد و بیدادش که سر دوستاش میزد تا پیش ما میومد. کامیار زیر اندازو با هیوا جمع کرد و دستش گرفت: بریم.

کیفمو محکم تو دستم گرفتم و راه افتادم. دیگه ظاهر شده بود و احسان حالمو گرفته بود. با کامیار مشکلی نداشتیم، چون مقصر من بودم و به حرفش گوش نداده بودم. جلوتر از راه ما میرفت و من تازه تونستم کامل بینمش.

-آخ...

هیوا کنار گوشم پرسید: چیه؟

صورتمو کج و موج کردم: یه سنگ رفته تو کفشم.

-تحمل کن... الان به کامیار بگیم وایسه خیلی غرغر میکنه!

-آخه خیلی اذیت میکنه!

-سرتق جون! گفتم تحمل داشته باش!

با بی حوصلگی سرمو تکون دادم و دوباره به کامیار نگاه کردم. تا به حال این مدلی ندیده بودمش! پیراهن نیلی و شلوار لی آبی پررنگ. خیلی بهش میومد... یه ساعت بعد مقابل یه سفره خونه رسیدیم. هیوا ناله کرد: من خیلی گشمنه!

صدای خونسرد کامیار از مقابلمون به گوش رسید: خب گشنه ت باشه.

هیوا شاکی شد و با قدمای سریع خودشو به کامیار رسوند: جنابعالی ما رو به زور برداشتی و برگردوندی، حالا هم که وقت ناهاره نمیداری یه چیزی بخوریم؟

سرشو بالا انداخت: نه همیشه. وقتی رسیدین خونه اونجا ناهار بخورین.



هیوا بدون اخطار راهشو کج کرد و به سمت سفره خونه رفت. کامیار ایستاد و بهش زل زد: ای بابا باز این کله شق شد!

من چیزی نگفتم و با نوک کفشم یه سنگو قل دادم. به من اشاره کرد: چاره ای نیست، بیا ما هم بریم.

وای باز همون نگاه دوستداشتنی! قلبم با اشتیاق شروع کرد به تالاپ تلوپ. لبخند گرم کامیار داشت ذوبم میکرد. مثل مسخ شده ها دنبالش راه افتادم.

\*\*\*

هیوا برای بار هزارم ادای منو درآورد: هی هیچی بهت نمیگم شاید خفه بشی، ولی انگار نه انگار! من و کامیار برای بار هزارم ریسه رفتیم و من به بازوی هیوا کوبیدم: خدا خفه ت کنه، انقد ادای منو در نیار!

هیوا مودیانه نگام کرد و چشماشو لوچ کرد: انقد ادای منو در نیار!!

دوباره خندیدم و اشکامو پاک کردم. انقدر خندیده بودم که دیگه نفسم بالا نمیومد. کامیار نفس زنان گفت: اگه سکسکه م بگیره، خودم به خدمت میرسم!

هیوا با لذت خندید: اشکال نداره داداش گلم، میدونی چند وقته که برای دیدن خنده هات لحظه شماری میکنم؟ به دردسرش و سکسکه افتادن تو می ارزه!

کامیار به پشتی تکیه داد و لبخند دلنشینی زد: ای خدا از دست این خواهر من...

من به هیوا چشمک زدم و انگشتمو کنار شقیقه م چرخوندم. اخم کرد: منظورت منم؟

پوزخند زدم: من اینجا به جز تو کسی رو نمیبینم که مخش ایراد داشته باشه!!

جیغ زد و با عصبانیت به جون من افتاد. محکم ازم نیشگون گرفت و یه دونه خیلی محکم به بازوم زد: مخ خودت ایراد داره مسخره!

کامیار با شیطنت گفت: فک کنم حالا نوبت من باشه شما رو از هم جدا کنم تا دعوا نکنین!

هیوا از خنده منفجر شد و من خجالت کشیدم. خدا بگم چه بلائی سر این احسان بی جنبه بیاره که جلوی کامیار برام آبرو نداشت! سرمو بالا گرفتم که با نگاه جادوئی کامیار مواجه شدم. انگار یه

لحظه کل دنیا از حرکت ایستاد. به عمق چشمام نگاه میکرد... به عمیق ترین نقطه ی ممکن. چشماش به قدری زلال شده بودن که میتونستم روحشو لمس کنم. ولی در عین حال نگاه سوزانی داشت. عجیب و سوزان... قلبم دیگه نمیتپید... اصلا من زنده بودم؟ یه دفه دست هیوا از مقابل من و کامیار با سرعت گذشت و باعث شد تکون بخوریم.

-شما دو تا چتون شد؟

هیوا با شک به من زل زده بود و من دستپاچه بودم. کامیارم برافروخته بود. من با صدای کمی گفتم: چیزی نشده.

سرشو تکون داد: باشه... تو راست میگی. حتما بالای سرمم دو تا گوش مخملی درومده، مگه نه؟  
-چرت و پرت نگو! چیزی نشده که بخوام توضیحی بدم.

\*\*\*

هیوا ساکت بود و با احتیاط رانندگی میکرد. مگان کامیار مقابل ما بود و فاصله ی خاصی رو با ما حفظ میکرد.

-هیوا؟ تو چرا ساکتی؟ از وقتی اومدیم تو یه کلمه هم حرف نزدی.

با غصه چشاشو باریک کرد و بیشتر به مقابلش چشم دوخت.

-چیزی شده؟

راهنما زد و همراه کامیار پیچید: چرا اصرار داری به من دروغ بگی؟

جا خوردم: من کی به تو دروغ گفتم؟

با جدیت بیشتری پرسید: تو عاشقشی؟

-من؟ کیو میگی؟

داد زد: زیرش نزن الهام! خودم با جفت چشام دیدم چه طوری به هم دیگه زل زده بودین!

خونم تو رگام خشک شد. ولی... صب کن! به هم زل زده بودیم؟؟

-منظورت چیه هیوا؟ واضح تر بگو.

با گریه جیغ زد: خیلی نامردی! آخه چرا بهم نگفتی؟... آخه چرا؟ چرا نگفتی دوسش داری؟ یعنی من انقدر غریبه بودم؟ اینه جواب اون همه رفاقت ما؟ اینه؟

آخه من چه جوابی میتونستم بهش بدم وقتی داشت حقیقتو میگفت؟ سکوت کردم و به دستام خیره شدم. دوباره ادامه داد: من خر رو بگو! بگو چرا کامیار فقط جلوی تو بگو بخندش به راهه! بگو چرا اینجوری نگات میکنه! چون من نمیدونستم شماها عاشق هم شدین!

خشکم زد. یعنی... به سرعت به بازوش چنگ انداختم: یه بار دیگه جمله ی آخرو بگو؟

با بی اعصابی داد کشید: شماها عاشق هم شدین!

با چشمای باز باز نگاهش میکردم. نه این... یعنی این واقعیته؟ نه این امکان نداره! نگاه کامیار نسبت به من بی تفاوته!! ولی نگاه آخرش... وای خدا... این نگاه آخری فرق داشت! دستمو عقب کشیدم و روی صندلیم وا رفتم. کامیار عاشق من شده بود؟

-هیوا تو اشتباه میکنی. البته فکرت در مورد من درسته(دوباره عصبانی شد که هول شدم) آره میدونم من خیلی نامردی کردم و بهت دروغ گفتم، ولی مطمئنم برادرت هیچ وقت به من به عنوان عشقش نگاه نکرده!

سرشو غمزده تکون داد: تو نمیدونی من چی میگم. به عمرم کامیارو انقدر خوشحال و سرحال ندیده بودم. وقتی به نگاهش دقت کردم، به تو یه جور دیگه نگاه میکرد... یه چیزی مثل بی قراری تو نگاهش بود.

نفسم داشت بند میومد. قلبم با حداکثر قدرتش میتپید. منم گریه م گرفت: نه... کامیار منو دوست نداره... اون فقط به چشم همسفرش منو میدید...

نیم نگاهی بهم انداخت: تو انقدر ساده ای که متوجه نشدی. من اخلاق تو رو میشناسم، تو درک احساسات نمره ت صفره! حاضرم قسم بخورم کامیار یه کارائی انجام داده و توئه خنگ نگرفتی! حق هق کردم. شاید فقط از روی خوشحالی بود... نمیدونم. انقدر حالم دگرگون بود که نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم.

-هیوا... امشب بیا خونه ی ما. برنگرد خونه... من به هم صحبت احتیاج دارم.

-باید به کامیار بگم.

\*\*\*

-الهام؟ تصویر منو هم میکشی؟ من خبر نداشتم نقاشیت انقدر خوبه!  
زانو هامو بقل کردم و چیزی نگفتم. با بدجنسی نگام کرد: معلومه خیلی عاشقش شدی! بین چه شاهکاری خلق کردی... اوه اوه... اگه کامیار اینو ببینه از خوشحالی میمیره!!  
با وحشت گفتم: نه! بهش نگی من اینجور کاری انجام دادم...  
پوز خند زد: مگه عقلمو از دست دادم؟ اونوقت اگه سخته بزنه مامانم ولم نمیکنه!  
موزیانه ادامه داد: البته فک نکنم تو هم از جونم بگذری!  
یه قطره اشک روی گونه م غلطید: هیوا من خیلی دوستش دارم... ولی مطمئنم اون منو نمیخواد...  
اخم غلیظی کرد: برو بابا تو هم که روی هر چی نا امید بود رو بردی!!  
دوباره تصویر برداشت و نگاه کرد. با تعجب سرشو بالا گرفت و بیشتر بهش دقت کرد.  
-اخمش با اخم کامیار مو نمیزنه! دختر تو چرا نقاش نشدی؟  
آه کشیدم: من چی میگم، تو چی میگی...  
خندید و نقاشیو کنار گذاشت. بعد همونطور که داشت پوست خیارشو میکند گفت: نمیخواد برای من تریپ عاشق دل خسته برداری! فک کردی فقط خودت تو دنیا عاشق شدی؟ پس من اینجا بوقم؟؟  
با دهن باز نگاهش میکردم. چشمک زد: خیلی احساس جالبیه، دوست داشتنو میگم. هر وقت بهش فک میکنی دلت قنچ میره. بعضی اوقاتم از حرصت گریه میکنی!  
-تو عاشق شدی؟ کی؟ کجا؟ اصلا عاشق کی شدی؟؟؟  
لبخند پهنی روی صورتش نشست: مگه تو وقتی عاشق کامیار شدی به من گفتی؟ این به اون در، منم بهت نمیگم.  
روی خیار نمک پاشید و با چاقو به دلشون حمله کرد. یه حلقه با چاقو سمتم گرفت: بیا بخور.  
-نمیخوام. به جای پیچوندن من بگو عاشق کی شدی؟ اصلا من میشناسمش؟

با عشوه پلکاشو به هم زد: وای... حتی فکرشم مستم میکنه...

خم شدم و از دستش نیشگون گرفتم: داری خفه م میکنی! بگو کیه؟

با چشمای خوشرنگش نگام کرد: پسر خاله ی تو، احسان...

بی اختیار داد زدم: دوروووغ؟؟

یه بالش به سمتم پرتاب کرد: درد بی درمون! چرا داد میزنی منگل؟ کل دنیا خبردار شدن!

زدم زیر خنده و خنده م بند نمیومد. تصورشم جالب بود. هیوا و احسان...

-یه کاری میکنیم!

هیوا مشکوک نگام کرد: باز چه فکری تو کله ی پوخته؟

-من تو رو به احسان میرسونم، ولی به یه شرط.

با هیجان جیغ زد و پرید کنارم: الهی قربونت برم... به این میگن یه دوست پایه! حالا شرطت چیه؟

از بقلش بیرون اومدم: بابا نگفتم که به کشتنم بده! له شدم...

موهای قهوه ای و لختش رو از جلوی صورتش کنار زد: جونت بالا بیاد! بگو شرطت چیه؟؟

-بفهمی کامیار از کی خوشش میاد.

مات و مبهوت نگام کرد: ...این که خیلی سخته!

-مگه تو نبودی میگفتی کامیار از من خوشش میاد؟

-چرا... هنوزم میگم.

-پس منتظر چی هستی؟

سرشو خاروند و مکث کرد: آخه کامیار که نمیاد به من بگه هیوا من عاشق دوستت شدم یا هر کس دیگه!

-پس خودت احسانو به دست بیار!

دستاشو تکون داد: نه نه! یه راهی برای فهمیدنش پیدا میکنم!

چشامو ریز کردم: یعنی تو واقعا از احسان خوشت اومده؟؟

لباشو ورچید: دستت درد نکنه، تو به من شک داری؟؟

-جل الخالق... تو اون چند لحظه عاشقش شدی؟!

-پس فک میکردی برای چی دارم گریه میکنم؟ به خاطر دوری از احسان بود...  
هلش دادم که روی تخت ولو شد و خندید.

-مرده شور تو ببرن! من فک میکردم از دست من انقدر ناراحتی! داشتیم از عذاب وجدان میمردم...  
یه دفه راست نشست و بهمم اخم کرد: راستی تو چرا به احسان من سیلی زدی؟؟

قهقهه زدم: این چه پروئه؟ احسان من!! ای روتو برم...  
با دلخوری گفت: خودت گفتی منو بهش میرسونی.

-وقتی شرطمو اجرا کردی، به شرافتم قسم بهش میرسونمت.  
با خوشی وورجه وورجه کرد.

-اوه اوه اوضاع تو از من خیلی خرابتره ها...  
یه دفه به همون حالت خشک شد: ای وای... یه چیزی!

فکرشو خوندم: کامیار و احسان به خون هم تشنه ان!

با چشمای گرد شده به هم زل زدیم و یه دفه زدیم زیر خنده. هیوا گفت: فکرشو بکن... کامیار و احسان با هم فامیل بشن! احسان همیشه شوهر خواهرش و کامیار همیشه...  
من سرمو پایین انداختم: نگران نباش. کامیار شوهر دختر خاله ش نمیشه.

هیوا دستشو به گونه م کشید و موهامو کنار زد: باور کن کامیار خیلی دیوونه س اگه از تو خوشش نیومده باشه. نه قصد دارم بهت امید بدم، نه اهل دلداری دادنم. من خودم حواسم بهش بود، کامیار داشت با تمام وجودش به تو نگاه میکرد!

به تخت اشاره کردم: ولش کن. وقت خوابه، فردا دیر بیدار میشیم...

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

-الهام؟

از روی شونه م نگاهی کردم: جانم؟

-شب به خیر. امیدوارم کامیار متوجه بشه چه جواهری مقابلش قرار گرفته.

لبخند کم رمقی زدم: ممنون از تعریف. شب تو هم خوش.

\*\*\*

-عجب روز سختی بود...

خانوم سجادی تأیید کرد: واقعا کارای زیادی داشتیم. طفلک اکبری... سر گیجه گرفت انقدر به تلفن جواب داد. مرتب زنگ میزدن و وقت برای ملاقات میخواستن. شرکت ما خیلی موفق شده.

لبخند پیروزمندانه ای زدم: این هیوا واقعا مغز اقتصاده! یادم باشه ازش تقدیر کنم!

خندیدیم و سجادی گفت: واقعا دوست خوبی گیرتون اومده، قدرشو بدونین.

از اتاق بیرون رفت و من بازم لبخند زدم. سهام شرکت ما خیلی بالا رفته بود. همه داشتن سر و دست میشکستن با ما قرارداد ببندن. آره دیگه... شرکت واردات دارو اکثر مواقع موفق بوده. قهوه تلخمو مزه مزه کردم و ایمیلمو چک کردم. دوباره یه ایمیل از احسان. با کنجکاوی بازش کردم.

-فک کنم دیگه وقتش رسیده بهت بگم کی رئیسه!

پوزخند زدم و نوشتم: واقعا دارم میمیرم که با خبر بشم! خواهش میکنم زودتر بگو تا از فوضولی دق نکردم!

ارسالو زدم و منتظر شدم. هیوا از چی احسان خوشش اومده بود؟ پوشه ی عکسا رو باز کردم و دنبال عکسای خانوادگی گشتم. یکی از عکسا مال احسان و سمانه بودن، با یه لبخند بنا گوشه! به چهره ی احسان دقت کردم و از چشم هیوا نگاهی کردم. قد بلند و لاغر، چشمای سبز، موهای پسرانه ی فشن مشکی. خوشگل بود، ولی برای چشم من عادی شده بود. بعدش، من این مدل تیپی رو خیلی نمیپسندیدم. چون احسان معمولا تیپ اسپرت میزد و خیلی پسرانه لباس میپوشید، ولی من تیپ مردونه رو دوست داشتم. کامیار دقیقا همون چیزی بود که من همیشه خوشم

میومدم... هر چند اول دیدنمون خیلی با هم جنگیدیم، ولی من ته دلم از کامیار خوشم اومده بود. وقتی ایمیل ارسال شد، کامپیوترو خاموش کردم و از جام بلند شدم. کار دیگه ای نمونده بود و ساعت یه ربع به پنج بود. از دفترم بیرون زدم و خدافظی کنان تا طبقه ی پایین پیش رفتم. دم در برج ایستادم، ولی راننده م هنوز نرسیده بود. یاد الهه افتادم که مثل هیوا همیشه به خاطر راننده مسخره م میکرد...

-الهه... یعنی تو بلد نیستی یه در ماشینو هم باز کنی؟

غرغر کردم: اینا تشریفاته. وقتی بیای تو شرکت کار کنی منظورمو بهتر میفهمی.

با شرارت خندید: نکنه هنوز سر قضیه ی اون مرغه از رانندگی بدت میاد؟

با بیحوصلگی گفتم: خیلی ماجرای نفرت انگیزی بود، دیگه درباره ش چیزی نگو.

-میخوای من بعد از شرکت پیام دنبالت؟

-ترجیح میدم صحیح و سالم به خونه برسم تا با دست و پای شکسته!

...صدای خنده ش خیلی واقعی تو گوشم پیچید.

-خانوم؟

تکون سریعی به خودم دادم: آه شما رسیدین؟ حواسم نبود...

\*\*\*

همه ش حدود بیست روز دیگه به چهلم باقی مونده بود. رابرت هنوزم پیدا نشده بود و کامیار به هیوا گفته بود که مطمئنم رابرت تو ایرانه. احساس افسردگی دوباره سراغم اومده بود و مجبور بودم فقط مسیر خونه تا شرکت و شرکت تا خونه رو رفت و آمد داشته باشم. توی بالکن نشسته بودم و به آسمون نگاه میکردم که خیلی گرم و آفتابی بود. فکر و خیال یه لحظه هم ولم نمیکرد...

-الهه سر به سر من نذار که بد میبینی!

لبخند معصومانه ای زد و سرشو تکون داد. تا سرمو چرخوندم دوباره یه چیزی توی گوشم رفت.

جیغ بنفشی کشیدم: الهه!!

قهقهه زنان از بالکن فرار کرد. گوشمو خاروندم و غرغر کردم.



...یادش به خیر... انگار همین دیروز بود. حوصله م بدجوری سر رفته بود و هیچی نمیتونست سرگرم کنه. حس مرموزی بهم دستور داد برم سر خاکش، ولی اگه کامیار میفهمید خیلی شاکی میشد. پس بیخیال... ولی دیدن یه کامیار شاکی میتونه خیلی عالی باشه! دلم برای عصبانیتش لک زده بود. با انگشتم روی دسته ی صندلی ضرب گرفتم. رفتن یا نرفتن... مسئله این است... آخرین فکری که به ذهنم رسید این بود: چیزیم نمیشه!

بلند شدم و به سرعت لباسامو تو اتاقم عوض کردم. بعد تا خود پارکینگ دویدم و جلوی ماشین که زیر یه روکش مخفی شده بود توقف کردم. آروم به روکش دست کشیدم و با یه حرکت کنار انداختمش. با دیدنش قلبم به تپش سریعی افتاد. بنز طلایی بابام مثل همیشه از تمیزی برق میزد. با اینکه قدیمی بود، ولی عاشقش بودم. باغبون که یه کم از ماشین و این چیزا سر در میاورد، همیشه مراقبش بود و مواظب بود باطری خالی نکنه. احتمال زیاد باکشم لبریز از بنزین بود. سوئیچو از روی دیوار برداشتم و داخلش نشستم. به اولین استارت روشن شد و موتورش برام شاخ و شونه کشید. خیلی وقت بود پشت فرمونش ننشسته بودم...

\*\*\*

زل زده بودم به خاک نسبتا تازه ای که خواهرم زیرش مدفون بود. با انگشتم لمسش کردم، بر خلاف هوا کاملا سرد بود. زیر لبم زمزمه کردم: متاسفم... از اینکه نتونستم برای به خاک سپردنت پیام. میدونستی دلم برات خیلی تنگ شده؟... کاش هیچ وقت اون رابرت ذلیل شده وجود نداشت. میدونم عاشقش بودی... خیلی سخته از کسی که عاشقشی ناراحت باشی.

آهی کشیدم و سرمو بالا گرفتم. هیچ کس اون دور و بر نبود. فک کنم تنها آدم زنده ی اونجا من بودم. و تنها کسی که برای سپردنش خواهرش به دست یه روانی تا آخر عمر پشیمون بود. هر چی سعی کردم که جلوی خودمو بگیرم، ولی اشکام مثل همیشه راهشون رو به سمت بیرون پیدا کردن.

-الهی منم عاشق شدم... عاشق کسی که دنبال عشق تو میگرده... میخواد رابرتو به سزای عملش برسونه... خواهش میکنم ما رو ببخش، واقعا راه دیگه ای نمونده... رابرت باید دستگیر بشه عزیزکم... اون لیاقت عشق خالص و پاک تو رو نداشت...

صدای حق هقم به سکوت اونجا ضربه ی سختی زد و اونو شکست. گریه می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم. من احمق باید از اولش جلوی عاشق شدن الهه رو می‌گرفتم... ولی یه چیزی تو ذهنم پرسید: چه طوری؟ مگه خودت وقتی عاشق کامیار شدی دست خودت بود؟

آره... داشت راست می‌گفت. عشق که ارادی نیست! یه لحظه به خودت می‌ای و میبینی به به... عاشق شدی رفت. از سر جام بلند شدم و آروم گفتم: بازم میام بهت سر میزنم. من باید برم، وگرنه شاید جون منم به خطر بیفته. خدافظ خواهر کوچولو.

سالانه سالانه به سمت ماشین راه افتادم و متوجه اطرافم نبودم. صدای پاشنه ی کفشم تنها صدای موجود بود و هر از گاهی باد لا به لای شاخه ی درختا میوزید و صدای کمی به وجود می‌آورد. احساس عجیبی کردم... انگار یه نفر داره منو تماشا میکنه. با عجله چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. ولی چیزی اونجا نبود. آب دهنمو به زحمت قورت دادم و دوباره به سمت جلو چرخیدم که از ترس قفل کردم. مرد قوی هیکلی مقابلم ایستاده بود و با قیافه ی خیلی خشنش لبخند مسخره ای به من میزد. از شدت جا خوردن حتی نمیتونستم نفس بکشم، چه برسه به جیغ زدن و کمک خواستن!

-کجا با این عجله خانومی؟

دلَم میخواست بزنمش، ولی اگه اون به سمتم فوت میکرد منو به کشتن میداد. به نظر نمیومد قاتل باشه... شاید فقط یه مزاحم... ولی برق اسلحه رو توی دستش دیدم و سرم گیج رفت. کارت تمومه الهام! خودت خودتو به کشتن دادی... دیگه غزل خدافظی رو بخون... حتی کامیار هم نیست که نجات بده. به سختی تته پته کردم: ش... شما؟

-مخلص شما!

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و یه کم لفتش بدم، شاید خدا یکی رو از غیب برام فرستاد.

-کاری... ا... شما با من کاری داشتین؟

ابروهای پهن و ترسناکشو بالا انداخت: حتما باید کاری داشته باشم؟

-خب... آخه... بینین... شما جلوی من ایستادین و... و من نمیتونم برم. گفتم شاید... چیزی میخواستین...

به یه درخت تکیه کرد و اسلحه رو بین انگشتاش چرخوند. سوت کوتاهی زد: اوه چه لفظ قلم! نه خانوم، من چیزی نمیخواستم.

نفس راحتی کشیدم: پس من... میتونم رد شم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد: کجا به این زودی؟

دلَم میخواست جیغ بزَنم و خود زنی کنم تا شاید اون غول بیابونی کنار بکشه! یکی نیست بگه آخه خود زنی چه فایده ای داشت؟؟ فقط کارشو راحت تر میکردم. اسلحه رو به سمت قلبم نشونه گرفت و گفت: میخواستم شما رو با تفنگ مودبم آشنا کنم... اینم مثل شما خیلی آروم و با ادبه. اصلا قیل و قال راه نمیندازه تا توجه همه رو به این سمت جلب کنه...

میتونستم استوانه ی نقره ای رنگی که به تفنگش متصل بود رو واضح ببینم. صدا خفه کن! تنها راه نجاتم فقط خدا بود... خدایا خودت نجاتم بده! تو دلَم فریاد زدم و خدا رو صدا کردم. دستش به سمت ماشه رفت و من زندگی خودمو تموم شده دونستم. چشامو بستم که حداقل گوله رو نبینم که داره به سمتم میاد. ولی هر چقدر صبر کردم اتفاقی نیفتاد. یکی از پلکامو یواشکی باز کردم و دیدم مرده نیست! با وحشت اون یکی چشمم باز شد و دیدم که مرده روی زمین افتاده و از پشت سرش خون با فشار نسبتا کمی بیرون میاد. وای... خدایا یعنی اینجا چه خبره؟؟؟ پس چرا هیچ صدایی نشنیدم؟ به اطراف نگاه کردم. چند نفر داشتن با عجله به سمتم میومدن. و کسی که جلوی جمع داشت میدوید... اون حقیقتا فرشته ی نجات من بود! پاهام شل شدن و دستمو به درخت گرفتم که یه دفه نیفتم. کامیار مثل یه شیر زخمی شده عصبانی بود. اگه به دست این یارو نمردم، صد در صد به دست کامیار کشته میشم!! هنوز با من فاصله داشت که نعره زد: چرا اومدی اینجا؟ احساس کردم دارم شور میرم و کوچیک تر میشم. سرمو با خجالت پایین انداختم و چیزی نگفتم. چند نفر پلیس دور مرده جمع شدن و من حواسمو به سمت اونا پرت میکردم تا با کامیار مواجه نشم. یه جفت کفش چرمی مردونه مقابلم ظاهر شد و من تلاش کردم که به صاحبشون نگاه نکنم. نوک کفشه با ریتم منظمی با حرص به زمین ضربه میزد.

-قربان این همون زندانیه س که تازه آزاد شده بود.

صدای بم کامیار جوابشو داد: باشه. سریع تر بیرینش... نباید کسی از این ماجرا با خبر بشه.

پلیسا مشغول شدن و من یواشکی کنار کشیدم. لیمو به دندون گرفتم و سرمو بالا آوردم. دونه های عرق روی صورت کامیار برق میزدن. از عصبانیت بی حد و حصرش داشت میلرزید و دستاشو مشت کرده بود. تا نگاهم به چشماش رسید داد زد: چند هزار بار بهت بگم از خونه بیرون نیا؟! چیزی نگفتم و به نگاه کردنم ادامه دادم. چشاش تیره و کدر شده بودن و مقصرشم بدون شک خود من بودم. انگشتشو به سمتم نشونه رفت و صداشو تا حد ترسناکی پایین آورد: تو کله شق ترین و یه دنده ترین دختری هستی که به کل عمرم دیدم! آها... صفت لجبازو فراموش کرده بودم! الهام تو گاهی اوقات منو تا سر حد مرگ عذاب میدی و این یکی از همون وقتاس!!

زیر لبم گفتم: معذرت میخوام...

حرف اشتباهی زدم... چون یه دفه شعله ور شد و بنا گذاشت به داد و بیداد کردن: آخه معذرت خواهی تو به چه دردم میخوره؟ اگه این مرده تو رو کشته بود عذر خواهی به چه کارم میومد... هان؟

وقتی سکوتمو دید با صدای بیشتری داد کشید: د جواب بده دختر!!!

خب... من که نمیدونستم... اممم... که اینجوری میشه...

اوضاع بدتر شد و کامیار به تمام معنی دیوونه شد.

مگه من صد دفه نگفتم جونت در خطره؟ مگه ازت قول نگرفتم؟؟ مگه نگفتی قول میدم؟! پس کو قولی که به من دادی؟ کو؟؟... اصلا تو چرا اینجایی؟

بغضی که به مرور داشت تو گلوم شکل میگرفت ترکید و جیغ کشان جواب دادم: چون من داشتم تو اون خونه ی لعنتی میپوسیدم! چون دلم برای خواهر بیچاره م تنگ شده بود!

صورتمو با دستام پوشوندم و زار زدم. غرور منم طاقتی داشت... دیگه نمیتونستم اجازه بدم بازم سرم داد بکشه. چون طاقت خودم و غرورم طاق شده بود. ساکت شده بود و جیکشم در نمیومد.

اصلا اهمیت نمیدادم که همکاراش چه فکری درباره ی من میکنن یا در حال انجام چه کاری هستن. زدم سیم آخر و به سمت ماشینم راه افتادم. اشکامو به سرعت پاک میکردم و تنها هدفم رسیدن به ماشین بود. به محض اینکه رسیدم، درو باز کردم و خودمو روی صندلی پرت کردم. سرمو روی فرمون گذاشتم و از سر دوباره زدم زیر گریه. چند دقیقه بعد کسی در کنارو باز کرد و

پیشم نشست. احساس کردم یکی از خانومای پلیس اومده دلداریم بده، برای همین بی توجه به اون به کار خودم ادامه دادم.

-الهام من... من واقعا متاسفم...

پس کامیار بود. مثل همیشه با من دعواشو کرده بود و حالا انتظار داشت بیخیال ماجرا بشم... طوری که هیچ اتفاقی نیفتاده. بازم اشک ریختم و چیزی نگفتم.

-الهام ازت خواهش میکنم گریه نکن. من طاقت دیدن گریه هیچ کس رو ندارم، خیلی بهم میریزم.

منم که منتظر جرقه بودم نگاش کردم و توپیدم: پس وقتی طاقتشو نداری، از اولش صداتو ننداز ته گلو و داد بزن!

صلح طلبانه گفت: من معذرت میخوام. انقدر نگرانت بودم که نمیونستم جلوی خودمو بگیرم تا سرزشت نکنم.

همین حرفش مثل آبی روی آتیش وجودم ریخت و گریه م به سرعت بند اومد. نگاش بر خلاف چند لحظه پیش مهربون بود، زلال و شفاف. دلم لرزید و دوباره از عشق بی حد و حسابش شیدا تر شدم. نمیدونم خبر داشت با نگاهش چه بلایی به سر من آورده؟ تازه اون به من گفت که نگرانم بوده... حتی فکرشم باعث شد احساس بهتری داشته باشم. یه دستمال به سمتم گرفت: حالا منو ببخش و اشکاتو پاک کن.

از جمله ی دستوریش اصلا نرنجیدم. لبخند کمرنگی زدم و دستمالو از دستش گرفتم. نوک انگشتم پوست دستشو لمس کردن و این تماس باعث شد دستمو با سرعت نور عقب بکشم. کامیار دو سه بار دستمو گرفته بود، ولی اونا واکنش غیر ارادی بودن. قصدش فقط نجات من بود و بس، چون به محض اینکه به جای امنی میرسیدیم دستمو رها میکرد. کامیارم از تماس دستم سرخ شد و سرشو به سمت پنجره چرخوند. برای اینکه سکوتو بشکنم پرسیدم: دستت چطوره؟ نیمرخش به لبخندی آراسته شد: خیلی بهتره. پانسمانشو باز کردم... هر چند که جاش میمونه.

-من یه معذرت به تو بدهکارم. یعنی دو تا...

با تعجب به چشم خیره شد: معذرت برای چی؟

-اولی برای اینکه دستت برای نجات من اینجوری شد، دومی به خاطر اینکه امروز تک و تنها بیرون اومدم...

با صدای دلنشینی خندید: اولی که هیچ اشکالی نداره، یه یادگاریه از یه سفر هیجان انگیز. دومی رو با اینکه خیلی از دستت ناراحت شده بودم بخشیدمت.

تا خواستم چپ چپ نگاش کنم به ماشین اشاره کرد: راستی یه چیزی، مطمئنم این عروسک مال تو نیست!

پوزخند زدم: نه، مال پدرم بود.

به داشبرد چوبی و براقش دست کشید: خیلی خوشگله...

با حسرت آه کشیدم: الهه دیوونه ش بود، برای همین باهش اومدم اینجا. میخواستم ماشین مورد علاقتو دوباره ببینم.

یه دفه درو باز کرد و گفت: خب دیگه من باید برم. کلی کار سرمون ریخته... در ضمن، اگه ناراحتت کردم... بازم معذرت!

با خنده سرمو تکون دادم: اگه سرم داد نمیکشیدی ناراحت میشدم، چون احساس عذاب وجدان بهم دست میداد.

قهقهه زد و گفت: دیگه از خونه بیرون نیا. مراقب خودتم باش خانوم رئیس بی احتیاط.

پیاده شد و به سرعت از من فاصله گرفت. اروم زمزمه کردم: تو هم مراقب خودت باش جیمز باند عزیزم.

\*\*\*

-عمو... آخه چرا؟

عمو دستی به سر کم مو و جو گندمیش کشید و خندید که غبغبش به لرزه افتاد: از این حرفا نداشتیم برادر زاده ی کنجکاو!

غرش کردم و چشامو چرخوندم: تعارف نکنین، منظور تون از کنجکاو همون فوضول بود دیگه؟  
چونه بالا انداخت: یه جورائی آره.

مهره ی شطرنجشو تکون داد و با خوشحالی داد زد: کیش و مات!

-از شطرنج متنفرم!! منتفر...

در حال جمع کردن مهره گفت: چون باختی این حرفو میزنی.

-من هیچ وقت نه از شطرنج خوشم اومده، نه یاد گرفتمش.

با شیطنت یه مهره جلوی صورتم گرفتم: این چیه؟؟

دیگه داشتم جوش میاوردم! جیغ جیغ کنان گفتم: معلومه دیگه! این اسبه!!

قهقهه زد و لیوان آب میوه شو برداشت: خوبه حداقل اسم این یه مهره رو بلدی!

خدایا... عموی شوخ و تپلم علاقه ی عجیبی به آزار دادن من داشت. از پدرم بزرگتر بود و هنوزم

از دواج نکرده بود. الان هم به دلایل کاملاً نامعلومی منو با خودش به ویلای بزرگ و سرسبزش آورده بود. هر چی التماسش کردم چرا، ولی یه کلمه هم نمیگفت. تنها یه جمله ی مسخره تحویلم داد: میخواستم روحیه ت عوض بشه!

وقتی مهره هارو بدون نظم داخل ظرف چوبی شون ریخت نگام کرد: با یه دست گل یا پوچ چطوری؟

فقط اخم کردم. عموی ما رو ببین، با این شغل و ارج و قربش میخواد با من گل یا پوچ بازی کنه.

-ها ها، چرا اخم میکنی؟ اسم فامیل چطوره؟

اخمم غلیظ تر شد.

-الک دولک؟ اصلاً اتل متل توتوله؟

دیگه بیشتر از اون نمیتونستم اخم کنم!! با خوشی خندید و گفت: ما اومدیم اینجا خوش بگذرونیم

برادر زاده ی بد اخلاق! اخلاقت دقیقاً شبیه عمه خانومه.

عمه خانوم عمه ی پدرم بود که من هیچ وقت ندیدمش.

-خب خوش به حالم!!

بازم خندید: خیلی جالب حرص میخوری... آدم خوشش میاد بیشتر حرصتو در بیاره...

با عصبانیت دستمو محکم به صورت تم کشیدم. آگه الهه اینجا بود خیلی خوب میشد. الهه رو میذاشتم پیش عمو و خودم فلنگو میبستم! دست به سینه نشستم و گفتم: عمو خیلی بدجنسین!

لیوانشو روی میز گذاشت: اختیار داری الهام جان...

بعد دستمو گرفت و مجبورم کرد روی پاهام وایسم.

میخوام بیرمت باغ باغبونی یاد بگیری.

ادای گریه کردن دراوردم: من از باغبونی بدم میاد...

موذیانه چشماشو باریک کرد.

بیخودی واسه ی من نقش بازی نکن که باید همراهم بیای.

\*\*\*

آی ی ی... کرم خاکی...

عموم با بیلچه ش خاکو زیر و رو کرد: خیلی مامانی هستی الهام! مثلاً کرم به اون کوچیکی چی داره که تو ازش میترسی؟

لبمو غنچه کردم: من نمیترسم، ازش چندشم میشه!

شونه بالا انداخت: به نظر من تو اسم ترس رو گذاشتی چندش.

لبامو بهم فشار دادم و بیلچمو روی زمین انداختم. زیر چشمی بهم چشم غره رفت: آگه بخوای

بیخیال باغبونی بشی باید بری برای زبل غذا ببری!

با وحشت به عمو زل زدم. داشت شوخی میکرد؟؟ زبل بزرگترین و ترسناک ترین سگی بود که به

عمرم دیده بودم! سیاه و گنده، فوق العاده ناسازگار با من! از دویست کیلومتری که منو میدید با

تمام وجودش پارس میکرد و میگرید، چه برسه به اینکه من بخوام جلوش غذاشو بذارم!

عمو چرا اذیتم میکنین؟ زبل از من متنفره، هم چنین من از اون! اینم وظیفه ی مش قربونه نه من!

بازم شونه بالا انداخت و با خونسردی جواب داد: یا آموزش باغبونی، یا غذا دادن به زبل.



نفسمو با شدت بیرون فرستادم و شقیقه هامو فشار دادم. من چقد میخواستم آزار و اذیت عمو رو تحمل کنم خدا عالم بود. از روی اجبار بیلچه رو دوباره دستم گرفتم: من از باغبونی و سگ متنفرم!  
خندید: واقعا شبیه عمه خانومی!

لبمو مخفیانه کج کردم که عمو دید و هشدار داد: دیدمت دختر بی ادب!  
-خوبه والا، بیست و هفت سالم شده، هنوزم باید درس ادب و اخلاق از عمو خویشتن بیاموزم!  
کلاشو برداشت و کنار گذاشت: به جای غرغر، سعی کن مودب باشی.  
با یه نگاه خنثی به زمین خیره شدم. به قول کامیار من آرومم... آروم... ولی من اصلا نمیتونستم آروم بمونم. برای همین جیغ و داد کنان و اشک ریزان برگشتم سمت ویلا!

\*\*\*

-شاهنامه یا دیوان حافظ؟

چشمامو مالیدم: هیچ کدوم، چون من خوابم میاد.  
بلند شد و به سمت کتابخونه ش راه افتاد. من از شدت خواب چشمم باز نمیموند، بعد عمو گیر داده شعر بخونیم!!  
-حافظ خوبه.

صدایش از فاصله ی دوری میومد. جوابی ندادم، فقط خمیازه کشیدم و به یه تخت خواب راحت فک کردم. چند لحظه بعد عمو نفس زنان با دیوان حافظ قدیمیش برگشت.  
-عمو یه کم ورزش چیز بدی نیست...

اخم کرد: داری طعنه میزنی نیم وجبی؟  
با عجله گفتم: نه... آخه نفستون کم میاد... گفتم شاید...  
چپ چپ نگاه میکرد، برای همین حرفمو خوردم. ولی یه دفه بلند خندید: باشه یه فکری به حالش میکنم، هر چند دیگه از ما گذشت...  
خودشو روی مبل انداخت و گفت: با فال چه طوری؟

غرغر کردم: من به فال اعتقادی ندارم.

-ولی فال حافظ یه چیز دیگه اس. اگه به جوابت نرسیدی اون وقت هر چی خواستی به من بگو.

با شک و تردید نگاش کردم. جوابم با اکراه بود: باشه... در هر صورت که جواب اشتباهه...

عمو سرشو تکون داد: من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دخترم.

-موهای شما جو گندمیه نه سفید!

-هر چی. نیت کن.

چشامو بستم و بی اختیار صورت کامیار تو ذهنم نقش بست. چی؟ چه نیتی؟ آها... کامیار هم منو

دوست داره یا نه؟... نه بابا احمقانه س... کامیار چه فکری درباره ی من میکنه؟... نه بابا اینم خیلی

بچه گونه س... اصلا یه چیزی درباره ی خودم. میخواستم بینم حافظ میدونه من از دوری کامیار

چی میکشم یا نه.

-نیتمو کردم.

لبخند زد: چه عجب...

آهسته کتابو باز کرد و موزیانه به صفحه ی کتاب زل زد.

-چی میگه؟ حتما میگه تو راه سختی در پیش داری و به زودی میمیری و از این چیزا!

عمو بلند خندید: دختر تو چرا انقدر عجولی؟ صبر داشته باش... بذار بخونمش.

صداشو صاف کرد و شروع کرد به شعر خوندن: بی مهر رخت روز مرا نور نماندست

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

صبر است مرا چاره ی هجران تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقذور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم

دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست...

با قلب به تپش افتاده جیغ زدم: عمو بسه... عمو تو رو خدا تمومش کن...

با نگرانی سرشو بالا گرفت و نگام کرد. اصلا نمیتونستم باور کنم! من هر شب قبل از خواب چند دقیقه مرتب گریه میکردم و انقدر به اینکار ادامه میدادم تا خوابم میبرد. هر وقت ازش دور میشدم هم گریه میکردم. دور بودن از کامیار واقعا برام وحشتناک بود. حافظ خوب منو سر جام نشوند.

-الهام جان؟ یه دفه چی شد بهت عمو؟

دستم روی زانو هام گذاشتم و سر به زیر باقی موندم. فقط کافی بود تا سرمو بالا بگیرم و عمو چشمای بهت زده ی منو ببینه تا بفهمه من چه بلایی به سرم اومده... هر چند عمو خیلی تیز تر از این حرفا بود...

-نمیخوای بگی چه چیزی نیت کردی؟

سرمو آهسته به علامت نه تکون دادم. دستام داشتن میلرزیدن، برای همین دستامو محکم بهم قلاب کردم. صدای خنده ی عمو بلند شد: حتما حافظ بهت چیزی که میخواستی رو گفته. من که بهت گفتم...

بلند شد: خب دیگه. وقت خواب شده، برو بخواب.

بعد خودش به سمت اتاقش رفت و درشو بست. عمو فقط میخواست حال منو بهم بریزه! به شدت شوکه شده بودم.

\*\*\*

تق! با وحشت از خواب پریدم: کی اونجاس؟

یه سایه توی تاریکی ایستاده بود. به خودم زل زدم، هنوزم روی میبل نشسته بودم. حتما همونجا خوابم برده بود. سایه به سمت راست من حرکت کرد. خون به رگام خشک شده بود و داشتم سکنه میکردم. اون یارو هر کس که بود نمیتونست عمو باشه، چون عمو قد کوتاه و چاق بود، ولی این یکی قد بلند و لاغر بود. داشت به سمت من میومد!!

-پرسیدم تو کی هستی؟

اون آدمه انقدر جلو اومد که مقابلم ایستاد. حتی میتونستم صدای نفساشو بشنوم. با صدای عجیبی پرسید: عمو ت کجاست؟؟

آب دهنمو قورت دادم. عمو رفت تو اتاقش! خودم دیدم! به زحمت ناله کردم: من چه میدونم؟؟

طرف یه کم تکون خورد و چیزی دستش گرفت: بگو عموت کجا رفته تا نکشتمت!  
یعنی چی؟؟ این صدا به نظرم آشنا بود. توی ذهنم داشتم به سرعت آنالیز میکردم صدای کی این  
شکلی بود... ولی چیزی به خاطر من نرسید.

-من... من خبر ندارم.

یه چیز تیز روی دستمو خراشید: مثل اینکه دلت میخواد کشته بشی، آره؟

آخ گفتم و داد زدم: من نمیدونم عمومی من کجا رفته! تو کی هستی؟ چی میخوای؟

بیشتر به سمتم خم شد: زندگی بی ارزش عمومی احمقت!

دهنم باز موند. خودش بود... رابرت دقیقا مقابل من ایستاده بود! همون صدا با تن عجیب... با

انزجار زمزمه کردم: آشغال! تو خواهرمو کشتی!

خنده نفرت انگیزی زد: درسته... آفرین به هوشت... شاید بد نباشه تو رو هم به سزای اون موجود  
ضعیف برسونم...

کلمه ی ضعیف روی اعصابم خط انداخت. با یه نیروی مافوق طبیعی هلش دادم و اون محکم به  
میز خورد و زمین افتاد. غیر ارادی به سمت کلید برق خیز برداشتم و فشارش دادم. نه... دوباره...  
وای نه! چرا روشن نمیشه؟؟ صدای خندیدن ناهنجارش بلند شد: آخی... برق رفته کوچولو؟ از  
تاریکی میترسی؟

قلبم داشت از گلوم بیرون میزد. یه قاتل روانی دنبال من و عمو بود و برقو قطع کرده بود تا من  
نتونم از دستش در برم. دوباره سر پا ایستاد که سایه شو دیدم. عصبانی داد زد: گفتم عموت  
کجاس؟

لبمو به شدت گاز گرفتم و تلاش کردم ساکت بمونم. سرشو چرخوند: هر جا باشی گیرت میارم و  
رگای دستتو مثل خواهر کوچولوت میزنم!

لعنتی... میخواست حرص منو در بیاره تا جامو پیدا کنه. خم شدم و با احتیاط به سمت در خروجی  
راه افتادم. پاورچین و آهسته... فقط نگران عمو بودم. حتما داخل اتاقش نبوده، وگرنه رابرت انقدر  
بیکار نیست بیاد از من جاشو پیرسه. فقط یه معجزه... فقط یه کمک... خدایا نجاتم بده. من  
نمیخوام به دست کسی که اون همه دنبالش بودم بمیرم! دیدن توی تاریکی اونجا واقعا سخت بود

و جلوی پای من پر بود از اسباب و وسایل. چشامو تا حد آخر باز نگه داشتم که دیدم بهتر بشه، ولی آخرشم که داشتم میرفتم پام به قالیچه گیر کرد و تلو تلو خوردم. خوردم به جایی و یه چیزی که فک میکنم گلدون بود افتاد و با صدای بلندی شکست. رابرت که منتظر همین لحظه بود، نعره زد و به سمتم حمله ور شد. ناخودآگاه جیغ کشیدم: کـمـک!

مغزم به پاهام دستور دویدن صادر کرد و من بی اختیار راه افتادم. باید به در سالن میرسیدم، ولی بعدش چی؟ هیچ نقشه ای برای بعدش نداشتم، فقط میخواستم از اون جهنم فرار کنم. با خوشحالی پیش در رسیدم و وقتی دستگیره رو پائین دادم، هیچ اتفاقی نیفتاد. صدای قهقهه ی مردی که چند قدم بالاتر ایستاده بود منو سر جام میخکوب کرد.

-فک کردی من وقتی میام اینجا، درو از داخل قفل نمیکنم خوشگله؟

با آرامش به سمتم اومد. به نظر خودم مثل جوجه ی آتیش پاره ای اومدم که صاحبش بالاخره گیرش انداخته بود. خیلی نزدیک شده بود... با انگشتاش صورتمو لمس کرد: تو هم مثل خواهرت خوشگلی.

دستشو با بر افروختگی کنار زدم: دست کثیف تو به من نزن کثافت!

خنده ی ریزی کرد: آخی... میخوای مثل یه قدیس بمیری؟ پاک و معصوم... چه زیبا...

دیگه ناجور آمپر بالا زده بود. من میخواستم از این مرد رذل انتقام بگیرم. الان هم وقتش بود، ولی چه طوری؟ رابرت دیگه داشت سدا رو میشکست و دستمو با قدرت گرفته بود. داشتم از ترس سکنه میکردم. چی میتونه کمکم کنه؟ چی؟؟ کاش به تیکه های ظرفه که شکست نزدیک تر بودم. یه دفه یه چیزی یادم افتاد، فقط امیدوار بودم عمل کنه. در پشت سرم چند تیکه شیشه داشت که میتونستم با اون زخمیش کنم، ولی این زخمی شدن به ضرر منم بود... بیخیال... حفظ آبرو و شرافتم از یه زخم بیشتر اهمیت داشت. چشامو بستم و دستشو جلو بردم و با قدرت زیادی به پشت سرم کوبیدم. صدای خرد شدن شیشه و ناله ی بلند رابرت با هم مخلوط شد و رابرت به ناچار دستمو ول کرد. الفرار! به سمت کجا؟ به سمت هر در و پنجره ای که بتونم ازش به کمکش فرار کنم. انقدر هول بودم و عجله داشتم که به درد وحشتناک دستم توجهی نمیکردم. حتم داشتم خون ریزی داره، چون یه مایع گرم رو پوستم حس میکردم.

-زن احمق!... دیوووونه!!

تو اون گیر و دار نتونستم طاقت بیارم و مثل خودش با داد زدن جواب دادم: دیگ به دیگ میگه روت سیاه!!

به پنجره اولی رسیدم، بسته بود. دومی... دومی... همه قفل بودن. اگه هم میخواستم بشکنمشون فقط خودم ناکار میشدم و فایده ای نداشت، چون همه شون بدون استثناء حفاظ داشتن. رابرت وقتی تقلائی منو دید با صدای مسخره ای خندید: دیدی راه فرار نداری؟ چرا از من فرار میکنی؟ خواهرت عاشق من بود، تو چرا عاشقم نمیشی؟

جیغ کشیدم: برو بمیر! تو یه آشغالی! تو لیاقت عشق الهه رو نداشتی بدبخت!

بازم پیشم اومد و من از روی بیحالی نشستم. بی اختیار گریه میکردم و به شانس مزخرفم نفرین و لعنت میفرستادم که چرا باید این شکلی بمیرم. تنها امیدم به خدا بود که یه کمکی از آسمون بفرسته. رابرت دیگه دستش به سمتم رسیده بود که چراغا روشن شدن. نور چشمشو زد و عقب کشید. صدای بم و آرومی اخطار داد: اگه دستت بهش بخوره خودم تیکه تیکه ت میکنم...

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. خدایا شکرت! کامیار از هر جا که اومده بود، برای من با یه فرشته ی نجات هیچ فرقی نداشت. رابرت غرید و به سمت عقب برگشت. کامیار جلوی دید من نبود، ولی میتونستم اخم با شکوهشو تو ذهنم تجسم کنم. رابرت داد کشید: تو از کدوم گوری اومدی داخل؟

صدای کامیار مثل همیشه خونسرد بود: از گوری به اسم در پشت بوم.

رابرت دستشو به سمت جیبش برد که کامیار گفت: من قصد ندارم بکشم، وظیفه ی من فقط دستگیر کردن توئه. پس مجبورم نکن یه گوله حرومت کنم.

زیر لبم داشتم دعا میخوندم اتفاق بدی پیش نیاد. رابرت تکون نخورد، ولی چند ثانیه بعد به سمت کامیار خیز برداشت که صدای شلیک تفنگ به آسمون رفت. با ترس و لرز بلند شدم و نگاه کردم. رابرت زخمی شده بود و از سمت بازوش خون ریزی داشت. کامیار تفنگشو تکون داد: این به تلافی اون بلائی که زیر دستات سر بازوی من آوردن.

صداش زدم: کامیار...

منو دید و لبخند گرمی زد. دلم میخواست از شدت خوشحالی بقلش کنم. این دفه واقعا نجاتم داده بود!

\*\*\*

– عمو شما کجا غیبتون زده بود؟

عمو با سر خوشی خندید، انگار نه انگار که یکی اومده بود جونشو بگیره.

– رفته بودم آلونک ته باغ. میخواستم مثل گذشته ها اونجا آتیش روشن کنم و زیر آسمون باز بخوابم.

کامیار داشت با خودش کلنجار میرفت که نخنده، منم که داشتم از شدت عصبانیت دق میکردم. دست باند پیچی شدمو نشونش دادم: این که میبینی، به خاطر اینه که شما همیشه کلیدا رو جلوی دست قرار میدین، تا اگه یه قاتله اومد راحت همه ی در و پنجره ها رو باهاش قفل کنه.

صورت فوق خوشحال عمو توی نور آژیر ماشین پلیسا قرمز و آبی میشد. اصلا عین خیالشم نمیومد! کامیار دیگه طاقت نیاورد و پقی زد زیر خنده. عمو هم با کمال میل همراهیش کرد. با حرص پامو به زمین کوبیدم: بیخیال بودن شما مردا آدمو روانی میکنه!!

صدای خندیدن عمو بیشتر شد و به سمت خونه رفت: بذار برم ببینم درو چه کار کردی؟

کامیار کم کم صدای خندیدنش قطع شد و به دستم زل زد. ابروئی بالا انداخت: کارت خیلی جسارت میخواستته. الان بهتره؟

سرمو کج کردم: ای... بد نیست. دیوونه بازی بود دیگه!

لبخند زد: خوشحالم که خودت سالمی.

با حیرت نگاهش کردم. حتی توی نور کم اونجا هم میشد چشمای بی نظیرشو تشخیص داد. یه جفت چشم طوسی شفاف، محصور شده بین مژه های بلند و پر پشت. وای که داشتم از نگاهش به جنون میرسیدم! این دفه هم نگاهش مثل اون روز بود، داغ و تب دار. یعنی... کامیار هم حس منو داشت؟ قلبش با تمام وجود ضربان داشت؟ داشت از عشق پر پر میزد؟ داشت از دوری رنج میکشید؟ نگاه محشرش که اینا رو میگفت، ولی ممکن بود اینا فقط ساخته ی ذهن معیوب من باشن. نگام به نگاهش گره خورده بود و هیچ کدوم سعی نمیکردیم گره شو باز کنیم. یه دفه دیدم لباش آهسته تگون خورد: تا فردا همین جایی؟

پوز خند زدم: نه! من جونمو دوست دارم!!

-کسی هست تو رو برگردونه؟ منظورم خونه س.

سرمو به علامت منفی تکون دادم: نه. خودمم ماشین نیاوردم. فک کنم مجبورم همین جا بمونم...

با لبخند کم‌رنگی سرشو چرخوند و به اطراف نگاهی انداخت.

-یه چیزی بگم، قبول میکنی؟

علامت سوالی نگاهش کردم.

-من با ماشین خودم اومدم، الانم کارم اینجا تموم شده س. میخوام برگردم خونه، توئم همراهم میای؟

با عجله جواب دادم: نه بابا زحمت نمیدم.

اخم خوشگلی به ابروهاش زینت داد: ما از این حرفا داشتیم؟؟

شونه بالا انداختم و جفتمون خندیدیم.

\*\*\*

-من ترجیح میدم خونه ی خودمون برم.

-باشه... هر طور راحتی. گفتم هیوا اگه تو رو ببینه ذوق مرگ میشه، برای همین گفتم بیا خونه ی ما.

نیشخند زدم و به دستاش چشم دوختم که با اطمینان فرمونو نگه داشته بودن. عاشق طرز رانندگیش بودم! یه جورائی تازه داشتیم به اعتقاد الهه پی میبردیم. این که پیش کسی که دوستش داری بشینی و اون رانندگی کنه و تو تماشااش کنی. احساس عجیب و دلنشینی بود... بی مقدمه گفت: از این که انتقامتو نگرفتی ناراحتی؟

-درسته بالای خاصی به سر رابرت نیاوردم، ولی با اون هل دادن من و زدن دستش به شیشه، فک کنم دلم خنک شد!

با صدای بلندی خندید: طوری بیچاره رو هلش داده بودی که سرش شکافته بود! زیادی به حسابش رسیدگی کردی خانوم رئیس.



نیم نگاهی به من انداخت که قلبم از دیدنش از خوشحالی لبریز شد. ادامه داد: حتما اگه هیوا بفهمه تو چه کار کردی، تا دو روز مرتبا ماجرای تو رو تعریف میکنه!

یکه خوردم: واقعا؟؟

-آره پس چی؟ هیوا از وقتی با تو دوست شد، انقدر از تو تعریف کرده بود که ندیده میشناختم. حتی وقتی دیدمت فهمیدم قیافه ت هم برام آشناست. من تو رو به چشم یه غریبه نمیدیدم، به چشم کسی میدیدم که سالهاست میشناسمش.

از تعریف جالبش سرخ شدم. من خبر نداشتم هیوا درباره ی من با کسی حرف بزنه! اگه هیوا یه کار درست حسابی به عمرش مرتکب شده بود، همین بود. ولی خب... هیوا یه کلمه هم درباره ی کامیار به من چیزی نگفته بود. فقط در حدی میدونستم که یه برادر بزرگتر داره. سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-راستی خانوم رئیس، از زندگی روزمره چه خبر؟ هنوزم با سردردت مشکل داری؟

به همون حالت لبخند زدم: نه دیگه به شدت گذشته اذیت نمیکنه.

-خوبه... خوبه...

کاش میتونستم بهش بگم عشق توئه که منو نجات داده.

-هنوزم از ازدواج فرار میکنی؟

به شدت خندیدم: من هیچ وقت از ازدواج فرار نکردم!

سرشو تکون داد: چرا، مشکل تو همین جاس. بهتره دست از لجبازی با خودت برداری.

مقابله به مثل کردم: خودت چی آقای جیمز باند؟ شنیدم که مادرت گفته بری خواستگاری، خونه رو روی سرت گذاشته بودی!

رنگش پرید و غر زد: باز هیوا خبرا رو مثل کالغ همه جا پخش کرد!

-در هر صورت، رطب خورده کی منع رطب کند؟

چشمک زد: آخه از دختره اصلا خوشم نمیومد، گفتیم از اولش سنگامو باهاشون وا بکنم تا دست از سرم بردارن.

خندیدم: دیدی؟ منم از هیچ کدوم از خواستگارانم خوشم نیامد. نمونه ش همون که سر کوه با هم دعواتون شد... احسانو میگم. سمج شده که منو میخواد.

اخمش آروم آروم شکل گرفت و به نیمرخش ظاهر با هیبتی داد: اون پسره؟؟ تو چه جوابی میخوای بهش بدی؟

-واسه ی دفه ی هزارم میخوام بگم به درد هم دیگه نمیخوریم. من حتی یه بارم لبخندشو ندیدم! همیشه با هم دعوامون میشه، تازه ما فقط دختر خاله و پسر خاله ایم، نه زن و شوهر! خدا اون روزو نیاره که من زنش بشم.

یه حالت راحتی گذرا توی صورتش دیدم. ولی به همون سرعتی که به وجود اومد، از بین رفت. تا آخر مسیر ساکت موند و وقتی جلوی ونه از ماشینش پیاده شدم بهم گفت: درسته که رابرتو گرفتیم، ولی بازم بهت میگم، مواظب خودت باش. از زبون سر خورد: تو بیشتر مواظب خودت باش.

خندید: چرا؟؟

عجب چیز مسخره ای گفتم... زود یه چیزی سر هم کردم: چون تو پلیسی.

با اطمینان گفت: باشه. شب خوش...

راهنما زد و از من دور شد. مثل عادت همیشه احساس کردم یه تیکه از وجودم همراه کامیار رفت...

\*\*\*

-غم آخرت باشه عزیزم. الهه خیلی دختر خوبی بود...

مامانم با غصه سرشو تکون داد. مراسم چهلم تموم شده بود و من و مامانم، با خاله و احسان و سمانه خونه مونده بودیم. احسان مرتب داشت با موبایلش سر و کله میزد و حواسش به بقیه نبود. سمانه هم داشت با سر خوشی تلویزیون نگاه میکرد. مامانم و خاله م داشتن با هم حرف میزدن و من بی هدف در و دیوارو نگاه میکردم. آخه هیچ کاری به ذهنم نمی رسید که انجام بدم... چقد زود گذشت... انگار همین دیروز بود که با کامیار رفتیم استانبول. یا همین قضیه ی گرفتن رابرت... دو هفته پیش اتفاق افتاد، ولی انگار چند ساعت پیش بود. دست کسی مقابل چشمام تکون خورد: الو؟... کجائی؟

به سمت احسان چرخیدم: چی میگی؟ همین جام.

چشم غره رفت: چی میگی نه، باید بگی چه کارم داری!

پوزخند زدم: چقدرم که جمله ت تغییر کرد و مودبانه شد!!

دستشو تکون داد و گفت: مهم نیست. میخواستم ازت بپرسم قضیه ی من چی میشه؟

با سردرگمی نگاهش کردم: قضیه؟ کدوم قضیه؟

-بالاخره به من جواب مثبت میدی یا نه؟

-آها... مثل همیشه میگم... جوابم... منفیه!

آروم غرش کرد و گفت: مطمئن باش اول و آخرش زن خودم میشی!

-یه سنار بده آش، به همین خیال باش.

از حاضر جوابییم به ستوه اومده بود. آخرش من نفهمیدم احسان تو وجود من چی میدید که انقدر

اصرار داشت ما دو تا با هم عروسی کنیم؟ دریغ از حتی یه ذره تفاهم! مطمئن بودم به محض

امضای عقد نامه، از هم طلاق میگیریم. بهم تووید: نکنه پای اون پسره وسطه؟

با این که منظورشو فهمیدم، خودمو به خنگی زدم: کدوم پسره؟

دستشو مشت کرد: همون که با هم دعوامون شد... و جنابعالی اون وسط یه چک ناقابلیم به من

زدی!

خندیدم: کامیار از من هیچ وقت خواستگاری نکرده.

-شاید به زودی پیشنهاد داد!

سرمو تکون دادم: نه. غیر ممکنه.

چشماشو ریز کرد: اگه پیشنهاد داد چی؟ تو چه جوابی بهش میدی؟

عجب سوال سختی پرسید! مکث کردم و نوک بینیمو خاروندم: ا... به نظر که پسر خوبی میاد...

حالت تدافعی به خودش گرفت: بله بله؟؟ منظورت چیه؟

-خب... شاید جواب مثبتو گرفت.

از جوابم آتیشی شد! آخ آخ که چه مزه ای میداد سر به سر احسان بذاری! سرم داد کشید: بیخود!  
تو به اون جواب مثبت نمیدی!

هه هه.. چه جدی گرفته! صدامو بالا بردم و با تحکم گفتم: من به هر کس که دلم بخواد جواب  
مثبت میدم، به تو هم مربوط نیست!

با تهدید به سمتم خم شد: مگه از روی جنازه ی من رد بشی!

-اگه احتیاج بشه رد میشم! چرا نمیخواهی متوجه بشی؟ من و تو اصلا به هم نمیخوریم! تموم  
حرفای ما آخرش به جر و بحث و دعوا ختم میشه. من نمیخوام جفتمون بدبخت بشیم!

همه داشتن به ما نگاه میکردن. صدامون خیلی زیاد شده بود و من میدونستم تا چند لحظه ی  
دیگه، جرقه ی یه جنگ مفصل زده میشه. احسان اینجور مواقع کاملا کر میشد و فقط حرف خودشو  
مثل طوطی تکرار میکرد. این میگفت، من میگفتم... این دو تا میگفت، من پنج تا میگفتم... احسان  
شروع کرد: این خط، این نشون! من نمیدارم دختر خاله م زن کس دیگه ای بشه!

پوز خند عصبی زدم: وای خدا جون، خبر نداشتیم وکیل وصی هم دارم!

-همینه که هست! میخوای بخواه...

با حرص داد کشیدم: نمیخوام احسان! نمیخوام! به چه زبونی بهت بفهمونم؟ فارسی؟ عربی؟  
انگلیسی؟ اصلا آنگولایی چطوره؟؟

-من هیچ زبونی حالیم نمیشه! فقط میدونم تو باید زن من بشی!

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. همیشه کارش همین بود. سعی کردم با آرامش قضیه رو حل  
کنم: آقا تو چرا انقدر سمج شدی که من زنت بشم؟

-چون دوست دارم!

همه جا خوردیم! چه خشن دوسم داره... اوه اوه، خدا به دادم برسه...

-آخه تو بگو، دوست داشتن یه طرفه به چه درد میخوره؟

وا رفت و با حیرت پرسید: مگه تو منو دوست نداری؟

نمیخواستم بهش ضد حال بزنم. با خونسردی گفتم: من تو رو فقط به چشم پسر خاله و یه برادر میبینم. نه بیشتر...

بروبر نگام کرد. چند لحظه بعد بلند شد و از خونه بیرون زد. نفس عمیقی کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم. دیر یا زود باید میفهمید که من بهش علاقه ندارم...

-الهام از تو بعید بود!

باز سمانه شد کاسه ی داغ تر از آش! به پیشونیم دست کشیدم و براش توضیح دادم: مطمئن باش این هم به نفع منه، هم به نفع احسان. ما هیچ تفاهمی با هم نداریم. از روز اول هم جنگمون شروع میشه تا وقتی که عمرمون تموم بشه. پس بهتره از اولش بیخیال ماجرا بشیم.

اخم کرد و با عصبانیت دست به سینه نشست. انقدر اخم کن تا بری اون دنیا! دختره ی سرتق... فقط فکرم به سمت یه موضوعی رفت. اگه هیوا بفهمه که کامیار از کی خوشش میاد و اون یه نفر من باشم، چه طوری باید این احسان کله خرابو راضی کنم؟؟ هیوا خدا خیرت بده تو این همه آدم، دقیقاً رفتی سراغ کدوم یکی!

\*\*\*

به چشماش زل زدم: میدونستی چقد دوست دارم؟

کوچکترین تغییر حالتی به صورتش نداد... چشماش بازم به اون دور دورا خیره بودن. آه کشیدم و تصویرشو روی میز گذاشتم. صدای بگو بخند فامیل از طبقه ی پایین میومد. من اصلاً حوصله ی هیچی رو نداشتم، برای همین معذرت خواستم و به بهونه ی کارای عقب افتاده به اتاقم پناه آوردم. چقد دلم میخواست کسی پیشم بود و باهاش حرف میزد. خیلی شدید احساس تنهایی میکردم... به موهای بلند و صافم دست کشیدم و بعدش یه خمیازه ی حسابی... چشمام ریز شده بودن، ولی خوابم نمیبورد. شروع کردم به چرت زدن. این جور مواقع خوابم خیلی سبک میشد و به مرحله عمیق نمیرسید. یه دفه در باز شد و کسی داخل اومد.

-چی شده مامان؟

-فردا جائی میخوای بری؟

از سوال عجیبش تعجب کردم و با خمیازه پرسیدم: نه... چطور؟

-خوبه. فردا احسان میاد خواستگاریت.

چرت زدن و خواب و خمیازه از سرم پرید. به سرعت سر جام نشستم: چی؟؟ ...لازم نکرده!  
مامانم اخم هولناکی کرد: ما قرار گذاشتیم و خاله اینا فردا میان. بیخودی هم غر نزن. من اسم تو رو برای احسان گذاشتم.

چشامو چرخوندم و با بالاتکلیفی ناله کردم: مامان اون رسم مسخره ی قدیمی رو ولش کن! الان مثلا قرن بیست و یکمه! من و احسان آبمون تو یه جوب نمیره...

بلند شد و بدون جواب بیرون رفت. نمیدونم چرا همه خوششون میاد به من جواب ندن و اعصابمو بیشتر خورد کنن؟ زانوهامو بقل گرفتم و به یه نقطه زل زدم. چه جور میشه این مراسمو به هم زد؟؟ فک کن... فکر... یالا... آها! خودشه...

\*\*\*

ماشینو خاموش کردم و به خونه ی هیوا اینا که غرق سکوت و تاریکی بود زل زدم. موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و به هیوا زنگ زدم. چند ثانیه بعد صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید: الهی درد بگیری الهام... چی از جونم میخوای نصفه شبی؟

-خفه شو... پاشو بیا دم در کارت دارم.

جا خورد: چی؟؟ دم در؟ الهام مطمئنی موادی چیزی نزدی؟

عصبانی تر دستور دادم: گفتم خفه شو و فقط بیا دم در!

غرولند کرد: نمیخواد صداتو بالا ببری، گوشم سالمه، حرفتو شنیدم!

-خوبه. زود باش منتظرتم.

قطع کردم و به فرمون چشم دوختم. خدا کنه نقشه م بگیره... همه چیز به هیوا بستگی داشت. چند دقیقه بعد چراغ دم در روشن شد و یه هیوای عصبانی جلوی در ظاهر شد. شالشو مرتب کرد و غرغر کنان به سمتم اومد. درو باز کرد و کنارم نشست: سلام دیوونه!

با حرص درو بست که اعتراضم بلند شد: چه خبرته؟؟ این ماشینه آنتیکه ها! یواش تر...

با پشای پف کرده براندازم کرد: چی میخواستی؟

یکم به سمتش خم شدم: فردا برام خواستگار میاد.

حرفم خیلی عصبانیش کرد و با اخم بهم توپید: منو گرفتی دستگاه؟ خب خوش به حالت، من فردا خواستگار ندارم!!

با مشت به بازوش کوبیدم: منگل بذار حرفم تموم شه، بعد چرت و پرت بگو!  
-خب بگو.

-خواستگارم احسانه.

اولش عکس العملی نشون نداد. یه دفه بی مقدمه به بازوم چسبید: دروغ میگی؟؟ احسان؟

سرمو تکون دادم. وحشت زده زمزمه کرد: وای الهام... میخوای چه کار کنی؟

-به قول برادرت، تصحیح میکنم... میخوایم چه کار کنیم!؟

شوکه شده به صورتش دست کشید: من مغزم هنگ کرده... تو که نمیخوای بهش جواب مثبت بدی؟

-خوبه جلوی خودت گفتم! من و احسان به درد هم نمیخوریم.

نفس راحتی کشید: پس خوبه.

-نه جانم، فعلا خوبه. چون خاله و مادرم دست به یکی کردن تا منو به عقد احسان در بیارن.

دستمو رها کرد و شروع کرد به فک کردن. پیشنهاد دادم: میتونی این بحثو فردا به کامیار بگی؟

خنثی نگام کرد: مخت تاب برداشته؟ آخه برم بهش چی بگم؟

-چه میدونم... صبح وقتی برای صبحونه رفتی، سر میز بگو یه چیزی یادم افتاده و این حرفا. ماجرا رو تعریف کن و ببین کامیار چه واکنشی نشون میده... البته به کسی نگی من این ساعت اومدم پیشت.

-خب بعدش چی؟

-فعلا واکنش کامیار مهمه. مطمئن باش من به احسان جواب مثبتو نمیدم. شده علافشم کنم، بازم جوابی نمیدم.

بههم چشم غره رفت: تو به چه حقی میخوای احسانو علافش کنی؟

سرمو تکون دادم و به پیشونیش انگشت زدم: جناب عقل کل، من دارم این کارو به خاطر تو انجام میدم! دو هزاریت افتاد؟

لبخند دستپاچه ای زد: آها... ببخشید.

مودیانه نگاش کردم: بینم فردا چه کار میکنی...

به ساعت اشاره زد: دیگه فردا نیست، امروزه. ساعت یک شبه ها خانوم بد خواب!

—باشه بابا تو درست میگی. حالا برو بگیر بخواب، یادتم نره چه کاری باید انجام بدی.

\*\*\*

—خب... بریم سر اصل مطلب.

من با خونسردی پامو رو پام انداختم و به اطراف نگاه کردم. اینا چه دل خجسته ای دارن! دویست مرتبه در طول این چند سال رفتن سر اصل مطلب، هنوزم نتیجه ای براشون نداشته. دلم شور میزد... یعنی هیوا چه کار کرده بود؟ بهش خبر داده بودم ساعت دو مراسم برگزار میشه، ولی جوابی نداده بود. مامانم و خاله م داشتن با هم بحث میکردن، ولی من هیچی نمیشنیدم. اصلا حواسم نبود که بخوام بشنوم... یکی از خدمتکارا داشت میوه میاورد و هی از جلوی من رد میشد. دیگه داشم از حرکتش کلافه میشدم... احسان یه دفه خندید که من با دهن باز نگاش کردم. این چش شده؟؟ یه خدمتکار اومد و کنار گوشم پیچ پیچ کرد: خانوم و آقای خردمند تشریف آوردن. قلبم به سرعت دیوونه شد. مثل فنر از جام پریدم و بلند بلند گفتم: پس چرا راهنمائیشون نمیکنی داخل؟ پس چرا نیومدن؟

همه به من زل زدن. خاله اخم کرد: شما امروز مهمون دیگه ای داشتن؟

صدای هیوا از پشت سرم اومد: فک کنم ما مهمون ناخونده باشیم...

با خوشحالی به سمتشون چرخیدم: به به، سلام مهمونای عزیز...

هیوا با آرایش کمرنگی واقعا خوشگل شده بود و سر تا پا طوسی پوشیده بود که چشماش بیشتر به چشم میومدن. کامیارم با کت شلوار کرمی طوفان به پا کرده بود و قیافه ی خونسرد و معرکه



ش داشت منو به وادار به خودکشی میکرد... به همه سلام کردن و کامیار روی یه میل تکی نشست و هیوا پیش من. مجلس ساکت شده بود و صدا از کسی در نمیومد. احسان چشاشو باریک کرده بود و کامیارو زیر نظر داشت. ولی کامیار مودبانه بهش نگاهی انداخت و لبخند ساده ای حواله ش کرد. احسان نفر اولی بود که به حرف اومد و طعنه زد: مشتاق دیدار آقای خردمند...  
-هم چنین آقای صدری.

هیوا دستمو گرفت و با لحنی که انگار از چیزی خبر نداشته گفت: من نمیدونستم شما مهمون دارین، وگرنه مزاحم نمیشدیم...

با لبخند گل و گشادی گفتم: اختیار دارین، این حرفا چیه؟ خونه ی خودتونه، خوش اومدین. مامانم و خاله م به تعارف تیکه پاره کردن ما گوش میدادن و یواشکی حرص میخوردن. فک کنم بحثشون سر مهریه رسیده بود! هیوا با منظور دستمو فشار داد: آخه خودت چند روز پیش گفتی که امروز قرار ملاقات با رئیس شرکت پرهام رو داریم... یادت رفته عزیزم؟  
خودمو شگفت زده نشون دادم و با حیرت گفتم: ای وای... یادم رفته بود!! الان حتما منتظر ما هستن...

تا بقیه بخوان تجزیه و تحلیل کنن که چه اتفاقی افتاده، من گفتم: عزیزان، من شرمنده م، باید برم. بحثمون بمونه واسه بعدا.

قیافه ی خاله به شدت شاکی شد و احسان مثل پلنگ به کامیار چشم غره میرفت. داشت با نگاهش قورتش میداد! بعد غرغر کرد: نه، ملاقاتتو کنسل کن. این قضیه خیلی مهم تره.  
با لبخند شرورانه ای گفتم: اصلا! ما چند بار قرارو کنسل کردیم، این دفه دیگه امکان نداره!

و به سرعت به سمت اتاقم یورش بردم. با ذوق مرگی پشت در اتاق ایستادم و نفس نفس زدم... این نقشه ی کامیار بوده! کامیار نمیخواست اجازه بده من با احسان ازدواج کنم!! یعنی واقعا دوسم داشت؟ با این فکرای اجق و جق یه مانتوی اداری سورمه ای پوشیدم و در کل تیپ رسمی زدم. وقتی پایین برگشتم همه اخم کرده بودن و به کامیار و هیوا چپ چپ نگاه میکردن. با صدایی که ازش خوشحالی میبارید گفتم: خب دیگه، ما بریم... خدافظ.

به زحمت در رفتیم و تا وقتی که داخل ماشین هیوا نرسیدیم، قیافه ی معمولی به خودمون گرفتیم. وقتی سوار شدیم، صدای خنده مون هوا رو شکافت و من گفتم: هر کی منو از این مخمصه نجات داد خدا خیرش بده!

هیوا برگشت و به من نگاه کرد و با سرش به کامیار اشاره کرد. میدونستم... کامیار که هیوا رو ندیده بود بی خبر توضیح داد: معذرت میخوایم مجلسو بهم ریختیم!

با خوشی گفتم: معذرت کدومه؟ احساس میکنم از زندان فرار کردم!

جفتشون به حرفم خندیدن و هیوا گفت: خب؟ حالا کجا بریم؟

پوزخند زدم: من گروگان شماهام، پس تعیین مکان با شماست.

کامیار با حالت معمولی پیشنهاد داد: با قهوه چطورین؟

من و هیوا همزمان گفتیم: بازم قهوه؟

با معصومیت نگامون کرد: به خدا من سه هفته س لب به قهوه نزدم!!

هیوا به من چشمک زد: ترک عادت موجب مرض است!

زدیم زیر خنده و کامیار با اخم نگامون کرد: ها ها ها؟ مردم از خنده!

\*\*\*

-هیوا؟ اذیت نکن دیگه! کی میشه با این اوضاع و احوالون سوار ترن هوایی بشیم؟

هیوا به من سقلمه زد: ا توئم همه ش مخالفت میکنی! من نمیدونم، هوس ترن هوایی به سرم زده!

کامیار شونه هاشو بالا انداخت و گفت: حرفی نیست، ولی فک نمیکنم خانوم مالکی خیلی راضی باشن، درسته؟

به یه پام تکیه کردم: دقیقا.

هیوا با دست منو نشون داد: این از ارتفاع میترسه، برای همین مخالفه!

کامیار لبخند گرمی زد: فک نمیکنم...

به سمت هیوا رفتم و با پیروزی لپشو کشیدم: من خیلی وقته دیگه از ارتفاع نمیترسم گوگولی!

با شک سر تا پامو از نظر گذروند و شالشو مرتب کرد. از کامیار پرسید: این راست میگه؟ وقتی سوار هواپیما میشدین، الهام چه کار میکرد؟

-بیرونو تماشا میکرد.

هیوا شوکه شد و نگاهش به سمت من برگشت: عجب! حالا دیگه مجبوری سوار بشی، چون دیگه نمیترسی!

با سمجی دستمو گرفت و دنبالش خودش کشید. ...چند دقیقه بعد ترن آروم آروم داشت به بالاترین حد خودش میرسید و من دست هیوا رو گرفته بودم.

-الهام؟ خبر داشتی دستم داره له میشه؟؟

-آره میدونم. حفته، تا تو باشی منو مجبور به انجام کاری نکنی.

-خیلی مزخرفی...

-تو بیشتر...

همون لحظه ترن با سرعت سرازیر شد و صدای جیغ همه بالا رفت. فشار دستم بیشتر شد و نتونستم جیغ نکشم. هیوا که داشت از هیجان سکنه میکرد، ولی کامیار پشت سر ما بود و من نمیدیدمش که در چه حالیه. سر گیجه ی وحشتناکی به سراغم اومده بود و فقط دعا میکردم هر چه زودتر به آخر مسیر برسیم. یادم باشه عقلمو دست هیچ کس نسپرم، مخصوصا هیوا و کامیار! این دو تا آخرش منو به کشتن میدن... هیوا کنارم جیغ زد: واای خدا... چه مزه ای میده...

منم با جیغ جیغ جواب دادم: ازت متنفرم دیوونه...

ترن پیچ خورد و سر و صدای بقیه کر کننده شد. دلم میخواست قیافه ی کامیارو ببینم. حتما با خونسردی تمام نشسته بود و به مقابلش نگاه میکرد. هه هه... از این پسر هیچی بعید نبود! چند دقیقه بعد از کلی شکنجه و عذاب، ترن ایستاد و من با غرولند پیاده شدم. هیوا با خوشی پایین پرید و نگام کرد. با فک باز شده بهش زل زدم: یا پیغمبر... تو کی هستی؟؟

اونم داشت منو مدل عجیبی نگاه میکرد: خانوم شما احتمالا از کره ی اورانوس فرار نکردین؟؟

از خنده منفجر شدیم و قیافه ی ژولیده ی خودمون رو مسخره کردیم. یه دفه هیوا گفت: صب کن ببینم، پس کامیار کجاس؟

-دنبال من میگردی خواهر گلم؟

به محض اینکه چشمم به کامیار افتاد از شدت خنده نمیدونستم چه کار کنم! هیوا هم دست کمی از من نداشت. کامیار داشت لبخند میزد و مدل موهایش به کلی تغییر کرده بود. هیوا به زحمت بین خنده هاش گفت: وای... وای خدا... کامیار دقیقا... شبیه جوجه تیغی شده!

اینو گفت و خنده مون شدت گرفت. خود کامیارم به قهقهه زدن افتاده بود. به پیشنهاد هیوا عکس گرفتیم و گذاشتیم قیافه های مزخرفمون توی تاریخ به ثبت برسه. من که واقعا ترسناک شده بودم... شالم جلو اومده بود و از صورتم فقط یه دماغ و یه دهن معلوم بود! هیوا هم موهایش روی پیشونیش پخش شده بود و آرایشش بهم ریخته بود. دستمو گرفت: وای الهام تو رو به هر کی که دوست داری بیا بریم من یه فکری به حال آرایش افتضاحم بکنم!

با بدجنسی چشمک زدم: از من یاد بگیر! فقط شالم نامرتب شده، آرایشی هم ندارم که بخوام نگرانش باشم!!

-حالا نمیخواه برای من سخنرانی کنی! یالا بیا...

کامیار هم همراهمون اومد و رفت سرویس بهداشتی مردونه تا یه فکری به حال موهایش بکنه. ما هم تا داخل سرویس بقلی رفتیم، هیوا مثل دیوونه ها منو یه گوشه نگه داشت و ورجه وورجه کرد: اونجا داشت چه اتفاقی میفتاد؟ بگو؟ بگو بگو...

-هیچی، من اصلا حواسم به بحثشون نبود... آخه جواب من که منفیه، اونا بیخودی دارن زور میزنن...

نفس راحتی کشید: آخیش، گفتم به سرت نزنه یه وقت احسانو از چنگم در بیاریا! اینم از کامیار. حاضرم قسم بخورم عاشقته. تا اون حرفو سر میز صبحونه بهش زدم، اول به روی خودش نیاورد و خیلی ریلکس چاییشو سر کشید. بعد از چند دقیقه یه دفه قاطی کرد و سر هر خدمتکاری که گیر میاورد داد میزد. وای نمیدونی چه آشفته بازاری بود، اصلا جرات نداشتیم باهاش حرف بزنینم! انقدر غرغر کرد و از همه چی بهونه گرفت تا بابام خسته شد و باهاش دعوا کرد...

با لذت تمام خندید و رو به آئینه صورت بهم ریخته شو پاک کرد. یه مشت به بازوش کوبیدم: زهرمار! چه خوشحالم میشه... خب؟

-هیچی دیگه... کامیار مثل مرغ پر کنده دور خونه میچرخید و بال بال میزد. منم که میدونستم چه مرگشه، ولی به روی خودم نمیاوردم. یه ساعت بعد منو برد اتاقش و گفت دلش میخواد با هم بریم بیرون. منم برگشتم گفتم من دلم نمیخواد! اونم حسابی بهم چشم غره رفت و گفت که هیچ خوش نداره که الهام با پسر خاله ی عصبانیش ازدواج کنه. منم گفتم...

نیشگونش گرفتم: درد بگیری چقد گفتم گفتمی میکنی! خلاصه بگو.

غرید: بمیری، دستم تکون خورد، رژم پخش شد!

-بگو!

-گفتم تو چه کارش داری؟ گفت نمیدونم، فقط نمیخوام اون پسر الهامو تصاحب کنه. من با خنده پرسیدم عاشقش شدی؟ بلند شد و ساکت از اتاقش بیرون رفت. تمام!

انگار تو دلم بزن و بکوب بر پا شده بود. از خوشی نمیدونستم چه کاری انجام بدم، محکم لپ هیوا رو ماچ کردم: قربونت برم هیوا!

به زور هلم داد: ا توئم! بذار آرایشم تموم بشه، بعد بگیر هی ماچم کن! در ضمن، به جای این کارا، بگو کی من کی احسانو میبینم؟

با خوشحالی تمام گفتم: به زودی زود! اصلا فکرشم نمیکردم بتونی به این راحتی ماجرا رو بفهمی! خنثی نگام کرد: برو گمشو، به این راحتی؟؟ راحتی کدومه؟ کامیار انقدر عربده کشید و به جون همه غر زد که هنوزم گوشم از صدای بلندش ونگ ونگ میکنه!

میتونستم تصورشم کنم که به خاطر من چقد عصبانیه و از این فکر غرق حس جالبی شدم. دلم میخواست دوباره به چشمای خوشگلش خیره بشم و همون نگاهی رو ببینم که التهابش وجودمو به خاکستر تبدیل میکرد. به احتمال هشتاد درصد دوسم داشت، بیست درصد بقیه ش برای وقتی بود که اعتراف کنه اونم عاشقمه. و اون بیست درصد مهم ترین بخش محسوب میشد... هیوا دستمو تکون داد: خوب تنهایی میری تو عالم هیروت... پیاده شو با هم بریم آبجی!

پوزخند زدم: ا؟ بازم هیوای خودمون؟ تو از کجا پیدات شد؟ پس اون دختره کجا رفت؟

خندید و با هم بیرون رفتیم.

-خبر داشتی خیلی زرنگی؟

شونه بالا انداخت: ما اینیم دیگه. فقط خدا کنه تو هم زرنگ باشی، چون زندگی من به وجود احسان بستگی داره.

هلش دادم: برو بابا... همه ش رو هم دیگه یه ساعتیم احسانو ندیده، بعد چقدرم ادعای عاشقی داره!

به سمت جلو نگاه کردم و کامیارو دیدم که به اطراف نگاه میکرد و دستشو داخل جیبش فرو کرده بود. بی اختیار محو تماشای شکوهش شدم... هیوا موزیانه خندید و کامیارو صدا کرد. سرشو به سمت ما پرخوند و لبخند زیبائی زد. لعنت به قلبم... بازم به سرش زده بود.

-چه عجب، هیوا خانوم دست از نقاشی کشیدن برداشت!

هیوا لبشو غنچه کرد: واسه ی بار چهارصد هزارم بهت میگم، این نقاشی نیست، آرایش!

چونه بالا انداخت: هر چی هم که بگی، بالاخره روی صورتت نقاشی کشیدی.

هیوا نفسشو با سر و صدا بیرون فرستاد و من لبخند زدم. کامیار به سمت در خروجی اشاره کرد: خسته نشدین؟ بابا من که از خستگی مُردم، دیگه برگردیم.

-نه، من هنوز پشمک نخوردم!

بلند خندیدم: هیوا خجالت بکش! مگه تو بچه ای؟

خودسرانه راه افتاد: من به این حرفا گوش نمیدم، هوس پشمک به سرم زده ناجور!

\*\*\*

-بهت خوش گذشت کوچولو؟

هیوا چشمک زد: حسابی!

کامیار غرغر کرد: چرا بهش خوش نگذره؟؟ تموم وسایل اینجا رو که امتحان کرده، هر مدل خوراکی هم که دیده خورده! منم باشم بهم خوش میگذره...

-پس جای من خالی.

با وحشت به سمت صدا چرخیدم. احسان دست به سینه پشت سر ما ایستاده بود و با آرامش قبل از طوفان نگام میکرد. لبخند سردی تحویلیم داد: من نمیدونستم قرار ملاقات شما با رئیس شرکت پرهام وسط شهر بازی انجام میشه.

لبمو گاز گرفتم و هیوا مثل عادت همیشه دستمو محکم تو دستش گرفت. کامیار با حوصله گفت: میدونی چرا؟ چون این دختر دوست نداره با تو ازدواج کنه، ما هم براش نقشه ی فرار شو کشیدیم. رئیس شرکتی در کار نبود.

احسان با عصبانیت غرش کرد: من چیزی از تو نپرسیدم!

من جوش آوردم و بهش پریدم: مواظب حرف زدنت باش احسان، وگرنه خیلی بد میبینی!

ابروشو بالا انداخت: واقعا؟ مثلا چی همیشه؟

-هر چی از دهن مبارکم بیرون بیاد نثارت میکنم، پس بهتره با دم شیر بازی نکنی!

خبر داشت خیلی رکم و موقع عصبانیت بدجوری قاطی میکنم، چیزی جواب نداد. گاهی اوقات اعصاب داغون منم برای ترسوندن خوب سلاحی بود! به کامیار و هیوا گفتم: دیگه برگردیم، هوا تاریک شده.

-شما بی اجازه ی من هیچ جا نمیری.

چشامو بستم و سعی کردم عصبانی نشم. ولی خب... آخر به سمتش خیز برداشتم و مقابلش داد زدم: مگه من زن قانونی توئم که برای من تعیین تکلیف میکنی؟؟ به تو هیچ ربطی نداره من با کی میرم، کجا میرم یا چه کاری انجام میدم! پس نتیجه چیه؟ نتیجه اینه که کارای من به خودم مربوطه، نه به تو. پس کنار بکش و بذار باد بیاد!

-دیگه خیلی پررو شدی الهام!

پوزخند بدجنسانه ای زدم: من همیشه پررو بودم، تو بودی که نمیدیدی احسان خان!

خون جلوی چشماشو گرفت و دستشو بالا برد تا بزنه به صورتم. مشتاق بودم بزنه تا دمار از روزگارش در بیارم، ولی دستش هیچ وقت به من نخورد. به مشکل نگاه کردم، دست کامیار با قدرت دست احسانو توی هوا نگه داشته بود. زیر لبش غرش کرد: اگه دستت بهش میخورد، الان جنازه ت روی زمین افتاده بود، شک نکن.

احسان داد کشید: دستمو ول کن! اصلا جنابعالی کی باشی؟

با خونسردی به چشماش زل زد: خواستگارش.

دهن من و هیوا باز موند. احسان هم اون وسط داشت دیوونه میشد. با چشمای گرد شده یه بار به من نگاه میکرد، یه بار به کامیار. آخرش طاقت نیاورد و با بهت پرسید: الهام این داره چی میگه؟ میخواستم بهش بگم که خود منم گیج شدم! کامیار خیلی ناگهانی پای منو وسط کشیده بود و غیر مستقیم بهم فهموند که دوستم داره. هیوا با زمزمه گفت: برادرم خواستگار الهامه، به نظر شما اشکالی داره؟

احسان به هیوا نگاه کرد و یه دفه میخکوب شد. یه مدلی به هیوا نگاه میکرد که انگار با یه پدیده ی تازه مواجه شده. اصلا فک میکنم تا به حال به هیوا دقت نکرده بود. بین تو رو خدا، این همون احسانه که برای من داشت کتک کاری میکرد! دست به سینه ایستادم و نج نج کردم. احسان فهمید منظورم کیه، بهم نگاه کرد: چیه؟ من که شوهر قانونیت نیستم که داری حسودی میکنی! یعنی سنگ پا پیش این بشر کم میاورد! سرمو بالا گرفتم و با نگاه تحقیر آمیزی از کنارش گذشتم و به سمت در خروجی راه افتادم. اون لحظه واقعا داشتم به سختی راه میرفتم، چون پاهام میلرزیدن. حرف کامیار بدجوری روی اعصاب و رفتارم تاثیر گذاشته بود... وقتی از اونجا بیرون رفتم، به پشت سرم نگاه کردم. هیوا و کامیار داشتن با فاصله به من میرسیدن. هیوا شبیه به گل رز شده بود و سر به زیر و آروم کنار کامیار قدم برمیداشت. نگاه کامیارم که... ناراحت بود. چرا؟؟ به من که رسیدن کامیار با عجله گفت: الهام خانوم من واقعا عذر میخوام همچین کار بی ادبانه ای انجام دادم، واقعا مجبور شدم اون حرفو بزnm تا پسرخاله تون دیگه بیخیال بشه... من واقعا شرمنده م...

بهت زده نگاش کردم. یعنی من بیخودی خوشحال شدم؟ کامیار داشت نقش بازی میکرد؟ این از هزار تا کتک و فحش و ناسزا وحشتناک تر بود! دلم میخواست برم جلو و هر چی لیچار بدم نثارش کنم، ولی جلوی خودمو گرفتم. همچنین جلوی بغض اعصاب خورد کنی که توی گلویم ورم کرده بود. با سردی تمام گفتم: اشکالی نداره. من دیگه باید برگردم خونه.

تا هیوا دهنشو باز کرد با اخم گفتم: شماها خودتون برین، من چند جا کار دارم، مزاحم نمیشم.



به سمت خیابون رفتم و سرعت قدمام هر لحظه بیشتر میشدن. کامیار داشت پشت سرم میومد:  
خانوم مالکی... الهام خانوم؟ یه لحظه صبر کنین...

دلَم میخواست توی صورتش داد بزَنَم فقط خفقون بگیره و برای همیشه ازم دور شه. بدجوری به احساسم ضربه خورده بود. کامیار تیر خلاص زده بود، تیر خلاص به احساسم. اون منو دوست نداشت... طرز نگاهش معمولی بود و من برای خودم خیال بافی میکردم. منو فقط به چشم دوست خواهرش میدید، نه بیشتر. به خیابون که رسیدم، دستمو بالا بردم و برای یه تاکسی تکون دادم. وقتی تاکسی ایستاد کامیار مقابلم سبز شد و بهم توپید: تو یه دفه چت شد؟ حرفی که زدم انقدرم بد نبود که سرگمه هات بره تو هم!

-برو کنار، من چیزیم نشده.

خم شد و به راننده تاکسیه گفت: بیخشید آقا، دیگه تاکسی نیاز نداریم.

راننده سرشو تکون داد و رفت. بهش چشم غره رفتم: کامیار با من لجبازی نکن که به اندازه ی کافی قبلا با هم جنگیدیم. نمیخوام هیوا جنگ و دعوای ما دو تا رو ببینه!

دست به سینه ایستاد و با خونسردی نگام کرد. همون خونسردی اعصاب خورد کن!!

-کامیار این مدلی که نگام میکنی احساس میکنم روی اعصابم داری پیاده روی میکنی!

سرشو با آرامش تکون داد: میدونم.

-پس میخوای قاطی کنم؟

-اوهوم.

بدجوری لجباز شده بود.

-چه اتفاقی افتاده بچه ها؟

به هیوا نگاه کردم: چیزی نیست. من باید برم، خیلی هم عجله دارم.

کامیار صاف زل زد تو چشمای من: باشه، من خودم شما رو میرسونم.

-گفتم خودم میرم.

-منم گفتم خودم میرسونمتون!

بر خلاف همیشه میخواست یه جنگ حسابی راه بندازه. نمیدونم چرا اینجوری میکرد؟

-حالا تکلیف من چیه؟

کامیار راه افتاد و رفت. هیوا با تعجب گفت: ای! این کجا رفت؟

-برادر کله شق توئه، از من میپرسی؟؟

بی مقدمه گفت: دیدی؟ کامیار گفت خواستگارت! ولی انگار خیلی خجالت کشید.

دستامو بالا انداختم: هیوا جان، بیا سر خودمونو شیره نمالیم، کامیار از من خوشش نیما! حداقل نه به عنوان عشقش.

-ولی احسان...

حرفشو خورد و سرشو پایین گرفت. خودم به جاش گفتم: یه آدم کاملا خنگم میتونست بفهمه که احسان با یه نگاه عاشقت شد! تو به خواسته ت رسیدی، عملیات منو تموم کن.

فک کرد دارم بهش طعنه میزنم، هول شد و گفت: نه الهام جان ببین... کامیار... چیزه...

بی حوصله گفتم: کامیار چی؟ کامیار پرونده ش بسته شده. اون... از من... خوشش... نیما!

ولووی هیوا جلوی پام ترمز زد و تونستم کامیارو ببینم که دستاشو به فرمون قفل کرده بود و با اعصاب داغون به جلو خیره مونده بود. بدون اینکه به ما نگاه کنه شیشه رو پایین داد و غریب: سوار شین.

هیوا پیشم پیچ کرد: اوه اوه الان بهش بگی بالای چشمت ابرو، همون لحظه به صلابت میکشه!

منم اینو میدونستم. چون من تو اون یازده روز خوب شناخته بودمش. یازده روز ما با هم یه جورایی

هم خونه محسوب میشدیم... بدون مقاومت در عقبو باز کردم و سوار شدم. هیوا جلو نشست و

کامیار حرکت کرد. وقتایی که با احسان دعوا میشد، هیچ انتهایی برای تموم شدنش وجود

نداشت. ولی کامیار یا کوتاه میومد، یا پشیمون میشد. الان در هیچ حالتی نبود. کاملاً بی حالت...

ولی همینم باعث میشد هنوزم دوستش داشته باشم. عشق چقد بی رحم و مروت بود. با این که

میدونستم دوستم نداره، ولی قلبم باز برای اون میتپید. چشمای سردشو از توی آینه میدیدم که به

جاده دوخته شده بود و از هر احساسی خالی خالی بود. جدی، خونسرد، بی اعصاب. یاد روزی

افتادم که برای اولین بار دیدمش. رفتاراش با اون دفه هیچ فرقی نداشتن! آخه چرا؟ کامیار که

روی من تعصب داشت، پس چرا این کارو کرد؟ کاش حداقل خواستگاری نمیکرد تا توی خیالات خودم باقی بمونم...

- کامیار، من شب میرم خونه ی الهام اینا، به مامان بابا بگو کجا رفتیم.

لباش تکون خوردن: نه.

هیوا به سمتش بُراق شد: وا؟ گفتم من میخوام برم!

- نمیخواه. بعدا برو.

- حالا که اینطوریه الهام باید بیاد خونه ی ما!!

ای وای... هیوا باز زده بود به سرش! کامیار نامحسوس اخم کرد و چیزی جواب نداد. هیوا با جدیت به سمت من چرخید و گفت: خب، به مامانت زنگ بزن بگو امشب خونه ی ما دعوتی! بخوای بهونه هم بیاری خودم میزنم له ت میکنم!

دهنمو باز کردم که چیزی بگم، ولی چیزی به ذهنم نمیرسید. ذهنم قفل کرده بود.

-!... نمیدونم...

- نمیدونم نداریم! باید بیای!

\*\*\*

- خوش اومدی الهام جان...

لبخند کمرنگی به مادر هیوا زدم: شرمنده بی خبر مزاحم شدم...

هیوا غرید: باز این تعارف کردنش شروع شد!

پدر و مادرش به حرفش خندیدن و پدرش گفت: خواهش میکنم راحت باشین خانوم مالکی، اینجا رو خونه ی خودتون بدونین.

نیم ساعت به تعارف و این حرفا گذشت. سر میز شام نشستیم که کامیار هنوز نیومده بود. آقای

خردمند پرسید: هیوا، پس برادرت چرا نیومد؟

- من چه میدونم، بازم دیوونه شده... مثل همیشه.

خانوم خردمند لبشو گاز گرفت و به هیوا اشاره زد. با غذام بازی میکردم و هر لقمه رو به زحمت میخوردم. تو این گیر و دار نمیخواستیم کسی بفهمه من از درون ویران شدم. چند لحظه بعد صدای قدمای محکمی به گوشم خورد و زیر چشمی دیدم که کامیار مقابلم نشست.

– ببخشید دیر کردم، یکی از همکارام تماس گرفته بود.

همه سر تکون دادیم. نشون میداد داره با خیال راحت غذا میخوره، ولی فقط من میتونستم مکث کردنشو ببینم. پس اونم خیلی اشتها نداشت... نمیدونم چی میخواستیم، یه بار دلم میخواست زار بزنم، یه بار دلم میخواست داد و بیداد راه بندازم... قاطی کرده بودم در حد المپیک. بی اختیار سرمو بالا گرفتم و نگاه کامیار به نگاهم برخورد کرد و همزمان صورتمون رو به سمت دیگه ای گرفتیم. از نگاه هم فرار میکردیم. همه شم تقصیر اون احسان فضول بود! اگه همون لحظه ها ظاهر نمیشد، خوش و خرم برمیگشتیم خونه و هیچ ماجرای هم پیش نمیومد. کامیار غذاشو نصفه نیمه رها کرد و با صدای کاملا بمی توضیح داد: ببخشید من باید برم، جایی کار دارم.

پدرش پرسید: این وقت شب؟

سر به زیر جواب داد: ماموریتته دیگه، کاریش همیشه کرد.

قاشق از دست یکی رها شد و توی بشقابش افتاد و صدا کرد. به منبع صدا زل زدم، مادرش با ناراحتی به کامیار نگاه میکرد. حلقه های اشک تو چشماش مثل الماس برق میزدن.

– کامیار تو کی میخوای از این شغلت دست بکشی؟

کامیار اعتراض کرد: مامان من عاشق شغلمم. نمیتونم این کارو انجام بدم... خواهش میکنم درکم کن.

بغض مادرش ترکیب و گریه کنان گفت: من نمیخوام جون یه دونه پسر من به خطر بیفته!... هر وقت که میری ماموریت... روز و شب چشمم به در خشک میشه بینم کی صحیح و سالم برمیگردی خونه!

اوه اوه... ماجرا داشت به جاهای باریک میکشید. خیلی آهسته به هیوا سقلمه زدم. علامت سوالی نگام کرد که اروم جوابشو دادم: بیا بریم یه جای دیگه...

سرشو تکون داد و یواشکی در رفتیم. توی اتاق پذیرایی نشستیم و من سعی کردم به صدای داد و بیداد کامیار که از اتاق ناهار خوری بلند شده بود گوش نکنم. چند دقیقه گذشت و وقتی سر و صدا

خواهید، یه کامیاب عصبانی در حال کت پوشیدن و غر زدن، بدون نگاه کردن به ما از مقابلمون عبور کرد و غیب شد. هیوا زمزمه کرد: هفت.

-ها؟؟ با منی؟

-میگم هفت. این دفه ی هفتم بود که کامیاب سر شغلش دعوا راه انداخت. از اون موقع که از اون مسافرت بر گشته اینجوری شده.

به هیوا زل زدم و شنیدم که مادرش داشت گریه میکرد و پدرش دلداریش میداد.

-آخه چرا؟

-نمیدونم. اصلا عوض شده. کاراش، رفتاراش، اخلاقاش... اصلا گاهی اوقات فک میکنم این کامیاب واقعی نیست. از صبح که از خواب بیدار میشه، کارای عجیب غریبش شروع میشه. اولاً که صبح ساعت پنج بیداره. چند بار زیر نظر گرفتمش و چک کردم، همیشه ساعت پنج بود. شروع میکنه به ورزش کردن، تا وقتی که نفسش بند بیاد! نمیدونی... صدای نفس زدنش تا دو تا کوچه اونور ترم میرسه! بعد از صبحونه با لپ تاپش کلنچار میره. بعد میره سر کار. ساعت چهار میاد خونه، یکی دو تا لقمه به اسم ناهار میخوره و دوباره با لپ تاپ و یه عالمه پرونده های ضخیم مشغول میشه. بعد تو اتاقش غیبت میزنه تا شب وقت شام. سر میز شام مثل برج زهرمار یه چند تا قاشق غذا میخوره و دوباره برمیگرده اتاقش. فردا هم به همین منوال...

عجب... منم تعجب کردم. کامیاب تو مسافرت خیلی خوب بود. شاید دعوا میکردیم، ولی زود تموم میشد و از هم دیگه معذرت میخواستیم. با شک پرسیدم: پس تا حالا هفت بار از عصبانیت زده به سیم آخر؟

-اوووه اونم چه عصبانیتی! این که دیدی خویش بود. یه بارم با من حرفش شد.

لبخند زدم: تو دیگه چرا؟

موهانشو دور انگشتاش تاب داد: موضوع خاصی نبود... بگذریم...

به سمتش خیز برداشتم: پس مرض داری میگی که من کنجکاو بشم؟ زود باش تعریف کن. نه... اصلاً بیا بریم اتاقت.

کشان کشان تا اتاقش بردمش و روی تخت ولو شدم.

-هیوا اگه حرف نزنای با زور کتک از زیر زبونت حرف میکشما!

روی صندلی نشست و سرشو خاروند: آخه... حالا همیشه بیخیالش بشی؟

-نه!!

آروم نچ گفت و به فرش اتاق زل زد. رفتارش خیلی مشکوک بود...

-هیوا من دارم عصبی میشم، زود باش حرف بزن.

زبون باز کرد: بهش گفتم اگه سر قضیه رابرت بلایی سرش بیاد... اممم...

-خب، بقیه ش؟

صداش کم و کمتر شد: گفتم به خدمت تو میرسم...

چشام گشاد شدن: منظورت از تو من بودم یا کامیار؟

-تو.

خنثی نگاهش کردم. حقم داشت... این ماجرا به من مربوط میشد و هیوا مسلما برادرشو دوست داشت. ولی من که نگفتم کامیار دنبال این قضیه بیفته، خودش قبول کرده بود! بی تفاوت گفتم: یه جوری از من این حرفا رو مخفی میکردی گفتم چی شده...

-یعنی ناراحت نیستی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. یه کم جرات پیدا کرد و ادامه داد: کامیار تا اینو شنید، یه اخم خفن کرد و داد زد که این ماجرا هیچ ربطی به من که هیوا باشم نداره. کلی غرغر و اوقات تلخی هم آپشنش بود.

چیزی نگفتم. کامیار داشت برای شغلش تلاش میکرد، برای نجات جون چند نفر. نه به خاطر من... از این فکر یهو زدم زیر گریه و هیوا با عجله اومد پیشم: الهام...؟ گریه چرا؟ از دست من ناراحت شدی؟

به زحمت نه گفتم و دستامو روی صورتم گذاشتم. جلوی گریه مو به هر بدبختی که بود گرفتم و سعی کردم به کامیار فک نکنم، هر چند محال ممکن بود... از هیوا دستمال گرفتم و صورتمو پاک کردم. دستمو به گرمی گرفتم: الهام، بذار یه چیزی بهت بگم. کامیار یا از تو خوشش میاد و چیزی

نمیگه، یا مطمئن باش از هیچ دختر دیگه ای خوشش نمیاد. همون نامزدش که گفتم... نادیا... بدجوری روی کامیار تاثیر گذاشته بود. وقتی نامزدیشون بهم خورد تا یه ماه تموم ساکت بود، وقتی هم حرف زد با صدای بلند گفت از همه ی دخترا متنفرم!

پس کامیار هم یه جورایی افسردگی رو تجربه کرده. دلم براش خیلی میسوخت... اون لیاقت بهترین رو داشت. کاش نادیا قدرشو میدونست... با صدای گرفته گفتم: من چهره ی واقعی کامیارو دیدم.

جا خورد: منظورت چیه؟

-کامیار تو مسافرت خیلی حالش خوب بود. میگفت، میخندید، هر از گاهی م بحثمون میشد ولی زود پشیمون میشد و آشتی میکرد... که اکثر جر و بحثا تقصیر من بود. من خیلی سر به سرش میذاشتم.

هیوا با دهن باز تماشام میکرد.

-داری دستم میندازی؟

-نه. من یازده روز پیشش بودم، ولی همه ی اخلاقشو شناختم. بعضی از جاها خونه در اختیارمون بود و حتی من آشپزی میکردم. کامیار اعتراف میکرد عاشق دستپخته و میگفت که حاضره برای خورشتام سر و دست بشکنه. وقتی میرفتیم هتل همه ش از دست غذای رستوران مینالید.

هیوا طوری نگام میکرد که انگار یه موجود فرا زمینی م. سرشو کج کرد: خب؟

-با همدیگه دنبال رابرت میگشتیم. حتی چند بارم جونمون به خطر افتاد... کامیار تو یکی از درگیریا بازوش تیر خورد و به مکافات فرار کردیم. اگه کامیار همراهم نبود، منم الان اینجا نبودم، خیلی وقت پیش منو کشته بودن.

آه کشیدم و به چهره ی رنگ پریده ش نگاه کردم. ادامه دادم: این یازده روز یه اثری رو من گذاشته که حس میکنم وقتی کامیار نیست، نصف وجود منم نیست. من ذره ذره عاشقش شدم و عشقم هر لحظه بیشتر شد. اولش به خون هم تشنه بودیم، ولی آخرش من وقتی داشتم با ماشین برمیگشتم خونه از دوریش گریه میکردم.

هیوا طاقت نیاورد و گفت: من فک میکردم تو کامیارو سرسری دوستش داری! چه جوری بگم... انگار فقط به دلت افتاده.

سرمو پایین انداختم: یه شب کامیار باید میرفت جایی برای جاسوسی. یه مهمونی بالماسکه بود... وقتی چشماشو از پشت نقابش دیدم انگار به وجودم برق سه فاز وصل شد... کلا حال عجیبی داشتم. بعد تازه فهمیدم کامیارو مثل جونم دوست دارم. اون شب وقتی رفت، دیر کرد. داشتم دیوونه میشدم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد. وقتی بیدار شدم کامیار جلوم نشسته بود و علامت تعجبی نگام میکرد.

-فهمید چت شده؟

-نمیدونم... فقط فردای اون ماجرا بهم گفت رفتار عوض شده... انگار که ازش فرار میکنم.

چشاشو باریک کرد: بینم، وقتی با هم بودین... تو شال میپوشیدی؟

عصبانی شدم و جوش آوردم: معلومه دیگه نابغه! مثل اینکه ما بهم نامحرم بودیما!

با شرمندگی خندید: میدونستم، فقط میخواستم شوخی کنم...

-آره جون خودت! نگران نباش، نه من کامیارو اغفال کردم، نه اون آدم بی ادبی بود.

-باشه بابا چرا عصبانی میشی؟

سرمو تکون دادم. چقد این بشر پررو بود! کامیار با شخصیت ترین و جنتلمن ترین مردی بود که دیده بودم. حتی روش نمیشد جلوی من آستینشو بالا بزنه تا زخمشو پانسمان کنم، چه برسه به این چرت و پرتا. ولی خب... هیوا بود دیگه. هر فکری میتونست به ذهنش خطور کنه.

-من کجا بخوابم؟ زود باش معلوم کن، من خوابم میاد.

\*\*\*

خمیازه کشیدم و به سقف زل زدم. صدای در ورودی باعث شد از خواب بپریم و هنوزم بی خواب بودم. کامیار حدودای ساعت یک برگشت خونه، ولی الان ساعت دو بود و من کاملا بیدار. کامیار اتاقش رو به روی اتاق هیوا بود و من یواشکی در اتاقو باز کردم و به در اتاقش زل زدم. از زیر در اتاق نور معلوم بود... پس اونم نمیتونست بخوابه. چند بار دور اتاق چرخیدم و حواسم بود که هیوا رو که خودش میخواست پیش من بخوابه رو روی زمین له نکنم. کامیار نیمساعت بعد چراغ اتاقش خاموش شد و من تنها کسی بودم که هنوز بیدار مونده بودم.

\*\*\*



-هیوا...

با چشمای بسته ناله کرد: هوممم؟

-این چه سر و صدایه اول صبحی؟

زیر لب گفت: بهت که گفتم... کامیاره... باز زده به سرش داره ورزش میکنه... گوش نده بابا بگیر بخواب.

انگار یکی داشت تو حیاط میدوید و ورجه وورجه میکرد. حالا باز خوبه اتاق هیوا طبقه ی دوم بود، وگرنه الان داشتیم دیوونه میشدیم. هر چی زور زدم که از جام بلند شم و برم پنجره رو ببندم، اصلا نتونستم. یه چشمم باز بود و به سرعت دنبال ساعت میگشتم. ساعت یه ربع به شیش بود! غرولند کردم... آخه این کامیار چطوری حاضر میشه تخت خوابو ول کنه بره ورزش؟ خوابو عشقه به خدا... یه ربع دیگه هم گذشت ساعت شد شیش، سر و صدا بیشتر شده بود. هیوا مرتب به زمین و زمان فحش میداد و چشماش هنوزم بسته بودن. آخرش طاقت نیاورد و با عصبانیت بلند شد و پا کوبان رفت به سمت پنجره.

-کامیار التماس میکنم دست از سرمون برداری! بیا برو بخواب! بابا چی میخوای از جونمون هی ترق تروق و سر و صدا؟

صدای عصبانیش به گوشم رسید که داد میزد: پنبه بذار تو گوشات! با من چه کار داری؟

هیوا خندید: من که میتونم باهات کنار بیام، الهام کلافه شده...

شاکمی شدم: د... تو خودتم که داشتی غر میزدی؟

کامیار با ملایمت گفت: الهام خانوم؟؟ ...خب... باشه دیگه صدا نمیکنم.

هیوا با پوزخند بزرگی اومد و کنارم نشست.

-زهرمار بدجنس! به چی میخندی؟

سرشو تکون داد: یه فکر توپ به سرم زده، فقط به شرطی که همکاری کنی!

-چی؟

شروع کرد به توضیح دادن...

\*\*\*

-آره الهام اون وقتو یادته؟ چقد خندیدیم...

لبخند پهنی زدم: آره مگه میشه یادم بره؟

زدیم زیر خنده و خیلی نامحسوس بهم چشمک زدیم. کامیار با تعجب نگامون میکرد و هر از گاهی از قهوه ش یه کم مزه مزه میکرد. مادرش خیلی خوشحال بود و مرتب لبخند میزد و پدرش رفته بود شرکت. هیوا گفت: آها... دیروز یادته؟ دیدی چه شکلی شده بودیم؟

ابرو بالا انداختم: اون که دیگه هیچی... تازه عکسم که گرفتیم!

هیوا داشت کم کم نقشه رو به جلو پیش میبرد و کامیار به مرور داشت اخم میکرد.

-با گوشی کی عکس گرفتیم؟

-با گوشی تو!

هیوا پیروزمندانه موبایلشو از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. کامیار شک کرده بود و آهسته با انگشت روی میز ضرب گرفته بود. تو دلم دعا میکردم نقشه ش درست پیش بره...

-بین الهام، مامانم فقط دنبال اینه که بفهمه کامیار از کی خوشش میاد.

-خب؟

-خب دیگه، میخوام بهش یه جوری بگیم که کامیار پیش تو همیشه کبکش خروس میخونه!

-حالا که چی؟

کف دستشو به پیشونیش کوبید: وای باز تو خنگ شدی؟ عزیز من، مامان من اگه حس کنه... فقط اگه حس کنه که کامیار از تو خوشش میاد، سریعا یه قدم بزرگ برمیداره! و اون قدم بزرگ چیه؟؟ شونه بالا انداختم. غرید: خواستگاریه نابغه! این کامیار که مغرور تر از این حرفاس، خودمون باید یه کاری انجام بدیم.

عصبانی شدم: آی بچه پروو! مگه من ترشیدم؟

-من موندم به کدوم ساز تو برقصم؟ یه بار میگی عاشقشی، یه بار میگی مگه ترشیدی؟! این آخرین راهه. اگه این کارو انجام ندیم، کامیار تا آخر عمرش تنها میمونه، تو هم که نمیدونم...

...حواسم به مقابل جلب شد. مادر هیوا داشت بلند بلند میخندید. معلومه خیلی شاد شده بود که بعد از یه مدت طولانی میبینه که پسرش بلده لبخندم بزنه! کامیار که فهمیده بود اوضاع از چه قراره، مثل یه جعبه تی ان تی آماده ی انفجار بود... من نمیتونستم لبخند نزوم. حالا منو اذیت میکنی؟ بکش که حفته! یه دفه بلند شد و به سرعت رفت. مهم نبود، شخص مهم نقشه مادرش بود که اونم داشت منو برانداز میکرد. خودمو به اون راه زدم و یه لقمه ی بزرگ گرفتم.

-این چه وضعشه؟؟

چشمام گرد شدن و به هیوا زل زدم. بلند خندید: باز رفته عصبانیتشو سر خدمتکار بیچاره خالی کنه. بهش گوش نده کار هر روزشه.

صدای توضیح یه نفر به گوش میرسید. نمیدونم چی میگفت، صداش خیلی پایین بود. ولی صدای کامیار خیلی واضح بلند تر شد: دیگه تکرار نشه!

بعد فک کنم به ما بود گفت: من رفتم سر کار! خدافظ.

به ساعت نگاه کردم و طبق نقشه گفتم: آخ آخ شرکت دیر شد! هیوا زود باش بریم...

\*\*\*

-بزن قدش!

کف دستمو به دستش زدم و بلند خندیدیم. پوشه های توی بغلشو روی میز گذاشت و نگاه کرد: دختر کارت حرف نداره... مامانم بدجوری شیفته ت شده!

-من که کاری نکردم...

دستشو تکون داد: مهم اینه که مامان فهمید چه خبره. این کامیار از بچگیش هم همین طوری بود. وقتی چیزی میخواست، اصلا نمیگفت. یا ما باید میفهمیدیم، یا کلا اون قضیه رو فراموش میکرد.

بعد به سمت قفسه ها رفت: فقط تو یه جوری ببین این احسان چی میکنه.

چشمک زدم: به روی چشم.

یه دفه دیدم در قفل شد. صدای تق به وضوح رسید و من و هیوا به هم زل زدیم.

-تو هم شنیدی؟

-آره انگار کسی درو قفل کرد...

با عجله دوید به سمت در و دستگیره رو پایین داد. هیچ. در باز نشد...

-یعنی چی؟

محکم به در کوبید: اکبری؟؟ خانوم اکبری؟ در چرا قفل شده؟

هیچ صدایی نیومد. به سمت در رفتم و گوشمو روی در گذاشتم. اون طرف کسی حتی نفسم

نمیکشید. هیوا داد زد: خیلی شوخی بی مزه ایه، زودتر درو باز کنین!

با وحشت به در خیره مونده بودم.

-هیوا اونطرف باید خبرایی باشه.

-غیر ممکنه...

-نه مطمئنم. کارمندام اصلا با من شوخی نمیکنن... من سر کارم خیلی جدی م.

بعد با صدای بلندی فریاد زدم: خانوم خاتمی؟ اونجا همه چی رو به راهه؟

بازم کسی جواب نداد. هیوا گفت: کم کم دارم میتروسم... یعنی چی شده؟

سرمو آهسته به علامت نمیدونم تکون دادم. هیوا به زمین چشم دوخت و ناخودآگاه جیغ کشید. به

سرعت به زمین نگاه کردم و میخکوب شدم...

-یا خدا! اینجا داره چه اتفاقی میفته؟

هیوا رنگ پریده روی زمین نشست.

-التماس میکنم بگو این خون نیست...

چشاشو بست و اروم انگشتشو به مایع قرمز که از زیر در داخل اومده بود زد، بعد با احتیاط بوش

کرد. با صدای لرزونی گفت: این خونه... الهام این خونه!

پریدم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم. هنوز بوق میزد. با منشییم تماس گرفتم، جواب نمیداد. سریع زنگ زدم به نگهبانی.

–بله؟

–مالکی هستم. اینجا داره یه اتفاقای عجیبی میفته... لطف کنین یه سری به شرکت من بزنین.

–بله حتما.

یه دفه نگهبان داد کشید: تو کی هستی؟

خشکم زد. بعد یه صدای آروم اومد و گفتم: الو؟؟ آقای اسدی؟

هیچ جوابی. گوشی تقی صدا کرد و صدای بوق ممتد به گوشم رسید. این کار، کار هر کسی بود، نمیتونست کار نگهبان باشه... با اعصاب مرتعش داد زدم: یکی نگهبانو کشت!

هیوا دستاشو جلوی دهنش فشار داد و گریه کرد. واقعا ترسیده بود. باز من یه کم اوضاعم بهتر بود... رفتم پیشش و یه لیوان آب دستش دادم: بیا اینو بخور... نگران نباش چیزی نمیشه.

جیغ زد: دیوونه شدی؟ یه قاتل اون بیرونه اون وقت تو از من میخوای آروم باشم؟؟

برای اینکه متقاعدش کنم مجبور شدم با صدای بلندی بگم: من از این بدتر شم دیدم! قاتل دقیقا پشت سرم وایساده بود و دهنه ی تفنگش دقیقا روی گردنم بود! این اگه میخواست ما رو بکشه درو قفل نمیکرد، یه دفه میومد داخل و جفتمون رو خدایبامرز میکرد!

چشاشو بست: به کامیار زنگ بزن.

–شماره شو ندارم.

–من شماره شو بهت میگم، تو زنگ بزن.

با عجله شماره گرفتم و چند تا زنگ خورد. صدای کلافه ای پرسید: بله؟

–آقا کامیار؟ منم الهام.

نفس عمیقی کشید: آها... خانوم مالکی. کارم داشتن؟

-آقا کامیار... یکی تو شرکت ماست. نمیدونم کی... هر کی که هست مطمئنیم چند نفرو کشته. از زیر در اتاق خون داخل اومده... حتی داشتم با نگهبان حرف میزدم که کار اونم ساخت.

منتظر شدم جواب بده، ولی چیزی نگفت. غرغر کردم: آقا کامیار یعنی عین خیالتونم نمیداد؟

تازه فهمیدم ای بابا... تلفن قطع شده. با ناامیدی گوشی تلفنو به میز کوبیدم: لعنتی!

گوشی خورد شد و هیوا نگفته فهمید چه اتفاقی افتاده. گریه کرد: ما میمیریم...

-نه، طرف اینجا نیست. نگهبانی طبقه ی همکفه، نه اینجا.

هیوا اشک میریخت و من دور خودم میچرخیدم. از در نمیشد فرار کرد، چون معلوم نبود اون طرف چه خبراییه. از پنجره هم نمیشد... ما طبقه ی سی و دوم بودیم. راه خروج اضطراری هم اینجا نبود، اون طرف قرار داشت. ما کاملا گیر افتاده بودیم.

-هیوا گریه نکن. بیا دنبال یه چیزی بگردیم اگه حمله کرد حداقل بشه مقاومت کرد.

سرشو تکون داد و بیشتر ضجه زد. با عصبانیت نفسمو بیرون فرستادم... این دختر مثلا خواهر یه پلیس بود! همه جا رو به تنهایی گشتم و بهترین اسلحه ای که گیرم اومد، یه کتاب قطور بود. حداقل مثل سپر عمل میکرد... یه ساعت بود که ما اونجا بودیم و هیوا دست از آه و ناله کشیده بود. من به دیوار تکیه داده بودم و فک میکردم. یعنی اینا کار کیه؟ رابرت نیست، چون اونو گرفتن. به صورتم دست کشیدم و چشمم به موبایلم افتاد. وای خدا چقد دیوونه بودم! به سمتش پریدم و برش داشتم و شروع کردم به شماره گیری. یه دفعه در تکون خورد و لرزید. هیوا جیغ زد: خدایا خودت کمک کن!

شوکه شده بودم و مثل مجسمه به در نگاه میکردم. در دوباره تکون خورد و اتفاقی نیفتاد. برای بار آخر در شکست و یه نفر پشتش ظاهر شد. چشامو با آرامش بستم... الهه منم دارم میام پیشت.

-کامیار!

با حیرت چشام باز شدن. هیوا داشت تو بغل کامیار دوباره گریه میکرد. خدایا دارم خواب میبینم؟ این خود کامیاره؟؟

\*\*\*

فصل دهم

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و به چیزی فک نکنم. صحنه های وحشتناک پشت در جلوی چشمم رژه میرفتن.

-خوبی؟ سرت که دیگه گیج نمیره؟

به دروغ گفتم: بهترم.

صدای همهمه و حرف زدن داشت دیوونه م میکرد. یه نفرم مرتب از اونجا عکس میگرفت. هیوا بیهوش روی مبل خوابیده بود و کامیار از پنجره بیرونو دید میزد. سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: چطوری ممکنه؟

شونه بالا انداخت: ما هم چیزی نمیدونیم. رابرت دیشب فرار کرده... هنوزم دارن از زندونیا بازجویی میکنن. هیچ کس اونو ندیده. مافوقم انقدر عصبانی بود که دستور داد همه ی مسئولای اونجا رو تنبیه کنن.

-قصدم رابرت از این کار چی بوده؟

-اون روانیه الهام. الان تو مغز معیوبش چه خبره، فقط خدا عالمه. باید شرکت تو رو پلمپ کنیم.

اخم کردم: وا؟ چرا؟

بهم چشم غره رفت: حق اعتراض نداری! خوبه خودت دیدی رابرت خیلی راحت دوربینای شرکتو از کار انداخته و چه بلایی سر کارمندان آورده... همین الانشم تو باید کلی جواب پس بدی.

قیافه ی رنگ پریده ی منشیم که تیر خورده پشت در اتاقم افتاده بود و همونجا تموم کرده بود دوباره جلوی چشمم جون گرفت.

-کامیار تو رو خدا دوباره یادم ننداز، به اندازه ی کافی اعصابم داغون شده...

یه صندلی عقب کشید و مقابلم نشست: ما به خونواده های مقتولا خبر میدیم چی شده. بقیه هم که فقط زخمی شدن. اگه شرکتو نبندی، معلوم نیست خودت چه مدلی اینجا کشته بشی.

بیشتر به سمتم خم شد و غرید: و من نمیخوام هیچ بلایی سرت بیاد!

دستمو تکون دادم: من اهمیت ندارم، جون بقیه در خطر. مثلا عموم. خودت دیدی که چقد ریلکس و خوش خیاله!

-براش بادیگارد گذاشتیم. نگران نباش... برای همه ی کسانی که احتمال داره کشته بشن بادیگارد گذاشتیم.

آروم پرسیدم: من چی؟

جواب نداد. با اون اوضاع و احوال پوزخند زدم: فک کنم من هویجیم!

بی اختیار خندید: نه... تو باید بری.

لبخند روی لبام ماسید: چی؟؟؟

-باید بری یه جای دیگه. احتمال زیاد تو اولین نفری هستی که مورد سوء قصدی. ما ترتیبشو میدیم. جای نگرانی نداره.

مات و مبهوت نگاش میکردم. با این که میدونستم جدیه، ولی باز پرسیدم: داری شوخی میکنی؟

-من قیافه م شبیه آدمیه که داره شوخی میکنه؟

یه آه به جای کلمه ی نه از حنجره م بلند شد. به سمت هیوا رفتم و گفتم: اینم که انقدر بی قراری کرد تا به این روز افتاد. باید ببرمش خونه.

ساکت نگاش کردم. روی صورتش چند قطره آب پاشیدم و وقتی به هوش اومد آروم گفتم: بلند شو، باید بریم.

-کامیار من میترسم!

کامیار با اطمینان دستشو گرفت: من اینجام، چیزیت نمیشه.

چند لحظه بعد وقتی هیوا بهتر شد، با کامیار از اتاق بیرون رفتم. فقط دعا میکردم به اطرافش نگاه نکنه تا جسدا رو ببینه. اکبری که جلوی در افتاده بود، هر چند مجبور شده بودن جاشو تغییر بدن تا جلوی رفت و آمدو نگیره. صادقی زخمی شده بود، سجادی هم پشت میزش کشته شده بود، یکی از مشاورام زخمی بود ولی حالش وخیم بود... نمیدونم این کی بود که اینجور بی سر و صدا حمله کرده بود. حتی دریغ از یه صدای ساده. من صدای یه نفرو هم نشنیدم که کمک بخواد. مثل اینکه اوضاع خیلی بدتر از این حرفا بود. من باید کجا میرفتم؟ تنهایی؟ خدا لعنتت کنه رابرت که منو به چه دردسری انداختی. فک کنم انگیزه ی انتقام من به رابرت منتقل شده بود... چون اون مشتاق تر بود که من بمیرم تا خودش! احمق دیوونه... آهسته زمزمه کردم: خدایا خودت کمک کن.



\*\*\*

- همه چی آماده س مامان؟

- آره عزیزم.

با غصه به خونه چشم دوختم. هنوزم میتونستم الهه رو حس کنم که صدای خنده هاش تو خونه میپیچید. به خدمتکارا گفتم: شما دیگه میتونین برین. من و مادرم دیگه احتیاجی به شما نداریم. همه شون با قیافه های ناراحت از خونه رفتن. با همشون تسویه کرده بودم. جایی که ما میرفتیم دور بود و من نمیتونستم این همه آدمو با خودم ببرم. چمدونمو برداشتم و دنبال خودم کشیدم.

- کجا میریم دخترم؟

- نمیدونم...

دم در کامیاب ایستاده بود و به من نگاه میکرد. به راهم ادامه دادم و پیش ماشین بابا ایستادم. با کمکش چمدونا رو توی صندوق عقب گذاشتم و بعد درشو بستم. مامانم سوار شد و من هنوزم سر جام خشک شده بودم. کامیاب ساکت بود و سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم.

- ما دیگه باید بریم. اگه خوبی... بدی... هر چی از من دیدی حلالم کن.

صدای آرومش بدجوری تکونم داد: تو کاری جز خوبی به من نکردی. تو انگیزه ی زندگی رو به من برگردوندی... هیچ وقت اینو فراموش نمیکنم.

سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم. نگاهش شفاف بود و لبخند محوی روی لباش خود نمائی میکرد.

- قول بده دیگه با مادرت جر و بحث نکنی. اون نگران توئه، برانش خیلی سخته ببینه چون پسرش هر لحظه در خطره.

سرشو تکون داد: قول میدم. من تازه فهمیدم که داشتم با خودم میجنگیدم، نه با دنیا.

به پایین کوچه نگاه کردم. درختای چنار قد بلند و سر سبز با سایه های بزرگشون، ماشینایی که کنار خونه ها کج پارک شده بودن، تیرای چراغ برق... میخواستم همه چی تو خاطرتم ثبت بشه.

معلوم نبود بزم بتونم اینجا رو ببینم... شاید هیچ وقت... دوباره به کامیار نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم: به هیوا سلام برسون. نتونستم پیام ببینمش.

طولانی پلک زد: حتما. مواظب خودت باش خانوم رئیس.

جلوی بغض یهویی مو گرفتم و به زحمت گفتم: باشه. تو هم خیلی مواظب باش جیمز باند.

دوباره نگاهش داغ و سوزان شده بود، با غم دردناکی تو اعماق چشماش. برای بار آخر نگاهش کردم و با عجله به سمت در ماشین رفتم. سوار شدم و استارت زدم، دنده رو جا زدم و پامو تا آخر روی پدال فشار دادم. موتور ماشین غرش کرد و من کامیارو از داخل آینه دیدم که هر لحظه دور تر میشد. دستاش تو جیباش بودن و بی حرکت به رفتنم چشم دوخته بود. بغضم ترکید و به سختی با دستای لرزون فرمونو چرخوندم و دور زدم. مامانم چیزی نگفت، چون اونم داشت گریه میکرد.

\*\*\*

آهنگ خیلی ملایم بود و صدای غمگین خواننده داشت دیوونه م میکرد. آروم باهاش میخوندم و رانندگی میکردم. شب شده بود و مقصد نزدیک بود... هوا انقدر تاریک بود که نمیتونستم ستاره ها رو ببینم. ماه نبود تا به آسمون نور بیخشه. خیلی دلم گرفته بود و صحنه ی مقابلم بیشتر عذابم میداد. نیم نگاهی به سمت مامان انداختم، خوابش برده بود و آهسته تو خواب حرف میزد. دوباره به جاده چشم دوختم. موتور با اطمینان کار میکرد و من بعد از چند سال دوباره به دل جاده ها زده بودم. آروم دستامو خم کردم و گردنمو یه کم به اطراف چرخوندم. چقد خسته م... از هر نظر. یه تابلوی سبز به سرعت از کنار چشمم عبور کرد. آروم زمزمه کردم: شیراز پونزده کیلومتر.

فقط پونزده کیلومتر تا یه زندگی خطرناک دیگه...

پایان جلد اول!